

کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولانا جلال الدین محمد مشہور بہ مولوی

باصحیحان و حواشی

بدمع الزمان فروزانگر



100

کتابخانه
شماره
سر

یا
دیوان کبیر

شمس برقصا و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و طلعات

از گفتر

مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی

جزواتک

باصحیحات و حواشی

بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران

مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.

[شمس تبریزی]

کلیات شمس، یا، دیوان کبیر: مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات / از گفتار مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی؛ با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر. - [ویرایش؟] - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.
۱۰ ج.: جدول، نمونه.

ISBN 964-00-0404-9 (دوره ۱۰ جلدی)

ISBN 964-00-0405-7 (ج. ۱) - ISBN 964-00-0406-5 (ج. ۲) - ISBN 964-00-0407-3 (ج. ۳)

ISBN 964-00-0408-1 (ج. ۴) - ISBN 964-00-0409-X (ج. ۵) - ISBN 964-00-0410-3 (ج. ۶)

ISBN 964-00-0411-1 (ج. ۷) - ISBN 964-00-0412-X (ج. ۸) - ISBN 964-00-0413-8 (ج. ۹ و ۱۰)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱۴۰۰۰۰ ریال (دوره ۱۰ جلدی).

ج ۱-۱۰ (چاپ چهارم: ۱۳۷۸).

چاپ قبلی: امیرکبیر، ۱۳۵۵ (با فروست موضوعی).

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹، مصحح. ب. عنوان.

ج. عنوان: دیوان کبیر.

PIR ۵۲۹۴

خ ۱۳۷۸

۸۱/۳۱
ی/ش ۸۴۹ م
۱۳۷۸

۹۰۸۶-۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



کلیات شمس (دیوان کبیر) (جزو اول)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر

چاپ سوم: ۱۳۶۳

چاپ چهارم: ۱۳۷۸

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0404-9 (10vol.set)

ISBN 964-00-0405-7 (vol.1)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۰۴-۹ (دوره ۱۰ جلدی)

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۰۵-۷ (جلد اول)

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹

فهرست مندرجات

- ۱ - مقدمه مصحح صفحه الف - یو
- ۲ - رمزهای معمول در ذیل یز
- ۳ - فهرست اشعار یط - که
- ۴ - مقدمه نسخه (عد) ۱
- ۵ - مقدمه نسخه (قح) ۱
- ۶ - مقدمه نسخه (چت) ۲
- ۷ - مقدمه نسخه (خب) ۳
- ۸ - مقدمه نسخه (فند) ۳
- ۹ - متن کتاب (حرف الف تا خا) ۳۰۳ - ۴
- ۱۰ - جدول خطا و صواب

.....

.....

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد الحمد و الصلاة - نخستین بار که گوش نگارنده باهنک ملکوتی غزلیات مولانا آشنا گردید در یکی از روزهای

زمستانی ۱۳۳۸ قمری بود که استاد بزرگوارم مرحوم میرزا عبدالجواد معروف بادب نیشابوری (۱۳۴۴-۱۲۸۱ هجری قمری)

این غزل را بشاگردان و مستفیدان محضر پریرکت خود القا فرمود :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

(غزل ۴۴۱ از طبع حاضر) و شاگردان را بحفظ این غزل شیوا مکلف ساخت ولی چنانکه در مقدمه رساله شرح حال مولانا

تقریر افتاده است استاد ما شیفته اشعار شعراء عهد سامانی و غز نوری بود و باستاد بزرگ فردوسی و منوچهری عشق می ورزید و از شعراء عهد سلجوقی خاصه گویندگان عراق و همچنین سخن سرایان عهد مغول اطلاع بسیار نداشت و شعرشان را نمی پسندید و اسلوبشان را نمی ستود و از اینرو در محضر فیض بخش آن استاد چیز همین یک غزل از مولانا بگوش متعلمان و شاگردان نخورد و راست آنکه نسخه مطبوع دیوان مولانا در مشهد و بخصوص نزد طلاب شهرت نداشت و در دسترس نبود و عوائد طلاب هم غالباً بدان مایه نمی رسید که بتوانند غیر از کتب متداول در دروس عربیت و اصولین و فقه و منطق و حکمت کتبابی بخزند و اطلاعاتی زائد بر افادات و تقریرات استادان خود حاصل کنند. حال نگارنده نیز چنین بود تا اینکه در سال ۱۳۳۹ قمری قصیده‌یی بسبک شعراء سامانی در وصف بهار و مدح والی وقت مرحوم احمد قوام (قوام السلطنه) که مردی با هنر و هنر پرور بود برشته نظم کشید و آن قصیده را وقتی که با پدر بیدار وی راه یافته بود انشاء کرد و آن والی ادب دوست یک طاقه شال کشمیری بر وفق سنت رجال آن عهد بعنوان خلعت بگوبنده برنابخشید و او بجای آنکه خلعت والی را سرمایه مباحث کند بفرخت و وجوهیکه از این راه بدست آورد یکسره در دامن کتاب فروش ریخت و مقداری کتاب خرید که از آن جمله بود دوره کامل مجمع الفصحا تألیف مرحوم رضا قلیخان هدایت که در مجلد اول آن قسمتی از دیوان مولانا بصورت انتخاب و در ذیل شرح حال شمس الدین تبریزی درج شده است و بدین وسیله توانست عده معثنا بهی از غزلیات را بخواند و در آن حد که مقتضای سن و معلومات محدود و ناچیز وی بود بسبک و روش هیجان آور و دل انگیز مولانا آشنا گردد تا چنان افتاد که در رجب آن سال (۱۳۳۹) بشوق دیدار مادر و پدر و بسبب نگرانی از اوضاع خراسان بدبھی که مسکن خاندانش بود باز رفت و بجهت فرصت و فراغی که برای حفظ اشعار میسر شد مجلد اول مجمع الفصحا را در مطالعه گرفت و از گفته شعرا آنچه می پسندید بخاطر می سپرد و در نتیجه بسیاری از اشعار مولانا را نیز حفظ کرد و چون در رمضان ۱۳۴۰ بمشهد بازگشت آن همه را براستاد خواند و در حل مشکلات از وی استعانت جست و فحوص بلوغ کرد که دیوان چاپ لکنهو را پیدا کند و همه یا قسمتی از آن را بر استاد قرائت کند لیکن بر آن نسخه دست نیافت و منتخبی که مرحوم هدایت بسلیقه خود از دیوان کرده است از دوستی بأمانت گرفت و چندین بار مطالعه نمود و باین همه چنانکه باید عالم وسیع و جهان بی نهایت مولانا را در چشم نیآورد و از جاشنی فوق و معرفتش اندک بهره هم نیافت تا اینکه در سال ۱۳۰۳ شمسی بطهران سفر کرد و در همان آغاز ورود صبح جمعه‌یی که اکنون تاریخ آن را بیاد ندارد حاج شیخ عبد الله حائری مازندرانی را که از ربودگان معنویت و تربیت یافته محضر فیض گستر سلطان علی شاه گنساپاوی

مقدمه مصحح

(از مشایخ بزرگ تصوف در آغاز قرن چهاردهم هجری و از اقران ابو عبد الرحمن سلمی و ابو القاسم قشیری در ادراک حقائق فقر و عرفان بعقیده این ضعیف) بود دیدار کرد و شاید بسیاری از خوانندگان محترم بخاطر داشته باشند که آن ازاده مرد در ظرافت اخلاق و لطف محضر و نکته دانی و شعر شناسی آیتی بود سماوی و بمولانا و آثار وی عشق بی حد می‌ورزید و خلاصه بی ازدیوان مولانا و دیگر شعرا بخط خود ترتیب داده بود که همیشه همراه داشت و بهر جا می‌رفت با خود می‌برد و پس از احوال‌پرسی اگر مجلس اقتضا می‌کرد آنرا از جیب بیرون می‌کشید و می‌خواند و از تأثیر میهای بهشتی و باده های جانی که مولانا در پیاله های بلورین الفاظ فرو ریخته است مستی عجب می‌نمود و از جذب و کشش آن بزرگ اختیارش از دست می‌رفت و سر و دست می‌افشاند و حضار مجلس را بعالمی از نشاط و بهجت می‌کشانید آن روز نیز بنا بر همین سنت این غزل را خواند:

بگرد دل همی کردی چه خواهی کرد می‌دانم بخواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می‌دانم

می‌خواند و اشک می‌ریخت و پیاپی آه می‌کشید چنانکه دل افسرده نگارنده را هم بآتش آه سوخت و زان پس رشته الفت استوار گشت و بی آنکه شرف سلوک فقر حاصل شود (چنانکه هنوز هم نشده است) دیدارها متوالی گردید و ایام تابستان که این ضعیف بدان روزگار در امام زاده قاسم یا تجریش مسکن می‌گرفت گاه از ساعت هفت بامداد تا پنج ساعت بعد از ظهر خلوت می‌ساختیم و بر سماع شعر مولانا وجد و حال می‌کردیم و بی‌داست که این موانست تا چه حد در رغبت نگارنده بمطالعه دیوان غزلیات مؤثر بوده است.

همچنین سائر استادان آن عصر از قبیل علامه بی نظیر سید احمد ادیب پیشاوری (متوفی ۱۳۰۹) و محمد علی فردغی و میرزا محمد طاهر تنکابنی که نگارنده غالب اوقات در مصاحبت ایشان می‌گذرانید از معتقدان سخن و حکمت مولانا بودند خاصه ادیب پیشاوری که در هیچ خلوت وی را از مطالعه و تکرار ابیات مولانا فارغ نمی‌یافت و برکت صحبت و فیض مجالستش در تطویر و تحول افکار این ضعیف و نظری در فهم و تشخیص اشعار و معرفت درجات شعرا تأثیری بسزا داشت.

باری بشوق فراوان بتفحص پرداخت تا نسخه کلیات شمس را (دیوان کبیر باصطلاح پیروان مولانا) نزد کتاب فروشی پیدا کرد و با آنکه در آن هنگام قیمت آن چندان نمی‌شد مدتی خرید آن صورت تفسیر نمی‌پذیرفت تا اینکه مادرش بر کی از پشم گوسفند که آن را «آغاری» می‌نامند برای وی فرستاد تا کسوت زمستان فراهم کند زیرا در راه خراسان غارتگران تر کمن که هنوز بزندگان و معیشت صواب هدایت نشده بودند اندک مایه نقد و ملبوس وی را بتاراج برده بودند بناچار دست رشت مادر را در معرض فروش گذاشت و بنیمی از ثمن آن نسخه مطلوب را خرید و بنیم دیگر که ۲۵ ریال می‌شد کسوت نازلی آماده کرد و صورت دل را بدان دیبای خسروانی و جامه نگارین و حله زربفت که ساخته و پرداخته جان سخن آفرین مولانا است مخلع و آراسته کرد و هیكل جسمانی را در لباس پشمین کشید و هر گاه و بیگانه از آن باده منصوری جان را نشاط می‌بخشید تا اینکه در سال ۱۳۱۲ که طرح رساله شرح حال مولانا را می‌ریخت بر آن شد که دیوان را بانظر اعمان و دقت در مطالعه گیرد و شش ماه شمرده در این کار صرف کرد و فهرستی از کلمات نادر و غریب و ترکیبات وصفی و اضافی آن که طرز تصرف مولانا را در الفاظ و کیفیت خیال او را در تشخیص روابط آنها نشان می‌دهد ترتیب داد (که میرزا محمد علی عبرت مصاحبی از خوش نویسان و غزل سرایان نامور آن روزگار متوفی ۱۳۲۲) بخط خوش از سوادش بیاض آورد) و بوقت مطالعه هر غزل را که دور از روش و مشرب صافی تصوف و فقر مولانا می‌شناخت بعلامتی مشخص می‌نمود و بار دیگر در زمستان ۱۳۱۳ از آغاز تا پایان کتاب را بنظر مقایسه مطالعه کرد و در نتیجه پی برد که نسخه دیوان چاپ لکنهو که مدار کار فضلاء ایران بوده و هنوز هم هست ارزش چندان ندارد و در اشعار اصلی حذف و اضافات ناروا راه یافته و عده بسیاری از غزلیات دیگران در ضمن اشعار اصلی آمده است و خلاصه نظر خود را در رساله

مقدمه مصحح

شرح حال مولانا مندرج گردانید و در این حال دو نسخه خطی بملکیت وی در آمده بود و نسخه مرحوم حاج سید نصرالله تقوی از فضلا و سخن شناسان عهد متوفی (۱۳۲۶) که ظاهراً در اوائل قرن دهم هجری کتابت شده است و قافیه (میم) را ندارد و نسخه مرحوم مرتضی نجم آبادی آن مرد نیکوکار صاحب فضیلت که تنها شامل حرف (میم) است دسترس داشت و از جهت کمی اطلاع آن نسخ را درست و کامل و کار را تمام شده می‌پنداشت و مقدمات تألیف جلد دوم رساله را مشتمل بر تحلیل آثار مولانا آماده می‌ساخت که مادرش بدر گوش گرفتار آمد و کار بعمل و شکستن استخوان حجری صدغ کشید و بیماری وی و گرفتاری نگارنده روز افزون بود و سرانجام در ۲۴ شهریور ۱۳۱۵ جان بافریننده جانها داد و در بانی از صفا و محبت و دلنوازی را بزیر مشتی خاک برد و سرچشمه ذوق و حرارت و کار این ضعیف يك باره فرو خشکید و دل و دستش از کار فرو ماند و سر و لطیفه: **أَفْرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا** (قرآن کریم، سوره ملک، آیه ۳۰) پدیدار آمد و باشکستگی دل و فرو بستگی پا و دست، مگر خفی و استدرج حق دست و بالش را در زنجیر اشغال دنیوی کشید و ضرورت معاش موجب شد که بتألیف کتب در ابواب دیگر پردازد و از کار مطلوب دست بردارد و درین میان آن معدن ظرافت و کان ملاحظت حاج شیخ عبدالله حائری که بیوسته‌اش بمدد تشویق در کار می‌آورد در اوایل سال ۱۳۱۶ رخت بسرای جاوید افکند (جانش غریق رحمت است یارب غرقه تر باد) و پس از وی بسالی چهار امام اهل حکمت میرزا طاهر تنکابنی در سال ۱۳۲۰ و زان پس محمد علی فروغی آن خداوند نظر لطیف و حدس صائب و تشخیص درست در آذرماه ۱۳۲۱ بدرود جهان گفتند و تنگدلی و افسردگی و اندوه باران رفته‌اش در حصار گرفت و جز مصاحبت علامه قزوینی رحمة الله علیه غم را نسکینی نمی‌یافت و آن نیز بهر هفته باری بیش نبود بناچار روی در آثار مولانا آورد و در زمستان ۱۳۲۲ بمدتی زیاده از شش ماه مثنوی شریف را با نسخه کتابخانه ملی تصحیح عبداللطیف عباسی مقابله کرد و از جهت آنکه تحلیل افکار مولانا و اطلاع بر نظر او در هر مسأله میسر و روشن گردد فهرستی برای مثنوی ترتیب داد جامع مطالب و عناوینی که در دفاتر شش گانه پراکنده و بنا موضع آمده است و چون از این مهم بی‌برداشت بصد آن شد که فهرستی ترتیب دهد شامل مضامین مشترک در مثنوی و غزلیات و از این جهت بتفحص مشغول گردید تا نسخه بی‌قدیم از دیوان بدست آورد و ابتدا بر نسخه کتابخانه سلطنتی ایران مکتوب در ۸۳۵ اعتماد کرد و آن نسخه بیست که در متن آن شش دفتر مثنوی و در حاشیه غزلیات مولانا نوشته شده و جزو کتابخانه سلطان حسین میرزا بایقرا بوده است و با مراجعه مکرر و امعان نظر دریافت که آن نسخه نیز وافی بمقصود نیست زیرا بیش از يك قرن و نیم با وفات مولانا فاصله دارد و مصون از تحریف و تبدیل نمانده و تنها نزدیک بدوازده هزار بیت در آنجا نوشته شده و خلاصه گونه بیست از دیوان کبیر و در همین اوان بر وجود نسخه بی‌قدیم در کتابخانه دانشمند مفضل آقای حاج محمد نخجوانی مطلع گردید و از آن آزاده مرد کریم طبع، نسخه را با مانات خواست و باندک مدت کتاب را در دسترس خویش یافت و آن نسخه بیست بسیار قدیم که ظاهراً در اوایل قرن هفتم یا اوائل قرن هشتم کتابت شده و وصف آن در ضمن ماخذ تصحیح مذکور خواهد افتاد پس بمعاضدت و همدستی دوستان و همکاران ارجمند آقایان دکتر ذبیح الله صفا و دکتر محمد معین و دکتر حسین خطیبی استادان محترم دانشکده ادبیات نسخه بی‌قدیم از دیوان را که ظاهراً در قرن دهم استنساخ شده است و ملک او بود با آن نسخه مقابله نمود و از آنجا روشن گشت که نسخ تازه تاچه اندازه دستخوش تحریف و تصحیف و اضافه و نقصان گردیده است چنانکه اعتماد وی بر نسخ موجود بر قرار نماند و بچست و جوی نسخ قدیمه میان در بست و سزاوار تر آن دید که از فضلاء کشور تر کیه که اقامتگاه مولانا و مطلع انوار افکار وی بوده است درین باره طالب ارشاد و هدایت شود و بوسیله وزارت امور خارجه از سر کنسولگری شاهنشاهی در استانبول نمئی کرد که بامشاوره علما و اصحاب خبرت و ارادتمندان مولانا از نسخ قدیم دیوان آنچه میسر است عکس بردارند و هر چه زودتر مطلوب را بطالب شیدا رسانند و در آن هنگام جناب آقای مفتاح وزیر

مقدمه مصحح

مختار دولت شاهنشاهی در هلند سمت سر کنسولگری استانبول را داشتند و ایشان بامشورت مستشرق دانشمند دکتر ریتر که در معرفی و نشر کتب اسلامی کتبخانه های ترکیه آثار مشهور و مشهور دارد و با دانشمند گرانمایه پروفیسور عبدالباقی گلپیناری از محققان معاصر (چون نامه جناب آقای مفتاح مقفود شده است شک دارم که کدام يك راهنمایی کرده اند) از نسخه (عد) که وصف آن بیاید عکس برداری کردند و نزد نگارنده فرستادند و منت عظیم بروی نهادند و نیز دانشمند صاحب دل آقای دکتر فریدون نافذ که حفید مولانا است و شیفته آثار نیای خویش است چون از اهتمام حقیر بتصحیح دیوان مطلع گردید نسخه (فد) را که جزو مبانی کار است معرفی نمود و بخرج وزارت فرهنگ عکس آن آماده شد همچنین آقای دکتر یحوی که در آن هنگام عضو سفارت شاهنشاهی بود بوسیله وزارت امور خارجه نگارنده را بوجود نسخه بسیار ممتاز و قریب العهد بمولانا در کتابخانه افیون قره حصار بشارت داد و عکسی از آن بخواهش نگارنده و بنفقه وی فراهم آمد و چون در این نسخ ژرف ترنگریست بصحت و درستی آنها اعتماد و ثقت افزود و یک باره عزم جزم کرد که بمقابله و تصحیح دیوان تمام همت مشغول گردد و دوستان مشفق و عاشقان راستین آثار مولانا که از حصول آن نسخ خبر یافته بودند در تبریز و توشیق وی هر چه گرم تر در کار آمدند و اندیشه فوت وقت و فوات فرصت را بگوش او می کشیدند و در آن وقت بالنسبه فراغی روی می نمود و نشاطی در دل و توانی در تن مشاهده می افتاد و اسباب کار بظاهر مجتمع شده بود که دختر خردسال وی که شیرین نام و شیرین صفت بود بیماری صعب گرفت و پس از دو ماه بیاری جانکاه درد انگیز شربت تلخ مذاق اجل در کشید و شهباز نیز چنینک مرگ آن مرغک لطیف آواز را از پیش چشم پدر در ردد بود و در فقص بی در و روزن عدم افکند و زندانی جاوید ساخت (اسفند ۱۳۲۶) و هنوز آتش این غصه فرو نشسته و در دین حادثه تسکین نایافته علامه بزرگوار محمد قزوینی که وسعت اطلاع و قوت تحقیق و کرم خلقش مایه استظهار و دلگرمی هر طالب علمی بود و خورشید وجودش عاشقان تحقیق را بنقطه حقیقت راه می نمود در ستر ناتوانی فرو خفت و دیگر سر بر نگرفت تا پس از چهارده ماه ضعف و رنجوری در ششم خرداد ۱۳۲۸ چشم از جهان پوشید و جهانی را بمانم خود نشانید و آن ستون معرفت که تکیه گاه عالمی بود فرو ریخت و آن تنها نقطه امیدم تاریک شد و نگارنده را دلی که بکار آید و دستی که کاری کشاید نماند و بی ضرورت بکارهای دیگر که سهل تر می نمود خاطر مشغول داشت از قبیل تصحیح فیه ما فیه و معارف بهاء و لدوم درین میان متفحص بود که نسخ دیوان را در کجاها باز می توان یافت و می اندیشید که کار بدین خطیری را پیش از فحص و استقصای کامل آغاز کردن دور از روش تحقیق و خلاف سیره طالبان صادق است تا اینکه دوست دانشمند محقق جناب آقای مجتبی مینوی استاد محترم دانشکده علوم معقول و منقول در نامه بی بدوست دانشمند جناب آقای دکتر یحیی مهدوی استاد محترم دانشکده ادبیات نوشته بودند که نسخه بی بسیار مضبوط و قابل توجه در کتابخانه شخصی چستر بی تی از امریکائیان مقیم انگلستان وجود دارد که آنرا بواسطه خطرهای جنگ دوم جهانی دور از لندن برده و هنوز باز نیاورده اند و رجوع بدان نسخه در تصحیح دیوان امری حتم و فرض است و پیداست که این خبر از آن محقق موثوق به تاچه حد دل نگارنده را در اضطراب آورد و در پی تحصیل آن برانگیخت چنانکه نامه ها نوشت و دست بدامان بسیار کسان شد تا مگر زودتر آن مطلوب بدست آید و دل از لرزه طلب و گوش از انتظار خبر بیاساید ولی کارها در وقت بسته است و هنوز هنگام آن نرسیده بود که این پردگی اسرار از حجاب استتار بدر آید و کلیات شمس در آسمان ادب بی ابر و غبار جلوه آغاز کند و در اثناء این طلب آشنای جناب آقای مینوی از سفر ترکیه باز آمدند و مژده وجود دو نسخه قدیم را در موزه قونیه رسانیدند و علامه عصر جناب آقای تقی زاده عازم سفر انگلستان شدند و بخواهش این ضعیف و بمددگاری مستشرق بی نظیر پروفیسور مینورسکی فیلم نسخه چستر بی تی را با خود آوردند و دانشگاه طهران بدرخواست نگارنده و باهتمام آقای مینوی عکس دو نسخه مذکور را (قو، مق) فراهم ساختند و بیاری

مقدمه مصحح

خدای بزرگ و مدد‌های روح پاک خداوند کار مولانا جلال‌الدین در آغاز سال ۱۳۳۴ اکثر مقدمات کار ساخته و بسیجیده شده بود و عاشقان سودا زده سخن مولانا از دور و نزدیک بنامه و پیغام و گفتارهای دل‌انگیز دل و دماغ فرو مانده و سوخته را نیرو بخشیدند و تازه گردانیدند بخصوص آن دانشمند آزاده خوی فرشته خصال محمد باقر الفت ادام‌الله ایام افاضانه که در نامه‌ی بسیار موجز ولی بلیغ و کارگر تحریریه بغایت قوی فرموده بود و از فوت فرصت تهدیدی هائل داده و ضعف و ناتوانی که در نتیجه شکستن کتف روی نموده بود و از چند گونه رنجوری بیار آورده بر صدق تهدید وی گواهی می‌داد پس نگارنده بامید غنایات حق و خاصان اویسبارگی بیم‌دلی را بیکسو نهاد و بدین مهم عظیم که وقت بسیار و قوت باطنی و ظاهری بیکران درانجام آن بکار باید برد تن درداد و نشر دیوان کبیرا بر دانشگاه طهران عرضه کرد و شورای دانشکده ادبیات و شورای محترم دانشگاه این پیشنهاد را پذیرفتند و نگارنده بیاری و همدستی دوست عزیز فاضل آقای امیرحسن یزدگردی فهرست کاملی از غزلیات که در مجموع نسخ است ترتیب داد تا فی المثل هیچ غزل و قطعه‌ی فوت نشود و نیز کار مقابله آسان و هر چه دقیق‌تر انجام گیرد و چون

فهرست آماده گشت صعوبت امر از کتابت و مقابله نمودارتر شد و دانسته آمد که بدون این مهم بر نمی‌آید و بقه‌وای: **فَهْرَزْنَا بِثَالِثِ (قرآن کریم، سوره یس، آیه ۱۴)** نالنی در کار باید از اینرو بمعرفی آقای یزدگردی آقای دکتر حسین کریمان را که مردی صاحب فضیلت و بسیار دقیق و معتمد است بهم کاری دعوت کردیم و بارانه کمر همت بر بستیم و مقابله دیوان را آغاز کردیم و با وجود فترت‌های بیایی از قبیل مرگ پدر صاحب‌دل نگارنده در ۲۷ تیرماه ۱۳۳۵ و بیماری آقای دکتر کریمان و نالانی آقای یزدگردی بدقت و مراقبت تمام اکثر ایام هفته را مصروف استنساخ و مقابله و تصحیح می‌داشتیم تا چنان شد که چشم این ضعیف بر اثر مقابله و ملاحظه نسخ عکسی و قراءت کلمات و ابیات محو شده و استمداد از نور آفتاب و ذره‌بین سخت قوی در اواخر مهر ماه ۱۳۳۵ برنجوری صعب دوچار آمد و ملاحظه و خواندن آن نسخ چشم را بکلی تاریک و از رؤیت معطل می‌داشت و با معالجات بیایی و مراقبت اطباء جاذق چون آقای دکتر باستان و دکتر علوی و دکتر ضرابی چندماه خواندن و نوشتن جزاندگی میسر نمی‌گردید و با این همه آن دو بار موافق زحمت مقابله نسخ را برعهده گرفتند و با شرافت و سماعی از نگارنده بسنده کردند و این امر خطیر را معوق نگذاشتند تا جزو اول بیایان رسید و طبع آن و مقابله جزو دوم آغاز گردید و سال ۱۳۳۶ فرا رسید و همچنان ما بطبع و مقابله مشغول بودیم و اشغال‌جانگانه دیگر بر سری درعهده داشتیم و هیچ ساعت فراغ و آسایش نبود و بالنتیجه در اردیبهشت‌ماه عواقب اشتغال بیایی پدیدار آمد و ناگهان حالتی شبیه بسکنه بر این ضعیف روی داد چندانکه از گفتن و نوشتن و خواندن و هر گونه کاری بازماند و در بستر ناتوانی فروخت و پس از معاینه‌های دقیق (بوسیله جناب آقای فرزند) بحقیقت معلوم شد که اعضاء اصلی درست و قویست و علت حقیقی کلال و ماندگی بافراطیست که از مداومت عمل و تفکر و تجنب از راحت گذاشتن تن و اعصاب ناشی شده است و همین نظر را اطباء لبنان نیز در مسافرتی که بقصد استراحت و علاج در ۹ تیر ماه بدان کشور کرده بود و سرا پا دوازده روز کشید تأیید کردند و مطلقاً مطالعه و ادمان تفکر را محظور و ممنوع شناختند ولی - پند چپود عاشقی و آنگاه پند - از شما چه پنهان همه اشغال را ترك کرد مگر تصحیح نمونه‌های مطبوعه که در حال ناتوانی نیز بدان اشتغال می‌ورزید تا ضعف و ناتوانی بدانجا رسید که آن توانایی مختصر هم از کف رفت و بضرورت تصحیح نمونه‌ها و اجازه چاپ را بمعهده آقای یزدگردی گذاشت و از صفحه ۱۵۳ تا ۲۵۶ بمنابت آن دوست زیور طبع گرفت تا در نتیجه استراحت اندک انتعاشی حاصل آمد و بقیه نمونه‌ها را تا آخر جزو اول خود ملاحظه و تصحیح کرد و بعد از آن جزو اول ختام یافت و اینک جزو دوم بمطبعه تسلیم می‌شود و جزو سوم هم کما بیش آماده مقابله و تصحیح است و امیدوار است که حق تعالی امداد توفیق بازنگیرد و نسبیج عمر را تار و پود نکسلد تا مقابله و طبع این دیوان عرشی باضمام فهرستها و فرهنگ لغات و مصطلحات و شرح اشارات و مشکلات و رساله خاصی

مقدمه مصحح

که متضمن تحلیل و نقد ادبی غزلیات و معرفی مقام بلند مولانا در شاعری و سخن سرایی تواند بود بیایان رسد و فرصتی پیدا شود که نگارنده بتحلیل سائر آثار مولانا علی الخصوص مثنوی شریف که مقدمات آن هم فراهم است بپردازد و اصول عقاید و افکار و تعلیمات اخلاقی و فلسفی و دینی و عرفانی این استاد حقیقت بین ژرف اندیش را بشرحی که در خور است تدوین کند

إِنَّهُ وَلِيُّ التَّوْفِيقِ وَمَيْسَرٌ كُلُّ عَسِيرٍ .

اما نسخی که بوقت مقابله و تصحیح دیوان کبیر در اختیار این ضعیف بوده عبارتست از :

۱- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه اسعد آفندی درسلیمانیه کتبخانه سی (استانبول) بشماره ۲۶۹۳ و آن نسخه بیست و شش ورق (۶۹۶ صفحه) هر صفحه متضمن ۱۷ سطر بخط نسخ روشن و پخته که شیوه خط و رسوم معموله در کتابت از قبیل فرق گذاشتن میان دال و ذال و یکسان نوشتن (ب) و (پ) و (ج) و (چ) و (ز) و (ژ) و (ک) و (گ) و صحت نسخه و دقتی که بالنسبه در شکل و رسم حرکت و سکون کلمات بکار رفته حاکیست که در ربع آخر قرن هفتم و یا اوائل قرن هشتم و از روی نسخه های دست اول استنساخ شده است .

ترتیب ابیات آن بحسب قوافی و عده (آنها بحسب احصاء دخترم فرانک فروزانفر) ۱۰۳۷۲ بیت است و بعضی اوراق آن در صحافی مشوش شده و چند غزل از حرف دال در حرف الف قرار گرفته و از حرف (ها) که در ورق ۲۴۲ شروع می شود تنها سه غزل باقی مانده و بقیه از ورق ۲۴۳ افتاده و غزلیات حرف (با) آغاز گردیده و در ورق ۳۱۴ بیایان می رسد و در آخر این ورق سه غزل از آثار مولانا بخطی نزدیک بخط کاتب دیوان نوشته شده و از ورق ۳۱۵ رباعیات شروع شده و در هر صفحه ۶ رباعی مکتوب است و مجموع آن بالغ است بر ۵۰۵ رباعی .

در ورق ۳۴۶ ظاهرا افتادگی روی داده چنانکه پاورقی حکایت می کند و شاید تاریخ کتابت در همان اوراق سقط شده بوده است از ورق ۳۴۶ تا آخر کتاب چند غزل بخط نسخ ولی تازه تر از خط اصل و یک غزل بخط تعلیق نوشته اند و در ورق ۳۴۲ پیش از مقدمه عربی نیز چند غزل از مولانا کتابت شده است بخطی نزدیک بخط و شیوه کاتب دیوان .

عکس این نسخه باهتمام جناب آقای مفتاح وزیر مختار دولت شاهنشاهی در هلند بوقت آنکه سر کنسول ایران در استانبول بودند آماده گردید و بیت اولش اینست :

ای دل چه اندیشیده در عذر آن تقصیرها
زبان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا
و بدین بیت ختم می شود :

چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم
صد گوهر و صد بحر نیرزی چه کنی
رمز این نسخه در ذیل صفحات (عد) است .

۲- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بموزه آثار مولانا در قونیه بشماره ۲۱۱۳ مشتمل بر ۲۵۲ ورق (۵۰۴ صفحه) هر صفحه ۲۲ سطر بخط نسخ روشن و پخته که تاریخ ندارد ولی شیوه خط و دقتی که در شکل و اثبات حرکت و سکون کلمات بکار رفته و صحت کم نظیر آن گواهی عدلست که نزدیک بزمان مولانا و اواخر قرن هفتم از روی نسخه های دست اول کتابت شده است و کاتب در ورق ۱۳۱ بر روی کلمه (کنی) در این بیت :

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
کنی عاشق نمی باید کنی دل خسته کم دارد
نوشته است : « که نی ، بخطه » که ظاهرا مقصود آنست که املاء غیر معمول و متداول این کلمه در متن بافتنای نسخه

مکتوب بخط مولانا است و فرض اینست که متن بخط کاتب و نسخه بدل بخط مولانا است مورد ندارد کما لایخفی .

مقدمه مصحح

شیوه کتابت این نسخه نزدیکست بهمان شیوه معمول در نسخه (عد) و سایر نسخ قدیمه و از حیث صحت و دقت در شکل کلمات بر آن نسخه ترجیح دارد و ما در تصحیح دیوان برین نسخه پس از اتمام نظر و دقت و مقایسه سایر نسخ اعتماد کلی حاصل کرده ایم. ضبط نسخه بدلها در بالای کلمات بخط کاتب نشانه آنست که نسخه خود را بانسخ دیگر مقابله کرده و همین دقت نیز یکی از جهات اعتماد ما برین نسخه بوده است.

کاتب این نسخه را بحسب اوزان مرتب ساخته و ترتیب اوزان از این قرار است:

الف: رجز تام ورق ۵۸ - ۵

دربقیه ورق ۵۸ و ۵۹ يك غزل از بحر رمل بخطی مشابه خط نویسنده اصل و چند بیت از مثنوی و چند حدیث بخط تازه تر نوشته شده است.

ب: رمل (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فعلن) ورق ۱۰۴ - ۶۰

ج: رمل (فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن) ورق ۱۱۸ - ۱۰۵

در ورق ۱۱۸ غزلی از حرف تا بوزن (فاعلاتن فاعلاتن فاعلات) و پس از آن در ورق ۱۱۹ غزلی از حرف یا بوزن (مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن) ظاهرا بخط ناسخ کتابت شده است.

د: هزج تام ورق ۱۷۸ - ۱۱۹

از ورق ۱۷۸ يك صفحه سفید مانده است.

ه: رمل (فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن) ورق ۱۹۶ - ۱۷۹

در ورق ۱۹۶ تنها چهار بیت نوشته شده و باقی نانوخته است.

و: هزج (مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل) ورق ۲۰۶ - ۱۹۷

در این جا بی گمان ورقی چند افتاده است زیرا این وزن بر خلاف معمول در حرف میم تمام می شود و وزن بعد هم از همان حرف آغاز می کند در صورتیکه در هر يك از بحور قوافی از حرف الف تا یا کتابت شده است.

ز: رجز (مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفاعلهن) ورق ۲۲۹ - ۲۰۶

ح: رجز (مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن) ورق ۲۴۳ - ۲۲۹

ط: هزج (مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل) « ۲۴۷ - ۲۴۴

این بحر بحرف (ن) تمام می شود

ی: (فاعلاتن مفاعلهن فاعلاتن مفاعلهن) ورق ۲۵۲ - ۲۴۸

علاوه بر ترتیب اوزان در هر وزن کاتب حروف روی را مراعات کرده و غزلها را از حرف الف تا یا مرتب نموده و بیت اول

دیوان اینست:

آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا

با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضا

و بدین بیت ختام می پذیرد:

تو چه می داده بدل که چپ و راست می فتد

و گهی نی چپ و نه راست نه ترس و نه ایمنی

در ورق ۴ این عبارت را می خوانیم، «صاحب السلطان بایزید بن محمد خان خلد ملکه» و در زیر آن بخط نستعلیق

نوشته اند: «دایوان (دیوان، صح) مولانا جلال الدین الدلی فی بعض غزلیاته اسم شمس تبریزی» و پس از آن بخط نستعلیق درشت

مقدمه مصحح

می‌بینیم: «وقته حسبه لله و حسبه لروح رسوله بشرط ان یحسب فی استانه مولانا قدس سره فی قونیه و انا الفقیر عثمان نوری الجلوتی بالجیم الحانیوی»

این نسخه را دانشمند محقق جناب آقای مینوی استاد محترم دانشکده علوم معقول و منقول مهر فی نموده و خود نیز عکس آنرا تهیه فرموده و بر ما منت عظیم نهاده اند.

عده ابیات آن (بحسب احصاء دختریم فرانک فیروزانفر) ۱۰۸۱۰ بیت و رهمز آن (قو) است.

۳- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه مستر چستر بی تی از ملیونرهای لندن مشتمل بر ۳۵۹ ورق (۷۱۸) صفحه هر صفحه متضمن ۲۷ سطر و ۵۴ بیت غالباً بخط نسخ متوسط واضح با همان شیوه و اسلوب معمول در کتب قرن هفتم.

این نسخه تاریخ ندارد ولی چنانکه جناب آقای مینوی تشخیص داده اند و قرائن بسیار بر صحت آن می‌توان یافت در قرن هفتم یعنی بفاصله کم از وفات مولانا کتابت شده و نویسنده بنسخ دست اول که در حوزه مولانا و یاران گزین وی نوشته شده بود دسترس داشته و بهر صورت وقتی این نسخه تحریر یافته است که مسودات مولانا کم و بیش موجود بوده است و شاهد این مطلب آنست که در صفحه ۶۴۵ و ذیل این رباعی:

با پیر خرد نهفته می‌گفتم دوش کز من سخن سر جهان هیچ می‌ش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش کین دید نیست گفتنی نیست خموش

کتاب در کناره صفحه نوشته است: «از دست خط خداوندگار نقل کرده شد» صحت و دقت شگفتی که در شکل و اثبات حرکت و سکون کلمات بکار رفته و احیاناً موافق نصوص لغت و خلاف استعمال متداول است دلیل تواند بود بر آنکه مستنسخ آنها را از روی نسخ اصل که بر مولانا و یاران وی قرائت شده نقل کرده است چنانکه همین روش را یاران مولانا در کتابت مثنوی نیز متبع داشته اند و ظاهراً کتاب نخستین غزلیات از فرط ارادت و ایمان مانند صاحب نسبت بقرآن کریم مقید بوده اند که عین تلفظ و لهجه مولانا را در مثنوی و غزلیات بوسیله شکل و ضبط حرکت و سکون کلمات حفظ و نگهداری نمایند و اتفاق و نزدیکی نسخ قدیم در این امر شاهد ادعای ما تواند بود.

پس از استنساخ کتاب این نسخه را بانسخ دیگر مقابله کرده و نسخه بدلها را بر روی کلمات و یا کناره صفحه نوشته و در صفحه ۱۷۱ و ۱۹۲ و ۳۴۳ تعبیر «بلغ الی هذا المصراع» و «بلغ الکتاب» و «بلغ الکتاب الی هنا» و در صفحه ۲۰۷ عبارت: «از اول تا باینجا» برین سخن گواهی می‌دهد.

ترتیب اشعار درین نسخه همچنانست که در نسخه «قو» یعنی بترتیب اوزان و رعایت قوافی در هر وزن بقرار ذیل:

الف: رجز تام	صفحه ۴۲ - ۱
ب: مجتث	» ۱۰۲ - ۴۲
ج: هزج مثنی‌اخر	» ۱۴۳ - ۱۰۲
د: مضارع اخر	» ۱۷۰ - ۱۴۳
ه: مضارع (مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات)	» ۲۰۳ - ۱۷۰
و: هزج اخر	» ۲۲۲ - ۲۰۴
ز: هزج مسد مسقطوع الضرب	» ۲۷۵ - ۲۲۲
ح: زمل مسد مسقطوع	» ۳۰۵ - ۲۷۵

مقدمه مصحح

ط : رمل مخبون مسدس	»	۳۰۵ - ۳۱۰
ی : سریع مطوی	»	۳۱۰ - ۳۳۲
یا : بحر خفیف	»	۳۳۲ - ۳۵۲
یب : منسرح مثنی	»	۳۵۲ - ۳۷۵
یج : رمل مخبون	»	۳۷۵ - ۴۰۷
ید : رمل (فاعلاتن ۴ بار)	»	۴۰۷ - ۴۱۸
یه : رجز مطوی (مقتملن مفاعلن ۲ بار)	»	۴۱۸ - ۴۴۴
یو : هزج مسدس اخرب	»	۴۴۴ - ۴۹۲
یز : رجز مطوی (مقتملن ۴ بار)	»	۴۹۲ - ۵۰۲
یح : رمل (فاعلاتن ۲ بار)	»	۵۰۲ - ۵۱۵
یط : هزج سالم	»	۵۱۵ - ۵۵۸
ک : رمل مثنی مقصور	»	۵۵۸ - ۵۹۶
کا : بحر مختلف	»	۵۹۶ - ۶۳۰
کب : رباعیات	»	۶۳۱ - ۷۱۸

در صفحه ۱۵۵ غزلی از سلطان ولد آمده است که یکی از خوانندگان عدم انتساب آنرا بمولانا دریافته و در حاشیه این عبارت را برای رفع اشتباه قید کرده است: «لولده رضی الله عنه» .
از مقابله نسخ بر ما معلوم گردید که این نسخه از جهت صحت درخور اعتماد است و از اینرو در تصحیح دیوان آنرا بسیار معتبر داشته ایم هر چند از لحاظ صحت بیایه (قو) نمی رسد و گاهی نیز اغلاط فاحش ولی نه بسیار در آن بچشم می خورد.
در کناره زیرین صفحه ۳۲۰ بر بالای این بیت :

بر سر غنچه که کله می نهد پشت بنفشه که دو تا می کند

تفصیلی نوشته شده حاکی از آنکه فال بغزلیات مانند فال بمثنوی در میان مولویان معمول بوده و آن تفصیل چنین است :
« درویش غنچه که شاگردش بنفشه نام داشت در خانه محیی فقیر در مصر در سنه ۹۹۳ خسته بود بدیدنش یازان و اعززه مولویان آمدند بعد از مصاحبت التماس نمودند که از دیوان حضرت خداوندگار اعظم برای طالع هر یکی وا کنیم اول برای درویش غنچه که خسته بود وا کردیم این صحیفه بر آمد از جمله غریب بر آمد حتی درویش غنچه بضمف قوی بسامع برخواست چون عرق بسیار کرد صحت یافت . کتبه محیی » .

در صفحه ۵ این عبارت بخط نستعلیق ملاحظه می شود : (وقفه محیی علی خانقاه الشیخ ابراهیم گلشنی قدس الله سره السنی حافظه ابنی محمد سبط الشیخ المذکور کتبه محیی) و در صفحه ۹ این جمله را می خوانیم : « صحح النظر فی الفقیر الی الله تعالی شیخ حسن الکلتشی و صح وقفه فی ذی القعدة سنه ۱۰۰۹ » در صفحه ۴۹ و ۳۲۱ و ۴۵۵ و ۵۹۳ و ۶۸۶ نیز تصریح بوقفیت نموده است و چون شیخ محیی مطابق آنچه از صفحه ۳۲۰ نقل کردیم مقیم مصر بوده می توان حدس زد که خانقاه گلشنی در مصر و این نسخه نیز یکچند در آنجا محفوظ بوده است .

چنانکه پیش تر نوشتیم اطلاع ما از وجود چنین نسخه نفیس دلکش مرهون اطلاعات مبسوط و لطف بی دریغ جناب

مقدمه مصحح

آقای مینوی و بدست آوردن نسخه عکسی آن موقوف بوده است باهتمام علامه عصر جناب آقای سید حسن تقی زاده استاد محترم دانشکده معقول و منقول و پایمردی مستشرق علامه آقای پروفیسور مینورسکی ادام الله ایام افاضاتهما .

عده ایبات نسخه مذکوره مطابق ضبط کاتب در آخر کتاب ۳۸۱۲۴ بیت و رمز آن در ذیل صفحات دیوان (چت) است .

بیت اولش : ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها در حلقه سودای تو روحانیانرا حالها

آخرین بیت : خوبی و کرم را چه نکو بنیادی ای دنیا را ز تو هزار آزادی

۴- نسخه عکسی که اصل آن محفوظست در موزه قونیه شماره ۷۰ (در فهرست کتابخانه شماره ۲۱۱۲) مشتمل بر

۵۲۴ ورق (۱۰۰۴ صفحه) هر صفحه متضمن ۲۵ سطر بخط نسخ پخته جلی بهمان سبک و شیوه کتابت که در نسخه های سابق

ذکر کرده ایم .

این نسخه مورخ نیست و بعضی از دانشمندان ترك معتقدند که در قرن هفتم استنساخ شده و بهین سبب آنرا در ردیف

نسخه (قو) و نسخ کهن مثنوی شریف در مدخل تربت مولانا در معرض انظار گذاشته و باصطلاح خودشان تشبیه کرده اند و بهر

صورت تاریخ کتابت آن از ربع اول قرن هشتم نباید متأخر باشد و بهین جهت شایان توجه است و در بسیاری از موارد مارا بحل

مشکلات رهنمون بوده است . از ورق سوم غزلیات آغاز می شود و تا ورق ۴۷۱ غالباً در هر سطر یک بیت و گاهی نیز دو بیت

نوشته شده و بعضی اوراق آن افتاده است . بیت اول دیوان در نسخه مشار الیها اینست :

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها در حلقه سودای تو روحانیان را حالها

از ورق ۴۷۲ رباعیات است که در ورق ۵۲۴ بیابان می رسد و در هر ورق ۱۶ رباعی نوشته است مگر آنجا که قافیه تغییر

می یابد که مقداری از ورق سفید مانده و بر ورق ۵۲۴ نیز چیزی ننوخته اند .

آخرین بیت رباعیات اینست :

خوبی و کرم را چه نکو بنیادی ای دنیارا ز تو هزار آزادی

اطلاع ما ازین نسخه باز بسته بهدایت جناب آقای مینوی بوده و عکس آن نیز باهتمام ایشان فراهم آمده و مجموع

ایبات آن بالغ بر ۳۰۵۳۵ بیت و رمز آن در ذیل اوراق (مق) است .

۵- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه بلدیه استانبول بشماره ۱۷ مشتمل بر ۳۰۰ ورق (۶۰۰ صفحه) هر

صفحه متضمن ۱۹ سطر بخط نسخ جلی و واضح مؤرخ باوائل رمضان ۷۲۳ که از ورق ۲ تا ورق ۱۴۱ غزلهای بحر رجز و بحر

مجتث نوشته شده و سائر بحور را ندارد و در حقیقت آنرا منتخبی از دیوان کبیر می توان شمرد و از ورق ۱۴۲ تا آخر نسخه

رباعیات نوشته شده است و کاتب در آخر غزلیات تاریخ کتابت نسخه را بدینگونه قید می کند :

« فرغ من کتابه الدواوین (کذا) احمد بن محمد المولوی الاحدی فی اوایل شهر رمضان المبارک سنه ثلث و عشرين

وسبعمائنه » و در آخر رباعیات نوشته است : « تمت الرباعیات بعون الله وحسن توفيقه علی يد اضعف عباد الله احمد بن محمد الکاتب

المولوی الاحدی منتصف رجب سنه ثلث و عشرين وسبعمائنه » و بنا برین کتابت رباعیات مقدم بر غزلیات صورت گرفته است .

کاتب نسخه بعضی از غزلیات را بدین عبارت : « مد الله ظله » و اکثر آنها را بتعبیر : « قدس الله سره » و « افاض الله نوره »

مصدر ساخته و ظاهراً منشأ این تفاوت باید چنین باشد که دست اول را از روی نسخی که در عهد مولانا و مصدر بعنوان : « مد الله

ظله » نوشته شده بشرط امانت و بدون نقل نموده و بقیه را از روی نسخه هایی که پس از وفات وی تحریر شده برداشته

است و تصور اینکه ناخن میانته تعبیرات مذکوره فرق نمی نهاده بسیار بعید بنظر می رسد . در ورق آخر این عبارت را می خوانیم :

مقدمه مصحح

«مجموع رباعیات خداوندگار سر الله اقوم وبرهان الله اعظم عظم الله ذكره هزار [و] نهصد [و] سی [و] هفت است کتب فی عاشر جمادی الاولی سنه خمس و سبعمائه» .

غزلیات بدین بیت شروع می شود :

بادا مبارک بر جهان سور و عروسیهای ما سور و عروسی را خدا ببرد بر بالای ما
و آخرین بیت در نسخه مذکوره چنین است :

خوبی و کرم را چه نکو بنیادی ای دنیا را ز تو هزار آزادی
معرفی و عکس برداری ازین نسخه نیز بهمت جناب آقای مینوی صورت گرفته و عده ایات غزلیات در حدود (۶۶۰) و رمز آن در ذیل اوراق (خب) است باعتبار آنکه منتخب گونه بیست از دیوان .

۶- نسخه عکسی که اصل آن متعلق است بکتابخانه گدک احمد پاشا در شهر افیون قره حصار بشماره ۱۶۰۵ مشتمل بر ۱۰۲ ورق (۴۰۴ صفحه) هر صفحه ۱۷ سطر بخط نسخ بسیار خوب و دقیق که در اوایل شهر رمضان ۷۲۷ استنساخ شده و کتب در ورق آخر چنین نوشته است : « کتب هذه الغزلیات الغرا من انشاء سلطان الاولیا برهان الانبیا مولانا جلال الحق والملة والدين اسبغ الله طله على كافة العاشقين على يد اضعف عباد الله احمد بن محمد الكاتب المعروف بابن الساج المولوی الاحدی فی اوایل شهر الله رمضان المبارک بتاریخ سنه سبع و عشرين و سبعمائه والحمد لله رب العالمین » پس وی بدون هیچ شبهه همان کسی است که نسخه (خب) را استنساخ کرده است و این نسخه جلد اولست از دیوان مولانا مرتب بحسب اوزان و هر بحری بترتیب قوافی از الف تا یا مانند نسخه (قو) و نسخه بیست کامل و بدون نقص و غلط آن کم و نادر است و بدین سبب در تصحیح دیوان بران اعتماد تمام نموده ایم .

ترتیب اوزان درین نسخه بقرار ذیلست :

الف : رجز تام	ورق ۴۱ - ۲
ب : مجتث	" ۱۱۰ - ۴۲
ج : هزج مثنی مقصور	" ۱۳۱ - ۱۱۰
د : رجز (مفتعلن مفاعلن ۲ بار)	" ۱۵۵ - ۱۳۱
ه : رجز (مفتعلن مفتعلن ۲ بار)	" ۱۶۶ - ۱۵۵
و : رمل (فعلات فاعلاتن ۲ بار)	" ۱۸۲ - ۱۶۶
ز : هزج تام	" ۲۰۲ - ۱۸۲

غزل اول : ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
بیت آخر :

منم چون آسمان دو تو ز عشق شمس تیریزی بزن تو زخمه آهسته که تا بر نسکند تارم
و پس از آن می خوانیم : « بقیه این بحر در دیوان دوم طلب دارند مطالعه کنندگان »

عده ایات آن باحصاء دخترم فرانک فروزانفر ۵۸۷۶ و رمز آن در ذیل اوراق دیوان (قج) است .

۷- نسخه عکسی از روی نسخه خطی که مضبوطست در همان کتابخانه بشماره ۱۵۸۷ مشتمل بر ۲۷۸ ورق (۵۵۶ صفحه) هر صفحه ۱۳ سطر و از ورق ۱ تا ۱۰ فهرست غزلهاست که پس و پیش شده بخط نسخ روشن و جلی و در سنه ۷۳۰ کتابت آن

مقدمه مصحح

بیابان رسیده و کاتب تاریخ آنرا بدینگونه قید کرده است: «تم المجلد الثاني من دیوان بحمد الله وحسن توفيقه فی یوم سبت خامس عشرة شهر الله الاصم رجب سنة ثمان و سبع مائة على يد العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن يوسف المولوی غفر الله له ولوالديه ولجميع المسلمين برحمتك يا ارحم الراحمين القير شهرى ومالكه سنة ثلثین و سبع مائة ۷۳۰» و رقم اخیر قرینه است براینکه تاریخ کتابت را در سطر دوم نیز ثلثین باید خواند نه ثلاث چنانکه صورت ظاهر آنست.

این نسخه مشتمل است بر غزلیات از اول حرف را تا آخر حرف نون و نسخه بی مستقل است و ارتباطی بنسخه سابق (عدد ۶) ندارد و هر يك از دوره جدا گانه باقی مانده و آنرا شخصی بنام قاسم بن یونس در روز دهم ربیع الآخر سال ۸۹۷ بر تربت و مرقد مولانا وقف کرده است و صورت وقف در ورق ۸۵ ملاحظه می شود و بر سرانه بسیاری از اوراق عبارت: «وقف قاسم بن یونس» را می خوانیم.

اولین غزلش اینست:

بیار ساقی بادت فسا سر و دستار زهر کجا که دهد دست جام جان دست آر
و آخرین غزل این:

بیا بیا دلدار من دلدار من در آدر آدر کار من در کار من

توی توی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من

عده ابیات آن با حصاء دخترم فرانک فروزانفر ۱۰۷۳۷ و رمز آن در نسخه ما (فح) است.

چنانکه گفته آمد رهنمای ما بدین نسخه آقای دکتر بیجوی از اعضاء محترم وزارت امور خارجه (که بدان وقت در سفارت ایران در آنکارا عضویت داشتند) بوده اند و نسخه عکسی با مساعدت وزارت امور خارجه بوسیله سفارت ایران فراهم گردیده است.

۸- نسخه عکسی متعلق بکتابخانه دانشمند مفضل آقای حاج محمد آقا نجوانی که نسخه بیست مشتمل بر غزلیات حرف واو و هاء و یا و در اول آن فهرست آنها قرار دارد بخط نسخ متوسط جملی و از حیث صحت و دقت در خور اعتماد است و تاریخ ندارد ولی بیگمانم که کتابت آن متأخر از اوایل قرن هشتم صورت نگرفته و در تعداد نسخی که تا کنون بر شمر دیم قرار تواند گرفت و چنانکه مذکور افتاد این نسخه یکچند در اختیار نگارنده بود و اولین بار نسخه خطی ملکی خود را با آن مقابله کرده است و چون اینک در دسترس نیست وصفی کامل از آن میسر نمی گردد و رمز آن در نسخه ما (خج) است.

۹- نسخه عکسی شامل دو جزو که اصل آن محفوظ است در موزه قونیه بشماره ۶۹ و ۶۸ مشتمل بر (۶۴۹ صفحه) هر صفحه ۳۳ سطر (۶۶ بیت) بخط نسخ پنخته روشن که ابتداء کتابت آن مطابق گفته کاتب در صفحه ۲۸۹ دوم شوال سال ۷۶۸ و ختم آن در غره ربیع الآخر سال ۷۷۰ بوده است و اینک گفته او: «ابتداء این نسخه دیوان مقدس از ثانی شوال سنه ثمان و ستین و سبع مائة و تمام شدن و مقابله کردن بعون الهی عز شانه و بصحت رسانیدن بکتابت بنده ضعیف محتاج الی رحمة الله تعالی حسن بن عثمان المولوی در غره ربیع الآخر سنه سبعین و سبع مائة» و در صفحه ۲۵۶ تاریخ ختم نسخه را بدینگونه قید می کند: «تمت الغزلیات يوم الجمعة او اخر محرم المکرم سنة سبعین و سبع مائة حامدا لله ومصليا علی نبیه».

این دو نسخه از جهت تزیین و تذهیب بر سایر نسخ مزیت فراوان دارد و بهمین جهت آنرا بر سر تربت مولانا در قاب آینه گذاشته اند (این ضمیمه آنرا وقتی که بزیارت تربت مقدس وی موفق گردید روز پنجشنبه ۷ تیر ماه ۱۳۳۵ با سائر نسخ زیارت نمود) و این هر دو نسخه برای شرف الدین ابوالمعالی امیر ساسانی بک پسر حسام الدین حسن نوشته شده (این القاب را در ترتیب پشت جلد نوشته اند)

مقدمه مصحح

وچنانکه بپخت وی در صفحه ۲۶۹ می‌خوانیم « کغذاین کتابت اسرار ومعانی را از دمشق آورده است و شش هزار درم سوم کتب و تذهیب بمصارف رسانیده » و بعد از او پسرش مستنجد رسیده بوده است و مستنجد بن سانی در غره محرم سنه ۸۱۲ چون دیده‌است که در حضرت تریه مطهر خداوند گاردیوان مکملی نیست هر دو مجلد را وقف آنجا کرده است (این مطلب بپخت مستنجد در صفحه ۲۹۰ موجود است) و چنانکه جناب آقای مینوی در نامه بدین ضعیف نوشته‌اند: « این نسخه بعد از آنجا دزدیده شده بود و پانزده سال قبل دولت ترکیه آنها را بشش هزار لیره ازمصرفین خریدند و بار دیگر بر سر تربت مولانا نهاده است. یک مثنوی هم با این نسخه همراه بوده که آن را همین حسن بن عثمان مولوی در ۷۷۳ برای امیرسانی نوشته و آنجاست که ویرا پسر حسام الدین حسن نامیده است. سنگ قبری از حسام الدین حسن نامی « ابن صدرالدین محمد ابن چلبی حسام الحق والمله » در قریه موجود است که تاریخ فوت او را ۱۲ شوال ۷۴۹ ثبت کرده و این را سنگ مزار پدر امیرسانی بیگ می‌دانند یعنی آن حسام الدین حسن پدرسانی را که در آخر آن نسخه مثنوی مذکور است با این حسام الدین حسن نوه چلبی حسام الدین که در این سنگ قبر یاد شده است یکی می‌دانند. والله اعلم » این نسخه مرتب است بحسب اوزان و در هر بحر بترتیب قوافی بدین گونه:

۱۷- رجز =	مقتعلن مفاعلن مقتعلن مفاعلن ۱۶۷-۱۴۶
۱۸-	مقتعلن مقتعلن مفاعلن مقتعلن ۱۷۶-۱۶۸
۱۹- رمل =	فاعلات فاعلاتن فاعلات فاعلاتن ۱۸۷-۱۷۶
۲۰-	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۲۱۷-۱۸۸
۲۱-	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ۲۲۶-۲۱۷
۲۲-	فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۲۳۱-۲۲۶
۲۳- متقارب =	فعولن فعولن فعولن فعولن ۲۳۷-۲۳۱
۲۴-	فعولن فعولن فعولن فعولن ۲۴۸-۲۳۷
۲۵-	بحور مختلفه و اوزان غریبه ۲۵۶-۲۳۸
۲۶-	رباعیات ۲۸۹-۲۵۶
۲۷-	مستدرکات ۳۴۴-۲۹۸

جزو اول

۱- رجز =	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن ۴۱-۷
۲- مضارع =	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ۶۵-۴۲
۳- هزج =	مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ۱۰۰-۶۶
۴- مضارع =	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۱۳۰-۱۰۲
۵- خفیف کامل =	فاعلاتن مفاعلن فاعلاتن مفاعلن ۱۳۴-۱۳۱
۶- هزج =	مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل ۱۳۷-۱۳۵
۷- مجتث =	مفاعلن فاعلاتن مفاعلن فاعلن ۱۸۷-۱۳۸
۸- رمل =	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۲۲۰-۱۸۸
۹-	فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۲۴۷-۲۲۱
۱۰- منسرح =	مقتعلن فاعلات مقتعلن فاعلات ۲۶۷-۲۴۸
۱۱- سریع =	مقتعلن مقتعلن فاعلن ۲۸۷-۲۶۸
۱۲- خفیف =	فاعلاتن مفاعلن فاعلن ۳۰۴-۲۸۸

جزو دو

۱۳- هزج =	مفعول مفاعیلن مفاعیل ۴۲-۱
۱۴-	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ۸۱-۴۳
۱۵-	مفاعیلن مفاعیلن فعولن ۱۲۹-۸۲
۱۶-	مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۱۴۵-۱۳۰

و چون این نسخه کامل ترین نسخ است و عده اشعار آن از همه بیشتر آنرا در استنساخ مبنای کار قرار دادیم و آقای دکتر کریمان ویزدگردی غزلیات را از روی آن نسخه برداشته و با مراجعه سایر نسخ اضافات را افزودند. عکس این دو مجلد را دانشمند صاحب‌بدل کامل الحال والقال آقای دکتر فریدون نافذ استاد محترم دانشگاه آنکارا که از احفاد مولاناست برای کتابخانه ملی فراهم نموده و وزارت فرهنگ آنرا در اختیار نگارنده گذاشته است.

مقدمه مصحح

عده اشعار آن باحشاء آقای دکتر کریمان ۴۰۳۸۰ بیت و رزمش در ذیل اوراق (فد) است .

۱۰- نسخه خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۲۸۲ صفحه و هر صفحه ۱۹ سطر بخط نسخ بالنسبه پخته و روشن که اول و آخر آن افتاده و تاریخ کتابت ندارد ولی نزدیک بیقین است که در اواخر قرن هشتم و یا اوایل قرن نهم نوشته شده است و بر بالای غزلها این جمله را بزور نبشته اند «مولانا رومی فرماید» که قرینه بیست بر کتابت آن در قرن هشتم و زمانی که هنوز عنوان مولوی را بر حضرت مولانا اطلاق نمی کرده اند در نسخه مذکوره فرق میان دال و ذال غالباً بچشم می خورد و نسخه بیست که از جهت صحت خالی از اهمیت نیست ولی علاوه بر اینکه اول و آخر آن افتاده از وسط نیز اوراق بسیار فرو ریخته و نابود شده است .

بیت اولش این :

بجبر جمله اضداد را مقابله کرد
خمش که فکر در اشکست ازین عجائبها

و بیت آخرین اینست :

شمس تبریزی بیا کز لطف خود
شوقها در عاشقان افکنده

این نسخه را در مقابله معتبر نداشتیم پس رمزی هم برای آن تعیین نکرده ایم و عده ابیات آن ۵۳۵۸ است .

۱۱- نسخه خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۸۱۷ صفحه که در هر صفحه ۳۰ سطر دارد بخط نستعلیق متوسط که ظاهراً

در قرن دهم نوشته شده و عده ابیات آن بالغ است بر ۲۴۰۰۰ بیت . بیت اولش :

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقه سودای تو روحانیان را حالها

بیت آخر :

در عشق دلا تو صد زبان خواهی شد
(بقیه افتاده است)

۱۲- نسخه خطی متعلق بنگارنده مشتمل بر ۱۹۶ صفحه و هر صفحه ۴۰ سطر بخط نستعلیق بسیار زیبا و استادانه نزدیک بشیوه استادان قرن دوازدهم با تذهیب و سرلوح بسیار عالی که عناوین غزلها و کثرت صفحات بزر و لاجورد آرایشی نیک دلکش یافته و در هر صفحه چند تذهیب دارد ولی اوراق آن مشوش است و کمتر ورقی است که با ورق مابعد و ماقبل خود مرتبط باشد و ابیات آن جمعاً در حدود ۷۵۰۰ بیت می شود .

بیت اولش اینست :

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را
شمود بهار نو تب تازه کند ما را

بیت خاتمه :

ز سنگ چشمه روان کرده و میگویی
بیا عطا بستان ای فسرده چون سنگ

سه نسخه اخیر مرتب است بحسب حروف قوافی ازالف تا یا و بسبب تازگی و احتمال تصرف هیچ يك رادر مقابله دیوان معتبر نشمر دیم مگر گاهی بجهت قراءت کلمات محوشده (که خواندنش دشوار می نمود) در نسخ عکسی ازینها استفاده کرده ایم و مبنای کارها نسخ عکسی و خطی است از شماره (۱) تا (۹) که با فحص بلیغ و استقصاء کامل از آنها قدیم تر و تمام تر تا کنون بدست ما نیفتاده است مگر آنکه در کتابخانه های شخصی که فهرست آنها را کسی نمی داند و ندارد نسخه یی قدیم تر پیدا شود و یا نسخه یی که محمد مهدی عبدالرب آبادی قزوینی ملقب بشمس العلماء وصف می کند در ایران یا خارج ایران بدست آید .

توضیح آنکه شمس العلماء مذکور که از مؤلفین نامه دانشوران است رساله یی جامع و حاوی اطلاعات مفید و ممتع در شرح حال مولانا تألیف کرده که ظاهراً می خواسته است آنرا بجای خود در نامه دانشوران مشدرج سازد و نسخه یی از این رساله بتاریخ ۱۳۱۵ قمری نزد این ضعیف است که مرحوم عالی ترک گلدی سفیر سابق دولت ترکیه از شعر شناسان عصر و دوستان ادبیات

مقدمه مصحح

فارسی آنرا بیادگار بخشیده است وی در این رساله نسخه‌یی از دیوان کبیر را که جزو کتابخانه میرزا یوسف آشتیانی مستوفی الممالک بوده وصف کرده و در باره آن گفته است: « و از نوادر انکشافات اینکه یکی از همان مسودات دیوان مولوی که باملانته الارجالی استنساخ استعجالی شده است در کتابخانه درویش ربانی میرزا یوسف صدراعظم آشتیانی موجود بود شواهد صدق این دعوی وصحت این نسبت دران نسخه بسیار است از قبیل قدمت شیوه خط و اسلوب تحریرات سلف و آثار سرعت استنساخ و علائم حک و اصلاح و غیر ذلک و شاهد واحد کالاف آنکه بر پشت آن نسخه با آنکه من حیث الخط امتیازی ندارد خطوط و خوانم جمعی از مشاهیر اعصار سالفه و عظماء ادوار ماضیه موجود و مشهود بود و این معنی آیت اهمیت است چه اگر این شأن عظیم از عهد قدیم دران دیوان نبود مالکین در گذشته قرنا بعد قرن آن مقدار اعتنا و اهتمام ظاهر نمی ساختند و بابتهاج و افتخار نمی پرداختند پس همانا این دعوی صادق است و بانفس الامر موافق » ولی اگر هم آنچه مشارالیه در شأن این نسخه گفته است درست و صحیح باشد اکنون معلوم نیست که نزد کیست و کجاست و چگونه می توان بوجود آن اطلاع حاصل کرد .

اما روش ما در مقابله و تصحیح دیوان چنین بود که :

نخست فهرستی جامع و کامل از غزلیات که نسخ نه گانه محتوی آنهاست فراهم آوردیم تا عده حقیقی آنها معلوم گردد و هیچ غزل در استنساخ از قلم نیفتد .

دوم - برای آنکه در نوشتن اشعار سهوی رخ نهد و کار نقل هر چه دقیق تر انجام گیرد آقای دکتر کریمان و یزدگردی استنساخ دیوان را که عملی صعب و دشوار است بر عهده گرفتند و ابتدا از روی نسخه (فد) که جامع تراست غزلهای را نوشتند و اضافات سائر نسخ را بر آن افزودند و بدین طریق نسخه‌یی بهمه جهت کامل برای مقابله آماده نمودند .

سوم - نسخه مذکوره را بانسخ نه گانه مقابله نمودیم و ابیات اضافی را باقید اینکه در کدام نسخه است بر آن افزودیم .
چهارم - باقید مأخذ در تصحیح ابیات آنچه در اکثر نسخ یافتیم در متن و آنرا که در یک یا دو نسخه بود بذیل صفحات آوردیم مگر آنچه وجه ترجیحی ثابت و روشن برای آن بنظر رسید که باین سبب با وجود آنکه اکثر نسخ برخلاف بود آنرا در متن نوشتیم و روایت سائر نسخ را (نیز با قید مأخذ) بذیل صفحات بردیم و حتی الامکان و جز در موارد ضرورت از این امر اجتناب واجب دانستیم و در موارد تساوی نسخ رعایت اقدم را اولی شمردیم .

پنجم - در کتابت دیوان روش املائی نسخه (فد) را رعایت کردیم و برای آنکه املاء نسخه‌های دیگر نیز تا حد امکان معلوم باشد در ذیل صفحات اوائل کتاب آنها را قید نمودیم .

ششم - غزلیات را بترتیب حروف قوافی ازالف تا یا مرتب ساختیم و هر حرف را بترتیب بحور از هشت تا بی تا شش تا بی منظم کردیم و فروع هر بحر را بدنبال بیت اصلی با ملاحظه زحافات آوردیم و اوزان عروضی و بحور را در جمع دیوان چنانکه در در بعضی نسخ رعایت نمودیم زیرا که سانیکه بحور را پایه اصلی در ترتیب غزلیات قرار داده اند می خواسته اند که کار را بر گویندگان مجلس سماع آسان کنند تا انتخاب غزل بهسولت میسر گردد و اکنون بدین عمل احتیاجی نیست و با روشی که ما در پیش گرفته ایم آن مقصود نیز حاصل تواند گردید .

هفتم - در هر بحر غزلیات را با ملاحظه وجود آنها در نسخ مقدم و مؤخر داشتیم بدین معنی که از غزلهای آنچه در تمام نسخ آمده است مقدم نوشتیم و پس از آن کثرت نسخ را معتبر شناختیم تا برسد بغزلی که تنهادر یک نسخه یافت می شود که آنرا در آخر همه قرار دادیم و با این طریق درجه قوت و ضعف اسناد هر غزل را برای خوانندگان گرامی مجسم ساختیم .

هشتم - غزلیات فارسی را در آغاز هر حرف و پس از آن ملمعات و در آخر همه اشعار عربی را با رعایت اوزان نوشتیم و ترجیعات را که در تمام نسخ باعتبار قافیه بند اول مرتب کرده بودند در قسمی جدا گانه ترتیب دادیم .

در قسم ملمعات غزلهایی را گنجانیدیم که عربی و پارسی آن برابر یا آنکه عربی بیش تر بود و هر غزل که اغلب آن بفارسی است از قبیل آنکه بعضی مصرعها یا یکی دو بیت به عربی دارد آنرا جزو غزلهای فارسی آوردیم .

مقدمه مصحح

نهم - هر جا که در مناقب العارفین افلاکی سبب انشاء غزلی مذکور است آن روایت را در ذیل نقل نمودیم تا مگر بفهم و تصویر خیال مولانا رهنمون باشد و خواننده را در ادراک اشعار بوجه تمام تر دستگیر آید و نیز نظر بآنکه کتاب مذکور از منابع قدیم و مشهور مولویانست هر جا در آن بیتی از دیوان کبیر نقل شده است در ذیل بدان اشاره کردیم تا اعتماد و نقت خوانندگان در انتساب غزل بمولانا افزوده گردد .

دهم - هر بیت که بر آیتی از قرآن یا روایتی از رسول (صلی الله علیه وعلی آله وسلم) مبتنی بود بمأخذ آن در قرآن کریم یا احادیث در ذیل اشاره کردیم و محل اشارات و شرح مشکلات را بجهت اجتناب از تطویل یا ورقی بمجلد جدا گانه باز گذاشتیم . یازدهم - هر جا که در نسخ مأخذ کلمات را باشکل و رسم حرکت و سکون نوشته اند آن شکل را (باحتمال اینکه حاکی از تلفظ مولانا یا یاران گزین اوست و دست کس آنکه تلفظ کلمه را در اواخر قرن هفتم یا نیمه اول قرن هشتم تعیین می کند) بعینه قید نمودیم .

دوازدهم - برای تسهیل قراءت اصول نقطه گذاری اروپایی را در حد ضرورت معمول داشتیم و درین باره از افراط محترم زبودیم . باز عایت اصول مذکور اینک جز و اول دیوان کبیر را مبتنی بر اقدم نسخ که جدیدترین آنها (فد) ۹۸ سال پس از وفات مولانا کتابت شده است بخواستاران ادبیات فارسی و عاشقان راستین آثار مولانا تقدیم می کنیم و امیدواریم که بتوفیق حق و عنایتهای پنهانی مردان راه خدا و مدهای معنوی روان پاک گوینده این اشعار بلند آسمانی بتوانیم سائر اجزاء کتاب را پیمایی و دمام یکدیگر بطبع رسانیم و شرف این خدمت را ذخیره ابد سازیم .

در پایان این مقالت لازم می داند که از روی کمال صدق و صفا مراتب تشکر و سپاس بی شائبه ریا را تقدیم کند به :

اولا - همکاران عزیز و ارجمند آقایان دکتر حسین کریمان و امیر حسن یزدگردی دبیران فاضل دانشکده علوم معقول و منقول که در استنساخ و مقابله این دیوان از تحمل هیچ رنجی شانه همت باز نکشیدند و تابستان و زمستان و بوقت آسایش نیز اوقات خود را مصروف ادای این وظیفه ملی نمودند و بر راستی اگر همکارهای صمیمانه ایشان بعزیمت این ضعیف بال و پر نمی داد هرگز این راه دور و دراز را در هم نمی سپرد و از این ورطه هول بیرون نمی آمد .

ثانیاً - اولیاء وزارت فرهنگ کشور ترکیه و دانشمندیان نجرب جناب آقای محمد فؤاد کوپرلو وزیر سابق امور خارجه آن کشور که موافقت و مساعدتهای گرانبهای ایشان در تهیه عده از نسخ عکسی تأثیر بسزا داشته است . ثالثاً - دوست دیرین ارجمند آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد محترم دانشگاه و رئیس اداره کل انتشارات دانشگاه که در تهیه و چاپ فیلمها و طبع و نشر کتاب مساعدت بی دریغ مبذول نموده است .

رابعاً - کسانی که بتشویق و ترغیب لطف آمیز امداد ملاحظت از این ضعیف فرونگرفته و وی را دلگرم و مستطهر داشته اند علی الخصوص دانشمند بزرگوار جناب آقای محمد باقر الفت که پیوسته بنامه و بیک بر طبع دیوانش تحریض فرموده است همچنین نویسنده زبردست جناب آقای علی دشتی که همت جوانمردانه اش تکیه گاه اهل فضل و ادب است و نخستین کسی است که در این شهر نگارنده را تشویق و تأیید نموده و نیز در مقدمه بی که راجع بمقام شاعری مولانا نوشته این ضعیف را یاد کرده است . خامساً - دانشمند داستان آرای نثر گفتار آقای صبیحی مهتدی که در بر نامه خاص خود همواره آثار مولانا را بتعظیمی که شایسته اوست یاد می کند و این ضعیف را شرمسار محبت و صمیمیت خویش دارد و نیز سازندگان بر نامه گلهای جاویدان که چنگ عزیمت نگارنده را بنوازش دست مهر آمیز بساز دارند و خدمت وی را بچشم تقدیر می نگرند .

سادساً - کارکنان چاپخانه دانشگاه که صبر و حوصله و برد باری قابل توجه در تجدید نمونه ها و طبع کتاب کار بسته اند و امیدواریم که باتجاریبی که حاصل کرده اند طبع جزو دوم را ازین خوب تر و شایسته تر بانجام رسانند .

تمام شد مقدمه جز و اول از دیوان کبیر (کلیات شمس) بخامه این ضعیف بدیع الزمان فروزانفر اصلح الله حاله و مآله روز شنبه ششم مهر ماه ۱۳۳۶ شمسی مطابق با سوم ربیع الاول ۱۳۷۷ قمری در قریه نیاوران از قرای شمال شرقی طهران والحمد لله اولاً و آخراً .

رمزهای معمول در ذیل

- ۱ - عد = نسخهٔ اسعد افندی
بشمارهٔ ۲۶۹۳
- ۲ - قو = نسخهٔ موزهٔ قونیه
بشمارهٔ ۲۱۱۳
- ۳ - چت = نسخهٔ چستر بیٹی
- ۴ - مق = نسخهٔ موزهٔ قونیه
بشمارهٔ ۷۰
- ۵ - خب = نسخهٔ کتابخانهٔ بلدیة استانبول
بشمارهٔ ۱۷
- ۶ - قح = نسخهٔ قره حصار
بشمارهٔ ۱۶۰۰
- ۷ - فذ = نسخهٔ موزهٔ قونیه
بشمارهٔ ۶۸ و ۶۹
- ۸ - نخ = نسخهٔ بدل
- ۹ - جم = رجوع کنید

فهرست اشعار

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۱	ای رستخیز ناگهان ، وی رحمت بی منتها	۴	۲۹	ای عاشقان ای عاشقان ، آمدگه وصل ولقا	۲۹
۲	ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها	۴	۲۹	ای یار ما دلدار ما ، ای عالم اسرار ما	۲۹
۳	ای دل چه اندیشیده در عذر آن تقصیرها	۵	۳۰	خواجه بیا ، خواجه بیا ، خواجه دگر باریا	۳۰
۴	ای یوسف خوش نامها ، خوش می روی بر بام ما	۶	۳۰	یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خواز مرا	۳۰
۵	آن شکل بین وان شیوه بین وان فدو خد و دست و پا	۷	۳۱	رستم از این نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا	۳۱
۶	بگریز ای میراجل از ننگ ما از ننگ ما	۷	۳۱	آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا	۳۱
۷	بنشسته ام من بردت تا بوکه بر جوشد وفا	۸	۳۲	طوق جنون سلسله شد ، باز ممکن سلسله را	۳۲
۸	جزوی چه باشد کز اجل اندر ریاید کل ما ؛	۹	۳۲	شمع جهان ؛ دوش نبد نور تو در حلقه ما	۳۲
۹	من از کجا پند از کجا ؛ باده بگردان ساقیا	۱۰	۳۳	کار نو داری صنما ، قدر تو باری صنما	۳۳
۱۰	مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا	۱۰	۳۴	کاهل ناداشت بدم ، کار در آورد مرا	۳۴
۱۱	ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا	۱۰	۳۴	در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا ؛	۳۴
۱۲	ای نوبهار عاشقان داری خبر از یاز ما ؛	۱۱	۳۵	بالب اوچه خوش بود ؛ گفت و شنید و ماجرا	۳۵
۱۳	ای باد بی آرام ما ، با گل بگو بیغام ما	۱۱	۳۶	دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را	۳۶
۱۴	ای عاشقان ای عاشقان ، امروز ما بییم و شما	۱۲	۳۷	ای که تو ماه آسمان « ماه کجا و تو کجا ؛	۳۷
۱۵	ای نوش کرده نیش را ، بی خویش کن با خویش را	۱۳	۳۷	ماه درست را بین کوبشکست خواب ما	۳۷
۱۶	ای یوسف آخرسوی این یعقوب ناینیا بیا	۱۴	۳۸	باتو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا	۳۸
۱۷	آمد ندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا	۱۴	۳۸	ای بگریخته از وفا گوشه کران چرا ؛	۳۸
۱۸	ای یوسف خوش نام ما ، خوش می روی بر بام ما	۱۵	۳۸	گر تو مولوی ای پدر جانب یار من بیا	۳۸
۱۹	امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را	۱۶	۳۹	چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما	۳۹
۲۰	چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را	۱۶	۳۹	عشق تو آورد قدح پر ز بلا ها	۳۹
۲۱	جرمی ندارم بیش از این کزدل هوا دارم ترا	۱۷	۴۰	ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلاتنها	۴۰
۲۲	چندان بنالم نالها ، چندان بر آرم رنگها	۱۸	۴۱	شب قدر است جسم تو کز و یابند دولتها	۴۱
۲۳	چون خون نخسپد خسرو چشمم کجا خسپد مها ؛	۱۸	۴۱	عطار د مشتری باید متاع آسمانی را	۴۱
۲۴	چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را ؛	۱۹	۴۲	مسلمانان مسلمانان ؛ چه باید گفت باری را	۴۲
۲۵	من دی نگفتم من ترا ک ؛ « ای بی نظیر خوش لقا	۲۰	۴۲	رسید آن شه رسید آن شه ، بیار ایید ایوان را	۴۲
۲۶	هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها	۲۱	۴۲	تواز خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها	۴۲
۲۷	آن خواجه را در کوی ما ، در گل فرورفتست پا	۲۱	۴۴	ای نور رخ موسی ممکن اعمی صفورا را	۴۴
۲۸	ای شاه جسم و جان ما ، خندان کن دندان ما	۲۴	۴۴	هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را	۴۴
۲۹	ای از ورای پردها تاب تو تابستان ما	۲۵	۴۵	بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را	۴۵
۳۰	ای فصل با باران ما ، بر ریز بر یاران ما	۲۵	۴۵	چه چیز است آنک عکس او حلاوت داد صورت را ؛	۴۵
۳۱	بادا مبارک در جهان سور و عروسبهای ما	۲۶	۴۶	تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا ؛	۴۶
۳۲	دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی	۲۷	۴۶	بین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا	۴۶
۳۳	می ده گرافه ساقیا ، تا کم شود خوف و رجا	۲۷	۴۷	ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را	۴۷

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۶۷	ازان مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا	۴۷	۱۰۶	مرا حلوا هوس کرده ست حلوا	۷۰
۶۸	چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستنش را	۴۸	۱۰۷	امیر حسن خندان کن چشم را	۷۱
۶۹	چه باشد ؟ گر نگارینم بگیرد دست من فردا	۴۸	۱۰۸	ببرج دل رسیدی بیست اینجا	۷۱
۷۰	برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را	۴۹	۱۰۹	بکت عینی غداة البین دما	۷۱
۷۱	اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را	۵۰	۱۱۰	تو بشکن چنگ ما را ای معلا	۷۲
۷۲	بخانه خانه می آرد چو بیدق شاه جان ما را	۵۰	۱۱۱	برای توفدا کردیم جانها	۷۲
۷۳	آمد بت میخانه تا خانه بردما را	۵۰	۱۱۲	ز روی تست عبد آثار ما را	۷۳
۷۴	گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما	۵۱	۱۱۳	ای مطرب دل برای یاری را	۷۳
۷۵	ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را	۵۱	۱۱۴	اندر دل ما توی نگارا	۷۴
۷۶	آخر بشنید آن مه آه سحر ما را	۵۲	۱۱۵	ای جان وقوام جمله جانها	۷۴
۷۷	آب حیوان باید مر روح فزایی را	۵۳	۱۱۶	ای سخت گرفته جادوی را	۷۵
۷۸	ساقی ز شراب حق پرداز شرابی را	۵۳	۱۱۷	از دور بدیده شمس دین را	۷۶
۷۹	ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را ؟	۵۴	۱۱۸	بنمود مه وفا از اینجا	۷۶
۸۰	امروز گزافی ده آن باده نابی را	۵۴	۱۱۹	بر خیز و صبح را بیا را	۷۷
۸۱	ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را	۵۵	۱۲۰	تا چند تو بس روی ؟ پیش آ	۷۸
۸۲	معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا	۵۵	۱۲۱	چون خانه روی ز خانه ما	۷۹
۸۳	ای یار قمر سیمیا ، ای مطرب شکرخا	۵۶	۱۲۲	دیدم رخ خوب گلشنی را	۷۹
۸۴	چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها	۵۷	۱۲۳	دیدم شه خوب خوش لقا را	۸۰
۸۵	از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا	۵۷	۱۲۴	ساقی ! تو شراب لامکان را	۸۱
۸۶	ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا	۵۷	۱۲۵	گفتی که : « گزیده تو بر ما »	۸۲
۸۷	جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را	۵۸	۱۲۶	گستاخ مکن تونا کسان را	۸۲
۸۸	شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شادا	۵۸	۱۲۷	کو مطرب عشق چست دانا	۸۳
۸۹	یک پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا	۵۹	۱۲۸	ما را سفری فتاد بی ما	۸۴
۹۰	ای شاد که ما هستیم ! اندر غم تو جانا	۵۹	۱۲۹	مشکن دل مرد مشتری را	۸۴
۹۱	در آب فکن ساقی ! بط زاده آبی را	۵۹	۱۳۰	بیدار کنید مستیان را	۸۵
۹۲	زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا	۶۰	۱۳۱	من چو موسی در زمان آتش شوق ولقا	۸۶
۹۳	میندیش میندیش که اندیشه گریها	۶۰	۱۳۲	در میان پرده خون عشق را گلزارها	۸۶
۹۴	زهی عشق زهی عشق که مار است خدا یا	۶۱	۱۳۳	غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را	۸۷
۹۵	زهی عشق زهی عشق که مار است خدا یا	۶۲	۱۳۴	ساقیا در نوش آور شیره عنقود را	۸۷
۹۶	لب را تو بپر بوسه و هر لوت میالا	۶۲	۱۳۵	ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را	۸۸
۹۷	رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را	۶۳	۱۳۶	پرده دیگر مزین جز پرده دلدار ما	۸۹
۹۸	ای از نظرت مست شده اسم و مسما	۶۴	۱۳۷	با چنین شمشیر دولت تو زیون مانی چرا ؟	۸۹
۹۹	دلارام نهان گشته ز غوغا	۶۵	۱۳۸	سکه رخسار ما جز ز مبادا بی شما	۹۰
۱۰۰	بیا ای جان نو داده جهان را	۶۶	۱۳۹	رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما	۹۰
۱۰۱	بسوزانیم سودا و جنون را	۶۷	۱۴۰	درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما	۹۱
۱۰۲	سلیمانایا بیار انگشتری را	۶۸	۱۴۱	جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا ؟	۹۱
۱۰۳	دل و جانرا درین حضرت بیالا	۶۸	۱۴۲	دولتی همسایه شده مسایگانرا الصلا	۹۲
۱۰۴	خبر کن ای ستاره یار ما را	۶۹	۱۴۳	دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را	۹۲
۱۰۵	چو او باشد دل و دلسوز ما را	۷۰	۱۴۴	عقل در یابد ترا یا عشق یا جان صفا	۹۳

شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل	مصراع اول مطلع	شماره غزل
۱۱۴	من رسیدم بلب جوی وفا	۱۸۴	ای وصلت يك زمان بوده فراقت سالها	۱۴۵
۱۱۵	از بس که ریخت جرعه برخاک ما زبالا	۱۸۵	در صفای یاده بنما ساقیا تورنگک ما	۱۴۶
۱۱۶	ای میر آب بگشا آن چشمه روان را	۱۸۶	آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا	۱۴۷
۱۱۶	از سینه پاک کردم افکار فلسفی را	۱۸۷	از پی شمس حق و دین دیده گریان ما	۱۴۸
۱۱۷	اینجا کسبست پنهان، خود رامگیر تنها	۱۸۸	خدمت شمس حق و دین یاد گارت ساقیا	۱۴۹
۱۱۷	آمد بهار جانها، ای شاخ تبرقص آ	۱۸۹	درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما	۱۵۰
۱۱۸	با آنک می رسانی آن باده بقا را	۱۹۰	سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را	۱۵۱
۱۱۸	بیدار کن طرب را، بر من بز تو خود را	۱۹۱	دوش آن جانان ما افتان و خیزان يك قبا	۱۵۲
۱۱۹	بشکن سبزو کوزه، ای میر آب جانها	۱۹۲	شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها	۱۵۳
۱۱۹	جانا قبول گردان این جست و جوی ما را	۱۹۳	دیده حاصل کن دلا آنکه ببین تبریز را	۱۵۴
۱۲۰	خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را	۱۹۴	از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا	۱۵۵
۱۲۰	شبهوت که با تورانند صد تو کنند جان را	۱۹۵	ای هوسهای دلم بیا بیا بیا	۱۵۶
۱۲۱	در جنبش اندر آور زلف عرفشان را	۱۹۶	ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما	۱۵۷
۱۲۱	ای بنده باز گرد بدرگاه ما بیا	۱۹۷	امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها	۱۵۸
۱۲۲	ای صوفیان عشق بدرید خر قها	۱۹۸	ای زمقدارت هزاران فخر بی مقدار را	۱۵۹
۱۲۲	ای خان و مان بمانده واز شهر خود جدا	۱۹۹	مفر و شید کمان وزره و تیغ زنان را	۱۶۰
۱۲۳	نام شتر برتری کی چه بود؟ بگودوا	۲۰۰	چو فرستاد غنایت بزمین مشعلها را	۱۶۱
۱۲۴	شب رفت وهم تمام نشد ماجرای ما	۲۰۱	تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را	۱۶۲
۱۲۵	هر روز بامداد سلام علیکما	۲۰۲	بروید ای حریفان بکشید بار ما را	۱۶۳
۱۲۶	آمد بهار خرم آمد نگار ما	۲۰۳	چو مرا بسوی زندان بکشید تن زبالا	۱۶۴
۱۲۷	سربگر بیان درست صوفی اسرار را	۲۰۴	اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا	۱۶۵
۱۲۷	چند گریزی ز ما؟ چند روی جایجا	۲۰۵	چمنی که تا قیامت گل اویبار بادا	۱۶۶
۱۲۸	ای همه خوبی ترا پس تو کرای کی کرا؟	۲۰۶	کی پیرسد جز تو خسته ورنجور ترا؟	۱۶۷
۱۲۹	ایکه بهنگام درد راحت جانی سرا	۲۰۷	ای بروییده بنا خواست بمانند گیا	۱۶۸
۱۳۰	از جهت ره زدن راه در آرد مرا	۲۰۸	روترش کن که همه روترشانند! اینجا	۱۶۹
۱۳۰	ای در ما را زده شمع سراسی در آ	۲۰۹	تا شب ای عارف شیرین نوا	۱۷۰
۱۳۰	گر نه تپی باشدی بیشترین جویها	۲۱۰	چون نمایی آن رخ گلرنگ را	۱۷۱
۱۳۰	باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا	۲۱۱	در میان عاشقان عاقل میا	۱۷۲
۱۳۱	اسپر شیشه کن آن جنیان دانا را	۲۱۲	از یکی آتش بر آوردم ترا	۱۷۳
۱۳۲	اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا	۲۱۳	ز آتش شبهوت بر آوردم ترا	۱۷۴
۱۳۳	درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا	۲۱۴	از ورای سردل بین شیوها	۱۷۵
۱۳۴	من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا	۲۱۵	روح زیتونیست عاشق نار را	۱۷۶
۱۳۵	روم بحجره خیاط عاشقان فردا	۲۱۶	ای بگفته در دلم اسرارها	۱۷۷
۱۳۵	چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا؟	۲۱۷	می شدی غافل ز اسرار قضا	۱۷۸
۱۳۶	ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را	۲۱۸	گر تو عودی سوی این مجمر بیا	۱۷۹
۱۳۷	چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا!	۲۱۹	ای تو آب زندگانی فاسقنا	۱۸۰
۱۳۸	ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا	۲۲۰	دل چو دانه مامثال آسیا	۱۸۱
۱۳۸	مرا تو گوش گرفتی همی کشی بسکجا	۲۲۱	در میان عاشقان عاقل میا	۱۸۲
۱۳۹	رویم و خانه بگیریم پهلو ی دریا	۲۲۲	ای دل رفته زجا باز میا	۱۸۳

شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب	شماره غزل	مصرع اول مطلع	صفحه کتاب
۲۲۲	کجاست مطرب جان؟ تا زغرهای صلا	۱۴۰	۲۲۲	فِيمَا تَرَى فِيمَا تَرَى يَا مَنْ يَرَى وَلَا يَرَى	۱۶۵
۲۲۴	چه خیره می نگرى در رخ من؟ ای برنا	۱۴۰	۲۲۳	بشکر خنده گرمی ببرد جان مرا	۱۶۵
۲۲۵	بیخته است خدا بهر صوفیان حنوا	۱۴۱	۲۲۴	لی حبیب حبه يشوى الحشا	۱۶۶
۲۲۶	برفت یار من و یاد گار ماند مرا	۱۴۱	۲۲۵	راح بفيها والروح فيها	۱۶۶
۲۲۷	بجان پاک تو ای معدن سخاو وفا	۱۴۲	۲۲۶	هيج نومی ونفی ریح علی الفورهما	۱۶۷
۲۲۸	بیبار آنکه قرین راسوی قرین کشدا	۱۴۳	۲۲۷	قد اشرق الدنیا من نور حمیانا	۱۶۷
۲۲۹	شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا	۱۴۳	۲۲۸	فديتك يا ذاالوحى آیا ته تنرى	۱۶۸
۲۳۰	ز سوز شوق دل من همی زند عللا	۱۴۴	۲۲۹	تعالوا بنا نصفونخلى التدللا	۱۶۸
۲۳۱	سبکتی تو از آن دم که می رسد ز صبا	۱۴۴	۲۷۰	افدى قمر الاح علينا وتلالا	۱۶۹
۲۳۲	چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها	۱۴۵	۲۷۱	تعالوا کلنا ذا الیوم سکرى	۱۶۹
۲۳۳	کجاست ساقی جان؟ تا بهم زند ما را	۱۴۶	۲۷۲	حدا الحدای صباحا بهوا کم فائینا	۱۷۰
۲۳۴	ز جام ساقی باقی چه خورده تودلا	۱۴۷	۲۷۳	طال ما بیننا بلا کم یا کر امی وشتنا	۱۷۰
۲۳۵	مرا بدیدونیر سید آن نگار چرا؟	۱۴۸	۲۷۴	ایه بالهل الفرادیس اقرؤا مشورنا	۱۷۰
۲۳۶	مبار کی که بود در همه عروسبها	۱۴۸	۲۷۵	ایصرت روحی ملیحا زلزلت زلزلها	۱۷۱
۲۳۷	یار ما دلدار ما، عالم اسرار ما	۱۴۹	۲۷۶	یاخفی الحسن بین الناس یا نور الدجی	۱۷۲
۲۳۸	هله ای کیا نفسی بیا	۱۴۹	۲۷۷	سبق الحد البنا نزل الحب علينا	۱۷۲
۲۳۹	کرانی ندادد بیابان ما	۱۵۰	۲۷۸	انالاسم الابرحال صد قونا	۱۷۳
۲۴۰	تو جان وجهانی کریم مرا	۱۵۰	۲۷۹	مولانا مولانا اغنانا اغنانا	۱۷۳
۲۴۱	نرد کف تو بردست مرا	۱۵۱	۲۸۰	یا منیر الخد یاروح البقا	۱۷۴
۲۴۲	خیک دل ما مشک تن ما	۱۵۱	۲۸۱	یاساقی المدامة حی علی الصلا	۱۷۴
۲۴۳	بگشا در بیا در آ که مباحش بی شما	۱۵۲	۲۸۲	یا من لواء عشقک لزال عالیا	۱۷۴
۲۴۴	چه شدی گر تو همچو من شدی عاشق ای فنا	۱۵۳	۲۸۳	جاء الربیع مفتخر افسی جوارنا	۱۷۵
۲۴۵	از برای صلاح مجنون را	۱۵۳	۲۸۴	اخی رأیت جمالاسیا القلوب سبا	۱۷۵
۲۴۶	صدهل می زند در دل ما	۱۵۴	۲۸۵	اتاک عید وصال فلانق حزنا	۱۷۵
۲۴۷	بانگ تسبیح بشنواز بالا	۱۵۴	۲۸۶	یا من بناقصر الکمال مشیدا	۱۷۶
۲۴۸	گوش من منتظر پیام ترا	۱۵۴	۲۸۷	ورد البشیر مبشر ابشارة	۱۷۶
۲۴۹	دل بر ما شد دست دلبر ما	۱۵۵	۲۸۸	یا کالمینا یا حاکمینا	۱۷۶
۲۵۰	هین که منم برد، در بر گشا	۱۵۶	۲۸۹	یا منخجل البدر اشرقنا بلا لاء	۱۷۷
۲۵۱	پیشتر آپیشتر ای بوالوفا	۱۵۷	۲۹۰	بی یار مهل مارا، بی یار مخسب امشب	۱۷۷
۲۵۲	نذر کند یار که امشب ترا	۱۵۷	۲۹۱	ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب	۱۷۷
۲۵۳	چند نهان داری آن خنده را؟	۱۵۸	۲۹۲	زان شاهدشکر لب، زان ساقی خوش مذهب	۱۷۸
۲۵۴	باده ده آن یار قدح باره را	۱۵۹	۲۹۳	مهمان توم ای جان، ز نهار مخسب امشب	۱۷۸
۲۵۵	خیز صبحی کن و درده صلا	۱۶۰	۲۹۴	بریده شد ازین جوی جهان آب	۱۷۸
۲۵۶	داد دهی ساغر و پیمان را	۱۶۰	۲۹۵	الای روی تو صد ماه و مهتاب	۱۷۹
۲۵۷	لعل لبش داد کنون مر مرا	۱۶۱	۲۹۶	مخسب ای یار مهمان دار امشب	۱۸۰
۲۵۸	گر بنخسی شبی ای مهلقا	۱۶۱	۲۹۷	ای درغم تو بسوز و یارب	۱۸۰
۲۵۹	پیش کش آن شاه شکر خانه را	۱۶۲	۲۹۸	آه ازین زشتان که مهر می نمایند از نقاب	۱۸۱
۲۶۰	چرخ فلک با همه کارو کیا	۱۶۳	۲۹۹	یا وصال یار باید یا حریفان را شراب	۱۸۱
۲۶۱	هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چوما	۱۶۴	۳۰۰	کوهمه لطف که در روی تو دیدم همه شب؟	۱۸۲

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۰۳	سماح آرام جان زند گانست	۲۳۹	۱۸۲	هله صدرویدر عالم منشین ، مخسب امشب	۲۰۱
۲۰۴	دگر بار این دلم آتش گرفتست	۲۴۰	۱۸۳	در هوایت بی قرارم روز و شب	۲۰۲
۲۰۴	بیا کمر روز ما را روز عیدست	۲۴۱	۱۸۳	مجلسی خوش کن از آن دوپاره چوب	۲۰۳
۲۰۵	مرا چون تا قیامت یار اینست	۲۴۲	۱۸۴	هیچ میدانی چه می گوید رباب	۲۰۴
۲۰۵	زهر امان جدایی مصلحت نیست	۲۴۳	۱۸۵	آواز داد اختر بس روشنست امشب	۲۰۵
۲۰۶	بجان تو که سو گند عظیمست	۲۴۴	۱۸۶	رغبت بعاشقان کن ای جان صدراغیب	۲۰۶
۲۰۷	بگو ای یار همراز این چه شیوهست	۲۴۵	۱۸۷	کار همه مجبان همچون ز رست امشب	۲۰۷
۲۰۷	شنیدم مر مرا لطف دعا گفت	۲۴۶	۱۸۷	خواهم بیسته بگشا ای قمر نقاب	۲۰۸
۲۰۷	قرار زند گانی آن نگارست	۲۴۷	۱۸۸	واجب کند ، چو عشق مرا کرد دل خراب	۲۰۹
۲۰۸	صدایی کز کمان آید نذیر است	۲۴۸	۱۸۸	باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب	۲۱۰
۲۰۹	مهر رنج ای برادر خواجه سختست	۲۴۹	۱۸۹	زشت کسی کونشد مسخره یار خوب	۲۱۱
۲۰۹	ز بعد وقت نومیدی امید است	۲۵۰	۱۸۹	بجان تو که مرواز میان کار ، مخسب	۲۱۲
۲۰۹	طیب درد بی درمان کدامست ؟	۲۵۱	۱۹۰	رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب	۲۱۳
۲۱۰	چوبا مایار ما امروز جفتست	۲۵۲	۱۹۰	ترا که عشق نداری ، ترا رواست ، بخسب	۲۱۴
۲۱۰	زهی می کند ران دستت هیبات	۲۵۳	۱۹۱	چشمها وانمیشود از خواب	۲۱۵
۲۱۱	زمیخانه دگر بار این چه بویست ؟	۲۵۴	۱۹۱	چونک در آیم بغوغای شب	۲۱۶
۲۱۱	درین خانه کز ای دل گهی راست	۲۵۵	۱۹۲	یار آمد بصلح ای اصحاب	۲۱۷
۲۱۲	ترا درد لبری دستی تمامست	۲۵۶	۱۹۲	عَلَوْنَا سَمَاءَ الْوَدِّ مِنْ غَيْرِ سَلَمٍ	۲۱۸
۲۱۲	چو آن کان کرم ما را شکارست	۲۵۷	۱۹۲	اَمْسِي وَ اَصْبِحُ بِالْجَوِي اَتَعْدَبُ	۲۱۹
۲۱۳	نگار خوب شکر بار چونست ؟	۲۵۸	۱۹۲	اَبْشُرُوا يَا قَوْمِ هَذَا فَتْحُ بَابِ	۲۲۰
۲۱۴	درین جودل چو دولاب خر بست	۲۵۹	۱۹۲	آن خواجه را از نیمشب بیماری پیدا شده ست	۲۲۱
۲۱۴	ایا ساقی توی قاضی حاجات	۲۶۰	۱۹۴	آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت	۲۲۲
۲۱۴	اگر حوا بدانستی ز رنگت	۲۶۱	۱۹۴	آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت	۲۲۳
۲۱۵	دو چشم آهوانش شیر گیرست	۲۶۲	۱۹۵	در انا خرقه قالب در اندازم همین ساعت	۲۲۴
۲۱۵	چنان کین دل از آن دلدار مستست	۲۶۳	۱۹۵	که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست ؟	۲۲۵
۲۱۶	تافش خیال دوست باماست	۲۶۴	۱۹۶	حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت	۲۲۶
۲۱۶	می دان که زمانه نقش سوداست	۲۶۵	۱۹۶	از دفتر عمر ما یکتا ورقی ماندهست	۲۲۷
۲۱۷	دود دل مانشان سوداست	۲۶۶	۱۹۷	بادست مرا زان سر اندر سرو در سبک	۲۲۸
۲۱۷	دل آمدودی بگوش جان گفت	۲۶۷	۱۹۷	بیایید بیایید که گلزار دمیدهست	۲۲۹
۲۱۸	گویم سخن شکر نبات ؟	۲۶۸	۱۹۸	باردگر آن دلبر عیار مرا یافت	۲۳۰
۲۱۹	در شهر شما یکی نگار بست	۲۶۹	۱۹۸	زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست	۲۳۱
۲۱۹	آمد رمضان وعید باماست	۲۷۰	۱۹۹	این خانه که پیوسته در بانگ چغانهست	۲۳۲
۲۲۰	گر جام سپهر زهر پیماست	۲۷۱	۱۹۹	اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست	۲۳۳
۲۲۰	من سر نخورم که سر گرانست	۲۷۲	۲۰۰	از اول امروز حریفان خرابات	۲۳۴
۲۲۱	گر ، می نکنند لبم بیانت	۲۷۳	۲۰۱	همه خوف آدمی را از درونست	۲۳۵
۲۲۲	پر سید کسی که ره کدامست ؟	۲۷۴	۲۰۱	بده یك جام ای پیر خرابات	۲۳۶
۲۲۲	مرعاشق را زره چه بیمست ؟	۲۷۵	۲۰۲	ببستی چشم یعنی وقت خوابست	۲۳۷
۲۲۳	امروز چون نور سیدست	۲۷۶	۲۰۲	سماح از بهر جان می قرارست	۲۳۸
۲۲۳	آنرا که در آخرش خری هست	۲۷۷	۲۰۴		

صفحه کتاب	مصراع اول مطلع	شماره غزل	صفحه کتاب	مصراع اول مطلع	شماره غزل
۲۴۲	من پری زاده‌ام و خواب ندانم که کجاست ؟	۴۱۷	۲۲۴	ای گشته ز شاه عشق شهامت	۲۷۸
۲۴۳	سر مپیچان و مجننان که کنون نوبت تست	۴۱۸	۲۲۴	ای کرده میان سینه غارت	۳۷۹
۲۴۳	بوسه داد مرا دلبری عیار و برفت	۴۱۹	۲۲۴	آن خواجه اگر چه تیز گوش است	۲۸۰
۲۴۳	ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت	۴۲۰	۲۲۵	آن ره که بیامدم کدام است ؟	۲۸۱
۲۴۴	ساقیا این می از انگور کد امین پشته است ؟	۴۲۱	۲۲۵	ای از کرم تو کار ما راست	۲۸۲
۲۴۴	ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشاد است	۴۲۲	۲۲۶	هین که گردن سست کردی، کو کبابت کوشرا بت ؟	۲۸۳
۲۴۵	مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است ؟	۴۲۳	۲۲۶	عاشقانرا اگر چه در باطن جهانی دیگرست	۲۸۴
۲۴۶	دلبری ویی دلی اسرار ما است	۴۲۴	۲۲۶	خلقهای خوب تو بیشت دود بعد از وفات	۲۸۵
۲۴۶	عاشقان را جست و جواز خویش نیست	۴۲۵	۲۲۷	چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صفات	۲۸۶
۲۴۷	غیر عشقت راه بین جستیم نیست	۴۲۶	۲۲۸	خاک آنکس شو که آب زندگانش روشنست	۲۸۷
۲۴۸	در دل و جان خانه کردی عاقبت	۴۲۷	۲۲۸	خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست ؛ نیست	۲۸۸
۲۴۸	اینچنین پابندجان میدان کیست ؟	۴۲۸	۲۲۸	چون دلت بامن نباشد هم نشینی سود نیست	۳۸۹
۲۴۹	عاشقی ویی وفا بی کار ما است	۴۲۹	۲۲۹	ساربانان اشتران بین سر بسر قطار مست	۲۹۰
۲۵۰	گم شدن در گم شدن دین منست	۴۳۰	۲۲۹	مطربا این پرده زن، کان یار ما مست آمدست	۲۹۱
۲۵۰	عشوه دشمن بخوردی عاقبت	۴۳۱	۲۳۰	گر ندید آن شادجان این گلستانرا شاد چیست ؟	۲۹۲
۲۵۱	اینچنین پابندجان میدان کیست ؟	۴۳۲	۲۳۰	جمع باشید ای حرفان زانک وقت خواب نیست	۲۹۳
۲۵۱	اندربین جمع شررها ز کجاست ؟	۴۳۳	۲۳۱	چشمه خواهم که از وی جمله را افزایشست	۲۹۴
۲۵۲	هم بر این بت زیبا خوشکست	۴۳۴	۲۳۱	عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست	۳۹۵
۲۵۲	هر که بالاست مرا و را چه غمست	۴۳۵	۲۳۱	در ره معشوقما، ترسندگانرا کار نیست	۲۹۶
۲۵۲	گفتا که: « کیست بردر؟ »، گفتم: « کمین غلامت »	۴۳۶	۲۳۲	آفتاب امر و زبر شکل دگر تابان شدست	۲۹۷
۲۵۳	هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت	۴۳۷	۲۳۲	از سقا هم ربهم بین جمله ابرار مست	۲۹۸
۲۵۳	هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست	۴۳۸	۲۳۲	آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست	۲۹۹
۲۵۴	بگذشت روز با توجانا بصد سعادت	۴۳۹	۲۳۳	چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست	۴۰۰
۲۵۴	امروز شهر ما را صد رونقست و جانست	۴۴۰	۲۳۴	اندر آبی مه که بی توماه را استاره نیست	۴۰۱
۲۵۵	بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	۴۴۱	۲۳۴	نقش بندجان که جانها جانب او مایلیست	۴۰۲
۲۵۶	بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست	۴۴۲	۲۳۵	گر تو بنداری بحسن تو نگاری هست ، نیست	۴۰۳
۲۵۶	از دل بدل برادر ؛ گویند روز نیست	۴۴۳	۲۳۶	هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت	۴۰۴
۲۵۷	ساقی ؛ بیار باده که ایام بس خوشست	۴۴۴	۲۳۶	بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت	۴۰۵
۲۵۸	این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست	۴۴۵	۲۳۷	چند گویی که ؟ « چه چاره است و مرادمان چیست ؟ »	۴۰۶
۲۵۸	گر چپ و راست طعنه و تشنیه ببهدست	۴۴۶	۲۳۷	چشم پر نور که مست نظر جانانست	۴۰۷
۲۵۹	ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست	۴۴۷	۲۳۸	آن شنیدی که حضر تخته کشتی بشکست ؟	۴۰۸
۲۵۹	امروز روز، نوبت دیدار دلبرست	۴۴۸	۲۳۸	ناتلغزی، که ز خون راه پس و پیش ترست	۴۰۹
۲۶۰	جانا جمال روح بسی خوب و با فرست	۴۴۹	۲۳۹	دوش آمد بر من آنک شب آفر و ز منست	۴۱۰
۲۶۱	از بامداد روی تو دیدن حیات ما است	۴۵۰	۲۴۰	عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شده است ؟	۴۱۱
۲۶۲	پنهان مشو، که روی تو بر ما مبارکست	۴۵۱	۲۴۰	آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست ؟	۴۱۲
۲۶۲	ساقی و سردهی زلب یارم آرزوست	۴۵۲	۲۴۱	من نشستم ز طلب وین دل پیچان نشست	۴۱۳
۲۶۲	بددوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت	۴۵۳	۲۴۱	روز و شب خدمت تو بی سرو بی پاچه خوشست	۴۱۴
۲۶۴	جان سوی جسم آمدن سوی جان نرفت	۴۵۴	۲۴۲	تشنه بر لب جوین که چه در خواب شدست !	۴۱۵
۲۶۴	آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست	۴۵۵	۲۴۲	مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوشست	۴۱۶

شماره غزل	مصرع اول مطلع	شماره غزل	صنعه کتاب	مصرع اول مطلع	شماره غزل
۲۸۵	مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست	۴۹۰	۲۶۵	ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست	۴۵۶
۲۸۵	جهان و کار جهان سر بسر اگر با دست	۴۹۱	۲۶۵	ای چنگک پردهای «سپاهانم» از زوست	۴۵۷
۲۸۶	زدام چند پیرسی؛ ودانه را چه شدست؟	۴۹۲	۲۶۶	امروز چرخ را زمه ما تحیر نیست	۴۵۸
۲۸۶	تو مردی و نظرت در جهان جان نگر نیست	۴۹۳	۲۶۷	ای مرده که در تو زجان هیچ بوی نیست	۴۵۹
۲۸۷	پشاه نهانی رسیدی که نوشت	۴۹۴	۲۶۷	عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست	۴۶۰
۲۸۷	اگر مر ترا صلح آهنگ نیست	۴۹۵	۲۶۸	شاه گشادست رو دیده شه بین کراست؟	۴۶۱
۲۸۷	طرب ای بحر اصل آب حیات	۴۹۶	۲۶۸	یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست	۴۶۲
۲۸۸	صوفیان آمدند از چپ و راست	۴۹۷	۲۶۹	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	۴۶۳
۲۸۹	فعل نیکان محرض نیک نیست	۴۹۸	۲۷۰	نوبت وصل و لقا است نوبت حشر و بقا است	۴۶۴
۲۸۹	عشق جز دولت و عنایت نیست	۴۹۹	۲۷۱	کارندارم جز این کار گه و کارم اوست	۴۶۵
۲۹۰	قبله امر و زجز شهنشه نیست	۵۰۰	۲۷۱	باز در آمد بزم مجلسیان دوست دوست	۴۶۶
۲۹۱	امشب از چشم و مغز خواب گریخت	۵۰۱	۲۷۲	آنک چنان می رود ای عجب اوجان کیست	۴۶۷
۲۹۱	اندر آغیش بی توشادان نیست	۵۰۲	۲۷۲	باوی از ایمان و کفر با خبری کافر نیست	۴۶۸
۲۹۲	بر شکر جمع مگسها چراست؟	۵۰۳	۲۷۳	ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست	۴۶۹
۲۹۲	خیز که امروز جهان آن ماست	۵۰۴	۲۷۳	ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست	۴۷۰
۲۹۳	پیشتر آ روی تو جز نور نیست	۵۰۵	۲۷۴	پیش چنین ماه رو گیج شدن واجب است	۴۷۱
۲۹۴	کار من اینست که کاریم نیست	۵۰۶	۲۷۴	کالد ماز خواب کاهل و مشغول خاست	۴۷۲
۲۹۴	کیست که او بنده رای تو نیست	۵۰۷	۲۷۵	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	۴۷۳
۲۹۵	شیر خدا بند گسستن گرفت	۵۰۸	۲۷۵	ز عشق روی تو روشن دل بین و نماند	۴۷۴
۲۹۶	مرغ دلم باز پریدن گرفت	۵۰۹	۲۷۵	بیا که عاشق ماهست و ز اختران پیداست	۴۷۵
۲۹۶	باز ببط گفتم که: «صحرا خوشست»	۵۱۰	۲۷۶	بخند بر همه عالم که جای خنده تراست	۴۷۶
۲۹۷	همچو گل سرخ برود دست دست	۵۱۱	۲۷۷	ز آفتاب سعادت مر اشرابا است	۴۷۷
۲۹۸	صبر مرا آینه بیمار نیست	۵۱۲	۲۷۷	وجود من بکف یار جز که ساغر نیست	۴۷۸
۲۹۸	کیست در این شهر که اومست نیست؟	۵۱۳	۲۷۸	ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیر نیست	۴۷۹
۲۹۹	قصد سرم داری خنجر بمشت	۵۱۴	۲۷۹	بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست	۴۸۰
۲۹۹	خانه دل باز کبوتر گرفت	۵۱۵	۲۷۹	چه گوهری تو؟ که کس را بکف بهای تو نیست	۴۸۱
۳۰۰	باز رسیدیم زمیخانه مست	۵۱۶	۲۸۰	برات عاشق نو کن رسید روز برات	۴۸۲
۳۰۰	ای زبگه خاسته سرمست مست	۵۱۷	۲۸۰	هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست	۴۸۳
۳۰۱	نَفْسِي بِهَوِي الْعَمِيبِ فَارَتْ	۵۱۸	۲۸۲	هر آنچه دور کند مر ترا زدوست بدست	۴۸۴
۳۰۱	ای دل فرو رود رگمش کاهبر مفتاح الفرج	۵۱۹	۲۸۲	سه روز شد که نگارین من دگر گونست	۴۸۵
۳۰۲	ای مبارک ز تو صبح و صبح	۵۲۰	۲۸۳	بحق چشم خمار لطیف تابانت	۴۸۶
۳۰۲	يَا رَاهِبًا أَنْظِرْ إِلَى مِصْبَاحِ	۵۲۱	۲۸۴	چو عبید و چون عرقه عارفان این عرفات	۴۸۷
۳۰۳	ماه دیدم شد مرا سودای چرخ	۵۲۲	۲۸۴	درین سلام مرا با تودارو گیر جد است	۴۸۸
				اگر تو مست و صالی، خ تو ترش چراست؟	۴۸۹

نویسندگان: فروشان درگذشت
نوفاوشانیم و این بازار ماست
مولانا (طبع حاضر، بیت ۴۴۶۰)

جزو اول

از

دیوان کبیر

از حرف (ا) تا (خ)

.....

.....

.....

.....

.....

.....

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمهٔ نُسْخَهٗ (عك)

هَذَا غَرَرُ الْكَلَامِ وَدَرَرُ النِّظَامِ وَمَطَالِعُ الْحَقَائِقِ وَمَنَابِعُ الرِّقَائِقِ وَأَسْرَارُ الْأَسْرَارِ وَانْوَارُ الْأَنْوَارِ وَرُمُوزُ الْكُنُوزِ وَكُنُوزُ الرُّمُوزِ وَبُرْهَانُ الْعِيَانِ وَبَيَانُ الْعِرْفَانِ وَتَمْهِيدُ الْأَصُولِ لِتَفْسِيرِ الْوُصُولِ، أَنْشَأَهَا مَوْلَانَا وَسَيِّدُنَا وَسَيِّدُنَا وَسَيِّدُنَا مِفْتَاحَ عَالَمِ النُّورِ، مُصْبِحَ مُبْجِدِ الدِّيَجُورِ، كَاشِفَ اسْتَارِ الْحَقِيقَةِ، مُجَنِّى نَمَارِ الطَّرِيقَةِ، سُلْطَانَ الْعَارِفِينَ، نُورَ أَعْيُنِ الْمُحَقِّقِينَ، مُجُوبَ قُلُوبِ الْمُتَمَقِّينِ، عِلْمَ الْهَدْيِ وَالْيَقِينِ، حُجَّةَ اللَّهِ عَلَى خَلْقِ الْعَالَمِينَ، قُدُوةَ السَّالِكِينَ، وَارِثَ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ، قُطْبَ الْعَاشِقِينَ، جَلَالَ الْحَقِّ وَالْمِلَّةِ وَالِدِينَ، نُورَ اللَّهِ رُوضَتَهُ وَبَيْضَ غُرَّتِهِ وَأَحْلَهُ بِمَقَارِ عَطْفِهِ وَآجَلَهُ بِمَبَارِ لُطْفِهِ، مَتَعْنَا اللَّهُ وَكَافَّةَ الْمُسْلِمِينَ مِنْ فَوَائِدِ كَلَامِهِ وَفَيْضِ أَنْوَارِهِ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.

مقدمهٔ نُسْخَهٗ (فصح) مَكْتُوبِ دُر ٧٦٧

هَذِهِ مِنْ فَوَائِدِ مَوْلَانَا وَسَيِّدِنَا وَسَيِّدِنَا سُلْطَانَ الْكَلَامِ، قُطْبِ الْأَنْبَاءِ، مَلِجِ الْأَسْلَامِ، النُّورِ الْبَاهِرِ وَالْحَقِّ الظَّاهِرِ وَالْعَقْلِ الْمَشْخُصِ وَالرُّوحِ الْمَخْصُصِ، عَارِفِ قَطْرَاتِ بَحَارِ الْحَقَائِقِ، سَائِلِكِ فِجَاجِ سُبُلِ مَغَارِبِ الْمَعَانِي وَالْمَشَارِقِ، لُطْفِ اللَّهِ الْأَعْظَمِ وَنُورِهِ الْأَعْلَى وَالْأَكْرَمِ، أَعْلَمِ عُلَمَاءِ الْعَالَمِينَ، الْمَهْدِيِّ الْهُدَاةِ وَالسَّالِكِينَ، قُدُوةِ الْعَارِفِينَ، إِمَامِ الْمُحَقِّقِينَ، جَلَالِ الْحَقِّ وَالْمِلَّةِ وَالِدِينَ، حُجَّةَ الْحَقِّ عَلَى الْخَلْقِ، فَسَلَامُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَبَرَكَاتُهُ وَتَحِيَّاتُهُ إِلَيْهِ مَا دَارَ الْفَلَكَ وَسَبَّحَ الْمَلِكُ وَسَطَعَ عَلَى الْعَالَمِينَ نُورٌ وَرَتَمَ فِي الْفَلَاةِ فُورٌ وَصَفَرَ عَلَى الْأَشْجَارِ عَصْفُورٌ. آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ.

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ . وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعِترته الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ . وَسَلَّم تَسْلِيمًا
دَائِمًا كَثِيرًا .

مقدّمه نسخه (چت)

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا سُبُلَنَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ . وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى نَبِيِّهِ
مُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ . أَمَّا بَعْدُ فَمَهْدِيهِ الْأَسْرَارِ الرُّوحَانِيَّةِ وَالسَّفِينِ
النُّوحِيَّةِ وَالتَّنْفِثَاتِ الْقُدْسِيَّةِ وَالتَّنْفِثَاتِ الْإِنْسِيَّةِ وَالْإِلَهَامَاتِ الرَّبَّانِيَّةِ وَالْكَلِمَاتِ الصُّبُوحِيَّةِ
وَالْوَارِدَاتِ السُّبُوحِيَّةِ وَالْإِشَارَاتِ الْعَرَبِيَّةِ وَالْعِبَارَاتِ الْعَجَبِيَّةِ ، غُرُرُ نَحْرِ الْعَيْنِ وَدُرَرُ بَحْرِ
الغَيْبِ ، دِيْوَانُ الْعَشَاقِ وَيَنْبُوعُ الْأَذْوَانِ ، مَصَابِيحُ السَّرُورِ ، صِحَاحُ الْكَارِمِ الصَّدُورِ ، مِفْتَاحُ أَهْلِ
الْحُضُورِ ، مَقَامَاتُ أَحْرَارِ الْعُيُوبِ ، قُوَّةُ الْقُلُوبِ لِذَوِي الْقُلُوبِ ، زَهْرَةُ رِيَاضِ الْفَوَادِ ، عَيْونُ مَجَالِسِ
الْعِبَادِ ، تَذِكْرَةُ الْأَوْلِيَاءِ الْمُكْمَلِينَ ، كِيمِيَاءُ سَعَادَةِ الْكَمَلِينَ ، خُطْبَةُ إِخْوَانِ الْيَقِينِ ، أَطْوَاقُ
أَعْنَاقِ الْمُتَّقِينَ ، ذُو الْفَقَارِ الْحَقِّ عَلَى الْمَنَافِقِينَ ، إِكْسِيرُ أَرْوْحِ الْبَرَّةِ ، تُحْفَةُ أَرْمَعَانَ السَّفَرَةِ ،
مَنْطِقُ طُيُورِ الْجَبْرُوتِ ، تَسَابِيحُ سُكَّانِ الْمَلَكُوتِ ، أُصُولُ الْأَحَادِيثِ ، قَاطِعُ عُرُوقِ مُزَخْرَفَاتِ
الْأَحَادِيثِ ، لِمَوْلَانَا نَادِرَةَ الدُّورَانِ ، أَعْجُوبَةِ الزَّمَانِ ، الدَّاعِي إِلَى مَعَالِي الْأُمُورِ ، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَى
الْجَمْهُورِ ، مَحْرَمُ غُرَائِبِ السِّرِّ وَالنَّجْوَى ، إِمَامُ الْهُدَى وَالتَّقْوَى ، سِرِّ اللَّهِ الْكَبِيرِ وَالْمُظْهِرِ
الْمُظْهِرِ ، جَلَالِ الْحَقِّ وَالْمِلَّةِ وَالِدِينِ ، وَارِثِ حَقَائِقِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ ، مَفْسِرِ سِرِّ كُنُوتِ
نَبِيِّآدَمَ بَيْنَ الْمَاءِ وَالْبَطْنِ ، مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحَسَنِ الْبَلخي الْبَكْرِيِّ ، الَّذِي تَجَلَّتْ
آيَاتُهَا بَعْدًا وَقَرَبًا

بَلَّغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ ، كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ ،
حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ ، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَآلِهِ .

قُدْسَ اللَّهِ رُوحَهُ وَأُورَدَ فِي مَدَارِجِ الْقُدْسِ فُتُوْحَهُ فَطُوبَى لِمَنْ أَقْبَدَى بِهِ وَاهْتَدَى . وَالْحَمْدُ
لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ . الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ .

مَقْدِمَةٌ مَهْ نُسخة (خب) مکتوب دو ۷۷۳

هَذَا بَسْتَانُ الْمَشَاقِّ وَدِيْوَانُ الْأَذْوَاقِ وَأَسْرَارُ الْمَلِكِ الْخَلَاقِ لِمَوْلَانَا وَسَيِّدِنَا سُلْطَانِ الْعُلَمَاءِ
الْمَحَقِّقِينَ وَالْمَشَاحِبِ الرَّبَّانِيِّينَ، بَحْرِ أَسْرَارِ الْإِلَهِيَّةِ، تَرْجَمَانِ الرُّمُوزِ الْغَيْبِيَّةِ، سِرِّ اللَّهِ الْأَكْبَرِ،
أَبِي الْمَحَامِدِ، جَلَالِ الْحَقِّ وَالِدَيْنِ، مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلْخِيِّ نُورِ اللَّهِ رَوْضَتَهُ وَزَادَ عِزَّتَهُ
وَقَدَسَ سِرَّهُ وَأَفَاضَ عَلَى الْعَالَمِينَ نُورَهُ، آمِينَ

مَقْدِمَةٌ مَهْ نُسخة (فد) مکتوب دو ۷۶۸

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ
سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ وَعَلَى آلِهِ الْأَكْرَمِينَ الْمُكْرَمِينَ الْمُكْرَمِينَ وَبَعْدَ، هَذِهِ الْأَسْرَارِ الرُّوحِيَّةِ
وَالسَّفِينَةِ النُّوحِيَّةِ وَالنَّفَثَاتِ الْقُدْسِيَّةِ وَالنَّفَثَاتِ الْقُدُوسِيَّةِ وَالْإِلَهَامَاتِ الرَّبَّانِيَّةِ وَالْكَشُوفِ
الصُّبُوحِيَّةِ وَالْوَارِدَاتِ السُّبُوحِيَّةِ وَالْإِشَارَاتِ الْغَرِيبَةِ وَالْعِبَارَاتِ الْمَجِيْبَةِ غَرَدِ نَحْرِ الْعَيْنِ وَدُرِّ
بَحْرِ الْغَيْبِ، دِيْوَانِ الْمَشَاقِّ وَتَنْبُوعِ الْأَذْوَاقِ، مَصَابِيحِ الصُّدُورِ، صِحَاحِ أَكْرَامِ الصُّدُورِ، مِفْتَاحِ
أَهْلِ الْحُضُورِ، مَقَامَاتِ أَحْرَارِ الْغُيُوبِ، قُلُوبِ قُلُوبِ ذَوِي الْقُلُوبِ، زَهْرَةَ رِيَاضِ الْفُؤَادِ، عُيُونَ
مَجَالِسِ الْعِبَادِ، تَذَكُّرَةَ الْأَوْلِيَاءِ، الْمَكْمَلِ كِيمِيَاءِ سَعَادَةِ الْكَمَلِ، خُطْبَةَ إِخْوَانِ الْيَقِينِ،
أَطْوَاقِ أَعْنَاقِ الْمُتَّقِينَ، ذُو الْفِقَارِ الْحَقِّ عَلَى الْمُنَاقِبِينَ، إِكْبِيرِ أَرْوَاحِ الْبِرَّةِ، صُحُفِ كِرَامِ
السَّفَرَةِ، مَنْطِقِ طُيُورِ الْجَبْرُوتِ، تَسَابِيحِ أَمْلَاقِ الْمَلَائِكَةِ، أُصُولِ الْأَحَادِيثِ، قَاطِعِ مَزَخْرَفَاتِ
الْأَحَادِيثِ، لِمَوْلَانَا نَادِرَةِ الدُّورَانِ، أَعْجُوبَةِ الزَّمَانِ، الدَّاعِي إِلَى مَعَالِي الْأُمُورِ، رَحْمَةِ اللَّهِ عَلَى
الْجُمْهُورِ، مُحَرَّمِ غَرَائِبِ النَّجْوَى، إِمَامِ الْهُدَى وَالتَّقْوَى، سِرِّ اللَّهِ الْأَكْبَرِ، وَالْمُظْهِرِ الْمَطْهِرِ
جَلَالِ الْحَقِّ وَالْمِلَّةِ وَالِدَيْنِ، وَارِثِ حَقَائِقِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ، مَفْسَرِ سِرِّ قَوْلِهِ: « كُنْتُ نَبِيًّا وَأَدْمَرُ
بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ » مُحَمَّدِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلْخِيِّ الْبَكْرِيِّ الَّذِي تَجَلَّتْ آيَاتُهَا بَعْدًا وَقُرْبًا.

بَلَّغَ الْعُلَى بِكَمَالِهِ، كَشَفَ الدُّجَى بِجَمَالِهِ،

حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ، صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ

قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ وَآدَامَ فِي مَعَارِجِ الْقُدْسِ فُتُوْحَهُ وَطُوبَى لِمَنْ أَقْتَدَى بِهِ وَآهْتَدَى وَالسَّلَامُ

عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ، وَالصَّلَاةُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ مِنْ بَعْدِهِ.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای آتشی افروخته در بیشه اندیשהا
بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
مطلب توی، طالب توی، هم منتها، هم مبتدا
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشان کرده روا
باقی بهانه ست و دغل، کین علت آمدوان دوا
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا
کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا
و ندر میان جنگک افکنی فی اصطناع لا یری^۵
جان رب خلیصنی زنان و الله که لاغست ای کیا
کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی در آمد الصلا

۲

در حلقه سودای تو روحانیانرا حالها
در دیدهای غیب بین هر دم ز تو تمثالها
ماعت نخوانم، ای فزون از ماهها و سالها
یک قطره^(۲) خونی یافته از فضلت این افضالها

۵- چت : لایرا

۴- چت ، مق، عد : و اندر

۳- قد : بانی گنه

۲- تو : وای لذت

۱- چت : امید

۶- این بیت در عهد بر بیت سابق (تدبیر صد رنگ) مقدم است

(۱) قرآن کریم، ۷۶/۶ (۲) کنایه از نطفه انسانی در حالت علقه

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
خورشید را حاجب توی، او مید^۱ را واجب توی
در سینها برخاسته، اندیشه را آراسته
ای روح بخش بی بدل وی^۲ لذت علم و عمل
مازان دغل کز بین شده، با بی گنه^۳ در کین شده
این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را
تدبیر صد رنگ افکنی، بر روم و برزنگک افکنی
می مال پنهان گوش جان، می نه بهانه بر کسان
۱۰ خامش که بس مستمچلم، رفتم سوی پای علم

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در «لا أحب الآفلین»^(۱) پاکی ز صورتها یقین
افلاک از توسر نگون، خاک از تو چون دریای خون
کوه از غمت بشکافته، و ان غم بدل در تافته

۱۵ ای سروران را تو سندی، بشمار ما را زان عدد
 سازی ز خاک سیّدی، بروی فرشته حسدی (۱)
 آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او!
 گیرم که خارم خار بد، خار از پی گل میزهد
 فکری بدست افعالها، خاکی بدست این مالها
 ۲۰ آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله
 توفیق شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق
 از «رحمة (۲) للمالین» اقبال درویشان ببین
 عشق امر کل، مارقمه، او قلزم و ما جرعه
 از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف
 ۲۵ آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لذن (۳)
 بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلهما
 گر شعرها گفتند پر، پر به بود دریا ز در

دانی، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها
 با نقد تو جان کاسدی پامال گشته مالها
 ۲ آن کوچنین شد حال او، بروی دارد خالها
 صراف زر هم می نهد جو بر سر مثقالها
 قالی بدست این حالها، حالی بدست این قالها
 عشقی و شکری با گله، آرام با زلزالها
 فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها
 چون مه منور خر قها، چون گل معطر شالها
 او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
 از عشق گشته دال الف؛ بی عشق الف چون دالها
 جانرا ازو خالی مکن، تا بر دهد اعمالها
 بر اهل صورت شد سخن تفصیلهما اجمالها
 کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تر حالها*

۳

ای دل چه اندیشیده در عذر آن^۴ تقصیرها؟
 زان سوی او چندان کرم؛ زین سو خلاف و بیش و کم
 ۳۰ زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد
 چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود
 از بد پشیمان می شوی، الله گویان می شوی
 از جرم ترسان می شوی، وز چاره پرسان می شوی

زان سوی او چندان و فازین سوی تو چندین جفا
 زان سوی او چندان نعم؛ زین سوی تو چندین خطا
 زان سوی او چندان کشش ■ چندان چشش چندان عطا
 چندین کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
 آن دم ترا او می کشد تا او رهاند مر ترا
 آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا؟

۱- چت : فرسته ۲- چت ، فد : وان کو ۳- قو : بو ۴- چت : چشش چندان کشش
 ۵- چت : چندان چشش چندان کشش

(۱) مقصود از سید آدم ابو البشر و از فرشته ابلیس است که بر وی حسد آورد (۲) قرآن کریم ۱۰۷/۲۱
 (۳) مستفاد است از آیه شریفه: وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا ۶۵/۱۸

گاهت بفلطاند چنین گاهی^۱ ببازد در هوا
 گاهی نهد^۲ در جان تو نور خیال مصطفی
 یابگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
 کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
 چون شد ز حد، از آسمان آمد سحر گاهش ندا:
 فر دوس خواهی دادمت خامش، رها کن این دعا^۳
 گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
 من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
 من سوختم زین رنگ و بو کو فرانوار بقاء؟^(۱)
 که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکاه
 هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی؟
 تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
 یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
 ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
 پس بایز یدش گفت: «چه پیشه گزیدی ای دغا»^۴
 یارب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا^{۵*}

گر چشم تو بر بست او چون مهره! در دست او
 ۳۵ گاهی نهد در طبع تو سودای سیم وزر و وزن
 این سوکشان سوی خوشان و ان سوکشان با ناخوشان
 چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
 بانک شعیب و ناله اش و ان اشک همچون ژاله اش
 «گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
 ۴۰ گفتا: «نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان
 گر رانده آن منظر مر، بسته ست ازو چشم ترم
 جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
 گفتند: «باری کم گری تا کم نگردد مبصری
 گفت: «اردو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
 ۴۵ و عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
 اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
 چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد
 روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
 گفتا که: «من خر بنده ام، پس بایزیدش گفت: «رو،

۴

ای در شکسته جام ما،^۶ ای بر دریده دام ما
 جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
 آتش زدی در عود ما، نظاره کن در دود ما

۵۰ ای یوسف خوش نام ما، خوش می روی بر بام ما
 ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما
 ای دلبر^۷ و مقصود ما، ای قبله و معبود ما

۳- چت (مثن): ماجرا. نسخه بدل: این دعا
 ۴- در (عد) بقیة غول
 ۶- فد: وی بر دریده
 ۷- فد: ای دلبر مقصود

۱- مق، چت: گاهت بیازد
 ۲- عد: گاهی بود
 ۵- مق: ای نفی
 ۶- خب ندارد

(۱) این بیت در مناقب افلاکی ضمن قصه ذکر شده است

ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل

پا و امکش از کارما ، بستان گرو دستار ما
وز آتش سودای دل ، ای وای دل ای وای ما*

۵

۵۵ آن شکل بین و ان شیوه بین وان قدو خدو دست و پا
از سرو گویم یا چمن ، از لاله گویم یا سمن
ای عشقی چون آتشکده^۲ ، در نقش و صورت آمده
در آتش و در سوز من ، شب می برم^۳ تا روز من
بر گرد ماهش می تنم ، بی لب سلامش می کنم
۶۰ گلزار و باغ عالمی ، چشم و چراغ عالمی
آیم کنم جانرا گرو ، گوئی : «مده زحمت ، برو»
گشته خیالش^۶ همنشین با عاشقان آتشین
ای دل قرار تو چه شد؟ وان کار و بار تو چه شد؟
دل گفت : «حسن روی او وان نر گس جادوی او
۶۵ ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
ای رونق جانم ز تو ، چون چرخ گردانم ز تو
دیگر نخواهم زد نفس ، این بیت رامی گوی و بس :

آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندر قبا
از شمع گویم یا لکن یا رقص گل پیش صبا
بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتی
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
خود را زمین ۵ بر می زدم زان پیش کو گوید : «صلاه
هم درد و داغ عالمی چون پانهی اندر جفا
خدمت کنم تا واروم گوئی که : «ای ابله بیا»
غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا؟
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا»
من دوش نام دیگرگرت کردم^۷ که : «دزد بیدوا»
گندم فرست ای جان که تا خیره نگرردد آسیا
«بگداخت جانم زین هوس ، ارفق بنا یا ربنا»*

۶

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما
از حملهای^{۱۰} اجند او وز زخمهای^{۱۱} اتند او
۷۰ اول شرابی در کشی ، سرمست گردی از خوشی

زیرا نمی دانی شدن همرنگ^۹ ما همرنگ ما
سالم نمازند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
بی^{۱۲} خودشوی ، آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما^{۱۳}

۱- چت : واز آتش ۲- این غزل در قح نیست
۳- خود از زمین ۴- غب : سر
۵- غب : سر ۶- غب : خیالت
۷- غب : غب ، قح : کفتم ۸- چت : می گو و بس
۹- چت : هم رنگ ۱۰- چت : حملها ،
۱۱- چت : غصها ، ۱۲- قح : بیخود
۱۳- قح : این بیت بلا فاصله بعد از مطلع است.

زین باده می خواهی بُرو اول تَنَك چون شیشه شو
 هر کان^۳ می احمر خورد با بر گگ گردد بر خورد
 بس جرها در جو زند، بس بر بط شش تو زند
 ماده است مریخ زمن، اینجا درین خنجر زدن
 ۷۵ گر تیغ خواهی تو زخورد از بدر بر سازی سپر
 اسحاق^(۱) شو در نحر ما، خاموش شود بر بحر ما^۶

چون شیشه گشتی بر شکن ۱ بر سنگ ما بر سنگ ما^۲
 از دل فراخیا برد دلتنگ ما دلتنگ ما
 بس^۴ باشهان پهلو زند، سرهنگ ماسر هنگ ما
 با مقنمه کی تان شدن در جنگ مادر جنگ ما
 گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
 تا نشکند کشتی تو در گنگ مادر گنگ ما^۵

۷

بنشسته ام من بردت تا بوك بر جوشد وفا
 غرقست جانم بردت، در^۸ بوي مشك و عنبرت
 ما یم مست و سرگران، فارغ ز کار دیگران^۹
 ۸۰ عشق تو کف بر هم زند، صد عالم دیگر کند
 ای عشق خندان هم چو گل، وی خوش نظر چون عقل کل
 امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو
 کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟
 گر زنده جانی یابی من دامنش بر تابی
 ۸۵ ای بردت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم
 افغان و خون دیده بین! صد پیرهن بدریده بین
 آنکس که بیند روی تو همچون نگردهد کوبگو
 رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر

باشد که بگشایی دری، گویی که بر خیز اندر^۷
 ای صدهزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
 عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا
 صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاك و خلا
 خورشید را در کش بجل ای شهسوار اهل اتی^(۲)
 چون نام رویت می برم، دل می رود والله زجا
 کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا
 ای کاشکی در خوا بمی، در خواب بنمودی لقا
 زیرا که سر مست و خوشم زان چشم مست دلر با
 خون جگر پیچیده بین، بر گردن و روی و^{۱۰} قفا
 سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
 ای شاه و سلطان بشر لا تُبَلِّ نفساً بالعمی

۱- مق : از سنگ ما از سنگ ما ۲- شب : این بیت پس از مطلع و بیت پس از مطلع بجای این بیت است
 ۳- شب، هر که آن ۴- شب : پس ۵- قح، تو، چت، شب : کی توان فذ، نسخه بدل : نتوان ۶- چت خاموش رو
 ۷- این غزل در حد نیست ۷- چت : بر خیز و بیا قو: نسخه بدل ۸- فذ : بر بوی ۹- تو : دگران
 ۱۰- چت : روو

(۱) ذکر اسحاق در این بیت بمناسبت آنست که عده ای از علمای اسلام او را ذبیح میدانند نه اسماعیل را (۲) اشاره است
 بآیه شریفه: هَلْ أَدَّبِي عَلَى الْإِنْسَانِ حِينَ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا ۱/۷۶

از آشتایان متقطع با بحر گشته آشنا
 الحمد لله گوید آن، وین آه و لاحول ولا
 بر بندگان خود را زده، باری کرم باری عطا
 وان چنگ زار از چنگ توافکنده سرپیش از حیا
 زیرا نهد لب بر لب تا از تو آموزد نوا
 رقصان شده در نیستان یعنی «تَمَزُّ (۱) مَن تَشَا»^۲
 دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
 تا آنچه دوشش فوت شد آنرا کند این دم قضا
 والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
 یا بنده را بالطف تو شد صوفیانه ماجرا*

جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان
 ۹۰ سیلی روان اندر و لَه سیلی دگر کم کرده ره
 ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده
 گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را
 مقابل ترین و نیک پی در برج زهره کیست؟ نی
 نیا و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
 ۹۵ بدبی تو چنگ و نی حزین، برد آن کنار و پوسه این
 این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن^۳
 حیفت ای شاه مهین هشیار کردن این چنین
 یا باده ده حجت مجو^۴ یا خود تو بر خیز و برو^۵

۸

صد جان بر افشانم برو گویم^۷ هنیئاً مرحباً
 صبر و قرارم برده ای می زبان زوتر بیا
 گه شیر خواره می بری، گه می کشانی دایه را
 من که کشم که کی کشم، زین کاهدان و آخر مرا
 من آردم گندم نیم، چون آمدم در آسیا؟
 زاده مهم نی سنبله، در آسیا باشم چرا؟
 زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانبا
 خاموش کن تا نشود این قصه را باد^{۱۲} هوا*

جز وی چه باشد کز اجل اندر آید کل ما
 ۱۰۰ رقصان سوی گردون شوم^۸، زانجا سوی بیچون شوم^۹
 از مه ستاره می بری، تو پاره پاره می بری
 دارم دلی همچون جهان، تا می کشد ۱۰ کوه گران
 گرموی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد
 در آسیا گندم رود کز سنبله زادست^{۱۱} او
 ۱۰۵ نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
 با عقل خود گر جنتی من گفتنیها گفتمی

۱- مق، غب، وان چنگ را ۲- مق: این غزل را تا همین جا دارد ۳- فد: جمع کن. قو: نسخه بدل
 ۴- فد، قو، قح، غب، مگو. فد: نسخه بدل مجو ۵- غب: بگو ۶- فد: آید
 ۷- قح: نسخه بدل ۸- مق: شدم (در هر دو جز مصرع) ۹- قح: بی چون
 ۱۰- قح: میکشم ۱۱- قو، چت: زاده ست ۱۲- در حد این غزل نیست

(۱) اشاره است بآیه: تَمَزُّ مَن تَشَاءُ وَ قَدِلُّ مَن تَشَا: قرآن کریم ۲۶/۳

آن جام جان افزای را بر ریز بر جان ، ساقیا
 دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ، ساقیا
 آن عاشق نانباره^۲ را کنجی بخصبان ، ساقیا
 بر چه ، گدا رویی مکن در بزم سلطان ، ساقیا
 چون مست گردد پیر ده رؤسوی مستان ، ساقیا
 و ر شرم داری یک قدح بر شرم افشان ، ساقیا
 تا بخت ما خندان شود ، پیش آیی خندان ، ساقیا

من^۱ از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا
 بر دست من نه جام جان ، ای دستگیر عاشقان
 نانی بده نان خواره را ، آن طامع بیچاره را
 ۱۱۰ ای جان جان جان جان ، ما نامدیم از بهر نان
 اوّل بگیر آن جام مه ، بر کفّه^۳ آن پیر نه
 و وسخت کن ای مرتجا ، مست از کجا شرم از کجا؛
 برخیز ای ساقی بیا ، ای دشمن شرم و حیا

مهمان صاحب دولتتم ، که دولتت پابنده با
 استیزه روگر نیستی ، او از کجا شیر از کجا
 آخر چه گستاخی است این ، والله خطا^۴ والله خطا
 تو دشمن خود نیستی ، بروی منه تو پنجه را
 بسیار نقش آدمی دیدم ، که بود آن^۵ ازدها
 گر هست آتش ذره ، آن ذره دارد شعلها
 همچون جهان فایم ، ظاهر خوش و باطن بلا^۶ *

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا
 ۱۱۵ بر خوان شیران یک شبی بوزینه همراه شد
 بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد
 گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان
 آنکو ز شیران شیر خورد ، او شیر باشد نیست مرد
 نوح ارچه مردم واربد ، طوفان مردم خوار بد
 ۱۲۰ شمشیرم و خون ریز من ، هم نرمم وهم تیز من

هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جان فزا
 با چهره چون زعفران با چشم تر آید گوا
 « که داد ده مارا زغم کو گشت در ظلم ازدها »

ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا
 دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو آشنا
 غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند

۱- چت ، قو : ما ، قو (نسخه بدل) من
 ۲- فح : نان باره قو (نسخه بدل) چت ، مق : قو : نان خواره
 ۳- فح : دوی سوی
 ۴- این غزل در عدد لیامده است
 ۵- مق : والله خطا بالله خطا
 ۶- چت : او
 ۷- مق ، فح : باطن فنا ، فغد (نسخه بدل)
 ۸- عد : این غزل را ندارد
 ۹- چت : بر کردن

تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
 ارواح را فرهاد کن، در عشق آن شیرین لقا
 دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفضه خدا
 هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
 تا گل بسوی گل رود، تا دل براید بر سما
 در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
 پا بود اکنون سر شود، که بود اکنون کهر با
 سری که ننگنده است کس در گوش اخوان صفا (۱) بی

۱۲

ای از تو آبتن چمن وای از تو خندان باغها
 ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی؟ کجا؟
 پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی؟
 بر سینها سناستی بر جانهایی^۶ جان فزا
 ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا*

غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم
 ۱۲۰ ساقی! تو ما را یاد کن، صد خیک را پر باد کن،
 چون تو سرافیل دلی، زنده کن آب و گلی
 ما همچو خرمن ریخته، گندم بکاه آمیخته
 تا غم بسوی غم رود، خرم سوی خرم رود
 این^۲ دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین
 ۱۳۰ تا کار جان چون زرشود، با دلبران هم^۳ بر شود
 خاموش کن آخر^۴ دمی، دستور بودی گفتنی

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار (۲) ما؟
 ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس
 ای فتنه روم و حبش حیران شدم کین بوی خوش
 ۱۳۰ ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
 ای قیل وای قال تو خوش وای^۷ جمله اشکال تو خوش

۱۳

که وای گل گریزان در شکر چون گشتی از گلشن جدا
 شکر خوش و گل هم خوش و از^۸ هر دوشیرین تر وفا
 در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
 از گل بر آبر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما:
 ای گل ز اصل شکری، تو با شکر لایق تری
 رخ بر رخ شکر بنه، لذت بگیر و بو بده
 ۱۴۰ اکنون که گشتی گلشکر، قوت دلی نور نظر

۲- قو، مق: ساقی ما را ۲- چت - این بیت ما قبل آخر است ۳- چت، قو، مق: همسر ۴- چت: اکنون
 ۵- چت: رفتی ۶- چت، جانها، شب: جانهای ۷- فد: ای ۸- قح، عد: ندارد

۱- این بیت را افلاکی در مناقب العارفین بمناسبتی آورده است ۲- این جمله را بصورت اخباری نیز می‌توان خواند

بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
 بستان بیستان می روی آنجا که خیزد نقشها
 کآمد پیامت زان سری پرها بنه بی^۳ پر بیا
 زان جامها بدریده^۴ ای کربز لعلین قبا
 که ای هر که^۵ خواهد زردبان تاجان سپارد در بلا
 از شیشه^۶ گلابگر چون روح از آن^۷ جام سما
 بودیم ما همچون شما، ما روح گشتیم الصلا
 ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
 ما را نمی خواهد مگر، خواهیم شما را بی شما
 با کس نیارم گفت من، آنها^۸ که می گویی مرا
 بی حرف و صوت و رنگ و بوی شمس کی تابد^۹ ضیای؟

باخار بودی^۱ همشپن چون عقل با جانی قرین
 در سر^۲ خلقان می روی، در^۳ راه پنهان می روی
 ای گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می پری
 ای گل تو اینها^۴ دیده زان بر جهان خندیده
 ۱۴۰ گلهای پار^۵ از آسمان نعره زنان در گلستان :
 هین از ترشح زین طبق بگذر تویی ره چون عرق
 ای مقبل و میمون شما، با چهره^۶ گلگون شما
 از گلشکر مقصود ما لطف حق ست و بود ما
 آهن خرد آینه گر، بر وی نهد زخم شرر،
 ۱۵۰ هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن
 ای شمس تبریزی بگو سر^۷ شهان^۸ شاه خو

۱۴

افتاده در غرقابه تا خود که داند آشنا
 مرغان آبی را چه غم، تا غم خورد مرغ هوا
 زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان^{۱۱} جان فزا
 ای^{۱۳} موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
 سودای آن ساقی مرا، باقی همه آن شما
 امروز منی در می دهد^{۱۴} تا بر کند از ما قبا^{۱۵}
 خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا؟
 خواهی سوی مستیم^{۱۷} کش، خواهی بپرسوی فنا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ما بیم و شما
 گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود
 ما رخ زشکر افروخته با موج و بحر آموخته
 ۱۵۰ ای شیخ ما را فوطه ده^{۱۲} وی آب ما را غوطه ده
 این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد
 دی روز مستانرا بره بر بود آن ساقی کله
 ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری
 هر جا روی تو بامنی ای هر دو چشم^{۱۶} و روشنی

۱- چت : گشتی ۲- قح : از راه ۳- فذ : متن : بی سر نسخه بدل : بی پر ۴- مق : چت ، قح : آنها
 ۵- عد : باز ۶- عد : هرک : فذ : هرکی ۷- قح : از جام ۸- چت : اینها ۹- قح و عد : شهان
 را مو بو ۱۰- قو فذ : ضعی ۱۱- فذ : جانفزا ۱۲- قو : چت : وای
 ۱۳- مق : وی ۱۴- قو : درمیدهی ۱۵- این غزل در نسخه قوی بهین جا تمام میشود ۱۶- فذ : هر دو چشم
 ۱۷- چت : هستیم

۱۶۰ عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان
 يك پاره اخضر می شود يك پاره عبهر می شود
 ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او
 ای باغبان ای باغبان در ما چه در^۲ پیچیده؟

هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
 يك پاره گوهر می شود يك پاره لعل و کهر با
 ای گه چه باد خورده ما مست گشتیم از صدا
 گر برده ایم^۳ انگور تو تو برده انبان ما*

۱۵

ای نوش کرده نیش را، بی خویش کن باخویش را
 ۱۶۵ تشریف ده عشاق را، پر نور کن آفاق را
 باروی همچون ماه خود، بالطف مسکین خواه خود
 چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی،
 درویش را چه بود نشان، جان و زبان در نشان
 هم آدم و آن دم توی، هم عیسی و مریم توی
 ۱۷۰ تلخ از تو شیرین می شود، کفراز تو چون دین می شود
 جان من و جانان من! کفر من و ایمان من!
 ای تن پرست بوالحزن، در تن میبچ و جان مکن
 امروز ای شمع آن کنم، بر نور تو جولان کنم
 امروز گویم: «چون کنم؟ يك پاره دلرا ه خون کنم
 ۱۷۵ تو عیب ما را کیستی؟ تو ما را یا ما هیستی؟
 جانرا در افکن در عدم زیرا نشاید ای صنم

باخویش کن بی خویش را، چیزی بده درویش را
 بر زهر^۴ زن تریاق را، چیزی بده درویش را
 ما را تو کن همراه خود، چیزی بده درویش را
 با ما چه همه می کنی؟ چیزی بده درویش را
 نی دلق صد پاره کشان، چیزی بده درویش را
 هم راز وهم محرم توی، چیزی بده درویش را
 خار از تو نسرین می شود، چیزی بده درویش را
 سلطان سلطانان من! چیزی بده درویش را
 منگر بتن، بنگر بمن، چیزی بده درویش را
 بر عشق جان افشان کنم، چیزی بده درویش را
 وین کار را یکسون کنم، چیزی بده درویش را
 خود را بگو تو چیستی؟ چیزی بده درویش را
 تو محتمم او محتمم^(۱) چیزی بده درویش را*

۱- قح: الصلا ۲- قح، مق: با ما چرا پیچیده. جت: دو ما چرا
 مق: گر برده ایم انگور تو برده دستار ما ۳- غب، عد: ندارد
 ۴- غب: بر زهر کن ۵- غب: دل پر خون کنم
 ۶- این غزل در قح، عد نیست

(۱) اشاره است باین بیت سنایی: خیز و بیا و بر نشین بر شهپر روح الامین خود کی روا باشد چنین تو محتمم او محتمم

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا یا
 یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف برنا یا
 گاوی خدایی می کند، از سینه سینا یا
 در گور تن تنگ آمدم، ای جان با پهنا یا
 زان طره اندر همت، ای سر ارسلنا^(۲) یا
 ای دیده بینا بحق، وی سینه دانا یا
 دل داده ام دیر است من، تا جان دهم جانا یا
 اول^۱ تو ای دردا برو، و آخر^۲ تو در مانا یا
 اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا یا
 دی بردلش تیری بز، دی بر سرش خارا یا
 کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی یا^۳
 ای آب^۴ و ای آتش یا ای در وای دریا یا
 تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی یا*

ای یوسف آخر سوی این یعقوب ناینا یا
 از هجر روزم قیر شد، دل چون کمان بد، تیر شد
 ای موسی عمران که در سینه چه سیناها ست!
 ۱۸۰ رخ زعفران رنگ آمدم، خم داده چون چنگ آمدم
 چشم محمد بانمت، و اشوق گفته^(۱) در غمت
 خورشید پیشت چون شفق، ای برده از شاهان سبق
 ای جان تو و جانها چو تن، بی جان چه از ز خود بدن
 تا برده دلرا گرو، شد کشت جانم در درو
 ۱۸۵ ای تو دوا و چاره ام، نور دل صد پاره ام
 نشناختم قدر تو من، تا چرخ می گوید ز فن
 ای قاب قوس^(۳) مرتبت وان دولت با مکرمت
 ای خسرو مهوش یا ای خوشتر از صد خوش یا
 مخدوم جانم شمس دین! از جاهت ای روح الامین

جان گفت: «ای نادی^۱ خوش اهلاً و سهلاً مرجبا
 یک بار دیگر بانگ زن تابری برم برهلی اتی^(۴)»
 آخر کجایم خوانیم گفتا: «برون از جان و جا»

۱۹۰ آمدندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا
 سمعاً و طاعة ای ندا هر دم دو صد جانت فدا
 ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما

۱- چت، مق و غب: آخر توای دردا ۲- فد: آخر تو ۳- چت: او ادنا ۴- ای آب وی آتش
 ۵- این غزل در عهد وقع نیست ۵- چت: جان گفت ای نه ای خوش

۱- اشاره است به حدیث: وَأَشْوَ قَاهُ إِلَىٰ لِقَاءِ إِخْوَانِي.
 ۲- جمله ایست که در قرآن مکرر استعمال شده است از جمله:
 ۳- اشاره است به: فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ. قرآن کریم ۹۱/۵۳
 ۴- اشاره است به: هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ. قرآن کریم ۱/۸۶

بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید بر علا
 دل بر غریبی می نهی، این کی بود شرط وفا؟!
 آن گنده پیر کابلی^۱ صد سحر کردت از دغا
 چون بر نمی گرد دست؟! چون دل نمی جوشد ترا؟
 ای بس رفیق و هم نفس^۲ آنجا نشسته گوش ما
 نعره زنان در گوش^۳ ما که سوی شاه آ ای گدا*

از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران
 تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی
 ۱۹۵ آوارگی نوشت شد، خانه فراموش شده
 این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله
 بانگ شتر بان و جرس می نشنود از پیش و پس
 خلقی نشسته گوش ما، مست و خوش^۳ و بیهوش ما

۱۸

«انّا فتحنا»^(۱) الصلا بازا ز بام از در در
 این^۵ جان سرگردان من از گردش این آسیا
 اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
 از چون مگو، بی چون^۶ برو، زیرا که جانرا نیست جا
 گر خرقة^۷ تو چاک شد جان ترا نبود فنا
 چون عشق را سرفتنه پیش تو آید فتنها
 بنگر که در خون می روی آخر نگویی^۸ تا کجا؟
 می غلط در سودای دل تا بحر یفعل^(۲) ما یشا
 بر دل خیالی می دود یعنی: «باصل خود بیا»
 نعره زنان که: «ان اصل کو؟» جامه دران اندروفا*

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما
 ۲۰۰ ای بحر پر مرجان من والله سبک شد جان من
 ای ساربان با قافله مگذر مرو زمین مرحله
 نی نی برو، مجنون برو، خوش در میان خون برو
 گر قالبیت در خاک شد جان تو بر افلاک شد
 از سر دل بیرون نه، بنمای رو کاینه
 ۲۰۵ گویی مرا: «چون می روی؟ گستاخ و افزون می زوی؟
 گفتم که: «ز آتشیهای دل، بر روی مفرشهای دل
 هر دم رسولی می رسد، جانرا گریبان می کشد
 دل از جهان رنگت و بو گشته گریزان سو بسو

۱- چت، متن: صد سحر، نسخه بدل، شب: بس سحر
 ۲- چت: هم نفس
 ۳- قو: خوش بیهوش
 ۴- شب، قح: در جوش ما، قو: متن مطابق قح (نسخه بدل) در گوشها
 ۵- «عد، مق ندارد
 ۶- چت: بی چون
 ۷- قح: خرقة (نسخه بدل) خرقة تو
 ۸- «تا کجا؟
 ۹- «ما یشا»
 ۱۰- «باصل خود بیا»
 ۱۱- «ان اصل کو؟»
 ۱۲- «ان اصل کو؟»
 ۱۳- «ان اصل کو؟»
 ۱۴- «ان اصل کو؟»
 ۱۵- «ان اصل کو؟»
 ۱۶- «ان اصل کو؟»
 ۱۷- «ان اصل کو؟»
 ۱۸- «ان اصل کو؟»
 ۱۹- «ان اصل کو؟»
 ۲۰- «ان اصل کو؟»
 ۲۱- «ان اصل کو؟»
 ۲۲- «ان اصل کو؟»
 ۲۳- «ان اصل کو؟»
 ۲۴- «ان اصل کو؟»
 ۲۵- «ان اصل کو؟»
 ۲۶- «ان اصل کو؟»
 ۲۷- «ان اصل کو؟»
 ۲۸- «ان اصل کو؟»
 ۲۹- «ان اصل کو؟»
 ۳۰- «ان اصل کو؟»
 ۳۱- «ان اصل کو؟»
 ۳۲- «ان اصل کو؟»
 ۳۳- «ان اصل کو؟»
 ۳۴- «ان اصل کو؟»
 ۳۵- «ان اصل کو؟»
 ۳۶- «ان اصل کو؟»
 ۳۷- «ان اصل کو؟»
 ۳۸- «ان اصل کو؟»
 ۳۹- «ان اصل کو؟»
 ۴۰- «ان اصل کو؟»
 ۴۱- «ان اصل کو؟»
 ۴۲- «ان اصل کو؟»
 ۴۳- «ان اصل کو؟»
 ۴۴- «ان اصل کو؟»
 ۴۵- «ان اصل کو؟»
 ۴۶- «ان اصل کو؟»
 ۴۷- «ان اصل کو؟»
 ۴۸- «ان اصل کو؟»
 ۴۹- «ان اصل کو؟»
 ۵۰- «ان اصل کو؟»

۱- اشاره است به: «انّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا» قرآن کریم ۱/۴۸

۲- اشاره است به: «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» قرآن کریم ۲۷/۱۴

می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی^۱
از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
گفتا: «سرتو نردبان، سررا در آرزوی پا»^۲
چون تو هوارا بشکنی پا بر هوا نه هین بیا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا^۳*

امروز دیدم یار را، آن رونق هر کار را
۲۱۰ خورشید از رویش خجل، گردون مشبک^۴ همچو دل
گفتم که « بنما نردبان تا بروم بر آسمان »
چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی
بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا

می دان^۴ که دود گولخن هرگز نیاید بر سما
کز دود^(۱) آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا
ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا
بس بر طپیدند^۵ و نشد، درمان نبود الا رضا
سر در کشید و گردد شد مانند گویی آن دغا
سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
گر صبر کردی یک زمان رستی از آن بد لقا
ساکن نشین وین وردخوان: «جاء القضاء ضاق القضاء»^(۲)
ای هم نشین صابران « اَفْرِغْ عَلَيْنَا^(۴) صَبْرًا^(۳) »
مر صابران را می رسان هر دم سلامی^۸ نو ز ما*

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را
۲۱۵ ور خود بر آید بر سما کئی تیره گردد آسمان
خود را مر نجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر
گر تو کنی بر مه تقو بر روی تو باز آید آن
پیش از تو خامان دگر، در جوش این دیک جهان
بگرفت دم مار را یک خار پشت اندر دهن
۲۲۰ آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم بدم
بی صبر بود بی حیل، خود را بکشت از عجل
بر خار پشت هر بلا خود را مزین تو هم « هلا!
فرمود رب العالمین با صابرانم هم نشین^(۳) »
رفتم بوادی دگر، باقی تو فرما ای پدر

۱- چت: مصطفی ۲- تو: مشیق ۳- در فند، مق: این بیت بلا فاصله بعد از مطلع است ۴- این غزل در عهد
وقع نیست ۵- فند: می دانک ۶- چت: بس بر طپیدن و نشد ۷- سوراخ سوراخ آمد از خود زدن
بر خارها ۸- فند: جاء القضاء، القضاء ۹- فند: سلام نو. مق: سلامی تو ۱۰- این غزل در عهد نیست

۱- مستفاد است از آیه شریفه: «ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ» قرآن کریم ۱۱/۴۱

۲- مثل است و اصل آن چنین است: «إِذَا حَانَ الْقَضَاُ مجمع الامثال چاپ طهران ص ۲۷

۳- ظاهراً مستفاد است از: «وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ» قرآن کریم ۲۴۹/۲

۴- اشاره است به: «رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا» قرآن کریم ۲۵۰/۲

از زعفران روی من رومی بگردانی چرا
یا قوت صبرش بده در « یَفْعَلُ اللَّهُ (۱) مَا يَشَاءُ »
بی شمع روی تو نشان دیدن مرین دوراه را
کی ذرها پیدا شود بی شعشع شمس الضحی؟!
بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا؟
تا در نیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا
بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا؟
در سنگ سقایی (۲) نهی در برق میرنده وفا
زان سیلشان کی^۴ و اخرد جز مشتری هل اتی (۳)؟
وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
آنکت^۵ دهد طال (۴) بقا او را سزد طال بقا
هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا
در باددم اندر دهن، تا خوش بگویی: «رَبَّنَا»
ز اب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
حق آب را بسته کند او هم نوی جنبد ز جا
تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا*

۲۲۵ جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا
یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن
این دوره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو
بی باده تو کی فتد در مفر^۲ نغزان مستیی؟
۲۳۰ نی قرص سازد قرصیی، مطبوخ هم مطبوخی^۳
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اُسد؟
در مرگ هشیاری نهی، در خواب بیداری نهی
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلمت و خرد
ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل
۲۳۵ هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا
زانسو که فهمت می رسد، باید که فهم آن سورود
هم او که دل تنگت کند، سر سبز و گل رنگت کند
هم ری و بی و نون را کرد دست مقرون با الف
لَبِيْكَ لَبِيْكَ ای کرم، سودای تست اندر سرم
۲۴۰ هر گز نداند آسیا مقصود گردشهای خود
آیش گردان می کند، او، نیز چرخ می زند
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما

۱- چت: از زعفرانی ۲- فد: نغز مغزان ۳- فو: چت: مطبوخی ۴- چت: که ۵- چت: آنکه
۶- چت: برد از این اسرار ۰- این غزل دو عد، قع مذکور نیست

۱- قرآن کریم، ۲۷/۱۴ (۲) - اشاره است به: فَقَلْنَا أَضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْمَتَا
عَشْرًا لَا عَيْنًا. قرآن کریم، ۶۰/۲

(۳) - اشاره است به: هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ. قرآن کریم: ۱/۷۶
(۴) - جمله است که در دعای بطول عمر و دوام استعمال میشود و کنایه از عزت و دولت نیز هست

تا برکنم از آینه^۱ هر منکری من زنگها
 در هر قدم می‌بگذرد زان سوی جان فرسنگها
 تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
 کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها
 آنسو هزاران جان^۲ زمه چون اختران آونگها
 تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها
 هر عقل^۳ زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگها
 زین رو دوسد سرو روان خم شد زغم چون چنگها
 زین رو بسی کشتی بر بشکسته شد بر گنگها^۴
 تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها
 تا صلح گیرد هر طرف، تا محو گردد جنگها
 پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها
 هر ذره انگیزنده هر موی چون سرهنگها*
 * سرهنگها: سرهنگها

چندان بنالم نالها ، چندان برارم رنگها
 بر مر کب عشق تو دل می‌راند و این مر کبش
 ۲۴۵ بنما تو اهل روشنت بر کوری هر ظلمتی
 با اینچنین تابانیت دانی چرا منکر شدند؟
 گرنی که کوردی چنین آخر بدیدندی چنان
 چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند
 اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود^۳ می شود
 ۲۵۰ زین رو همی بینم کسان نالان چونی وز دل تهی
 زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان
 اشکستگانرا جانها^۶ بستست بر او مید^۷ تو
 تا قهر را بر هم زند آن لطف اندر لطف تو
 تا جستی نوعی دگر ره رفتی طرزی دگر
 ۲۵۵ وز دعوت جذب خوشی^۸ آن شمس تبریزی شود

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا
 و بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را
 آه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا؟!
 شد حرفها چون مور هم سوی سلیمان لابه را
 در ترا جانها صدف، باغ ترا جانها گیا
 در سیر سیاره شده، هم تو برس فریاد ما

چون خون نخسید خسرو چشم کجا خسیدمها؟!
 گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون
 معذور دارم خلق را اگر منکرند از عشق ما
 از جوش خون نطقی بقم، آن نطق آمد در قلم
 ۲۶۰ کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف
 ما مور بیچاره شده، وز خرمن آواره شده

۱- چت : زاینه
 ۲- چت : جان
 ۳- فد : بیخود
 ۴- چت : امید
 ۵- مق : این بیت را ندارد
 ۶- فد : بسته ست
 ۷- مق : غب ، غب : از دعوت و از جذب خوش
 ۸- این غزل در حد و قبح نیست
 از شمس تبریزی شود

ما بتدۀ اِخاكُ گفت ، چون چاكران اندر صفت
 تو ياد كن الطاف خود، در سابق «الله الصمد»
 تو صدقه كن اي محشتم بردل كه ديدت اي صنم
 ۲۶۰ آن آب حيوان صفا هم در گلو گيرد ورا
 اي آفتاب اندر نظر تاريك و دلگير و شرر
 اي جان شيرين تلخ وش بر عاشقان هجر كش
 اي جان سخن کوتاه كن، يا اين سخن در راه كن
 اي تن چوسگك كاهل مشو، افتاده عوعوبس معو
 ۲۷۰ اي صديقا خاك كفش ، آن صدشهنشه در صفش
 وانگه سليمان زان ولا لرزان زمكر ابتلا
 ناگه قضا را شيطنت از جام عز و سلطنت
 چون يكدمي آن شاه فرد تدبير ملك خويش كرد
 نا باز از ان^{۱۰} عاقل شده، ديد^{۱۱} از هوا غافل شده
 ۲۷۰ زد نيغ قهر و قاهري بر گردن ديو و پري
 زود اندر آمد لطف شه، مخدوم شمس الدين چومه^{۱۲}
 از شه چو ديد او مژده آورد در حين سجده

ما ديدبان آن صفت ، با اين همه عيب عما
 در حق هر بدكار بد هم مجرم^۳ هر دو سرا
 در غير تو چون بنگرم اندر زمين يا در سما؟
 كو خورده باشد باد ها زان خسرو ميمون لقبا
 آنرا كه ديد او آن قمر در خويي و حسن وبها
 در فرقت آن شاه^۴ خوش بي كبر با صد كبريا
 در راه شاهنشاه^۵ كن ، در سوي تبريز صفا
 تو باز گرد از خويش^۶ ورو سوي شهنشاه بقا
 گشته رهي صد آصفش ، واله سليمان در ولا
 از ترس كورا آن^۸ علا^۷ كمتر شود از رشكها
 بر بوده از وي مكرمت، كرده بملكش اقتضا
 ديو و پري را پاي مرد^۹ ترتيب كرد آن پادشا
 زان باغها آفل شده ، بي بر شده هم بي نوا
 كورا ز عشق آن سري مشغول كردند از قضا
 در منع او ، گفتا كه : «نه عالم مسوزاي مجتبا»
 تبريز را از وعده^{۱۰} كازرد باين هر دو سرا*

۲۴

چون نالدين مسكين كه تارحم آيد آن دلدار را؟
 خورشيد چون افروزدم تا هجر كمتر سوزدم
 ۲۸۰ اي عقل كلّ ذو فنون تعليم فرما يك فسون
 چون نور آن شمع چكل مي در نيابد جان و دل

خون بارد اين چشمان كه تا اينم من آن گلزار را
 دل حيلتي آموزدم كز سر بگيرم كار را
 كز وي بخيزد در درون رحمي نگارين يار را
 كي داند آخر آب و گل دلخواه آن عيار را؟!

۱- فد ، چت : ماننده . ۲- چت : عيب و عبا ۳- خب : مجرم ۴- من ، فو ، فد : از آب
 ۵- چت : هجر خوش ۶- فد : بيش و دو خب ، مق : خويش وشو ۷- فد ، خب : اي صد شهنشاه
 ۸- مق : از علا ۹- فد ، چت : پاي مرد ۱۰- مق ، خب : غافل شده ۱۱- چت : ديدار هر غافل
 ۱۲- چت : شمس دين * -- اين غزل در فتح وعده نيست

جبریل بالطف و رشد عجل سمین^۱ را چون چشد؟!
 عنقا که یابد دام کس، در پیش آن عنقا مگس
 کو آن مسیح خوش دمی؟ بیواسطهٔ مریم می
 ۲۸۵ دجال غم چون آتشی گسترده زاتش مفرشی
 تن را سلامت ها ز تو . جانرا قیامتها ز تو
 ساغر ز غم در سر فتد، چون سنگ در ساغر فتد
 ماندم زعدرا وامقی ، چون من نبودم لایقی
 شطرنج دولت شاه را ، صد جان بخرش راه را
 ۲۹۰ بینم بشه واصل شده ، می از خودی فاصل شده
 باشد که آن شاه حرون، زان لطف^۲ از حدها برون
 جانی که رو این^۳ سو کند با بایزید او خو کند
 مخدوم جان کز جام او سر مست شد ایام او
 عالی خداوند شمس دین ، تبریز ازو جان زمین
 ۲۹۵ ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین
 در پاکی بی مهر و کین ، در بزم عشق او نشین

این دام ودانه کی کشد عنقای خوش منقار را؟!
 ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را
 کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را
 کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را؟!
 عیسی^۲ علامتها ز تو وصل قیامت وار را
 آتش بخارا ندر فتد . چون گل نباشد خار را
 لیکن خممار عاشقی در سر دل خممار را
 صد که حمایل گاه را ، صد درد دُردی خوار را
 وز شاه جان حاصل شده جانها در و دیوار را
 منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را
 یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را
 گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را
 پر نور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را
 کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را
 در پردهٔ منکر بین ، آن پرده صد مسمار را *

۲۵

من دی نگفتم مر ترا ک: «ای بی نظیر خوش لقا
 امروز صد چندان شدی^۷ حاجب بدی سلطان شدی
 امشب ستایمت ای پری ، فردا ز گفتن بگذری

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا
 هم یوسف کنعان شدی ، هم فر نور مصطفی
 فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا

۱- ظ : ناید ۲- تو : عیسی ۳- مق : وز حدها ۴- مق ، چت : آن سو ۵- چت : یا باسنایی
 ۶- فن : من دی بگفتم یار را : « ای بی نظیر خوش لقا » ۷- چت : صد چندان بدی

(۱) - اشاره است بمضمون آیه شریفه : وَ لَقَدْ جَاءَتْ رَسُلَنَا اِبْرَاهِيمَ بِالْبَشْرَى قَالُوْا سَلَامًا قَال سَلَامٌ فَمَا لَبِثَ
 اَنْ جَاءَ بِمِجَلٍ حَنِیْدٍ فَلَمَّا رَا اَبْدِيَهُمْ لَا يَتَّصِلُ اِلَيْهِ نَكَرَهُمْ وَاَوْجَسَ مِنْهُمْ خِیْفَةً
 قرآن کریم ، ۶۹/۱۱ ، ۷۰ ، نیز ، ۲۴/۵۱ ، ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷

۳۰۰ امشب غنیمت دارمت، باشم غلام و چاکرت
 ناگه بر آید صرصری، نی بام ماند نه^۱ دری
 باز از میان صرصرش در تابند آن حسن و فرش
 تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا

۲۶

فردا ملك بیهش شود، هم عرش بشکافد قبا
 زین پشگان پر کئی زند چونک ندارد پیل پا
 هر ذره خندان شود در قرآن شمس الضحی
 صد زرگی دلریا کانهها نبودش زابتدا*

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها
 ۳۰۵ هرگز گر انجانان بود چون درد در پایان بود
 گل را معنجان هر دمی، تا آب تو صافی شود
 جا نیست چون شعله، ولی دودش ز نورش بیشتر
 گر دود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری
 در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك
 ۳۱۰ باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
 باد نفس مر سینه را زانده صیقل می زند
 جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لا مکان
 ای جان یاک خوش گهر، تاچند باشی در سفر

که: «آخر چو دودی^۲ بر زمین تاچند می باشی، بر آ»
 آنگه رود بالای خم، کان درد او یابد صفا
 تا درد تو روشن شود، تا درد تو گردد دوا
 چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
 از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
 خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا
 وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
 گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
 نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا؟
 تو باز شاهی، باز پر سوی صغیر پادشاه*

۲۷

آن خواجه رادر کوی ما، در گل فرو رفتست یا
 ۳۱۵ جبار وارو رفت او، دامن کشان می رفت او
 بس مرغ پران^۵ بر هوا، از دامها فرد و جدا
 ای^۶ خواجه سرمستک شدی، بر عاشقان خنک زدی

با تو بگویم حال او، بر خوان اذا جاء القضا^(۱)
 تسخر کنان بر عاشقان باز بچه دیده عشق را
 می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
 مست خداوندی خود گشتی گرفتی با خدا

۲- مق، قح: دو زمین ۳- مق، قح، قو: هرک از
 ۵- قو: متن: دو. و بالای آن: بر. چت: دو

۱- مق: نی دری ۵- این غزل در قح وعده نیامده است
 ۴- قح، مق: رما ۵- این غزل دو خوب، مد، مذکور نیست
 ۶- چت، قو: این. فد: آن

بر آسمانها برده سر ، وز سر نبشت او بیخبر
 از بوسها بردست او ، وز سجدها بر پای او
 ۳۲۰ باشد کرم آفتی کان کبر آرد درفتی
 بدهد درمها در کرم ، او نافریدست آن درم
 فرعون و شدادی شده ، خیکی پر از بادی شده
 عشق از سر قدوسی ، همچون عصای موسی
 بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین
 ۳۲۵ در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران
 رسو شده عریان شده ، دشمن برو گریان شده
 فرعون و نمرودی بده ، « اِنِّی اَنَا اللهُ » می زده
 او زعفرانی کرده رو ، زخمی نه بر اندام او
 تیرش عجیبتر یا کمان؟ چشمش بهی تر یا دهان؟
 ۳۳۰ اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان
 کی بر کشایی گوش را؟ کو گوش مرده هوش را؟
 این خواجه با خر خشه شد پر شکسته چون پشه
 اِنَّا هَلَكْنَا بَعْدَ كُمْ ، يَا وَيْلَنَا مِنْ بَعْدِ كُمْ
 الْعَقْلُ فَيَكُمُّر تَهْن ، هَلْ مِنْ صَدَا يَشْفِي الْحَزْنَ؟
 ۳۳۵ ای خواجه بادست و پا پایت شکستست از قضا
 این از عنایتها شمر ، کز کوی عشق آمد ضرر
 غازی بدست پور خود شمشیر چوبین می دهد
 عشقی که بر انسان بود ، شمشیر چوبین آن بود

همیان او پرسیم و زر ، گوشش پر از طال بقا
 وز لورا کند شاعران ، وز دمدمه هر ژاژخا
 از اوهم بیمارش کند در چایلدوسی هر گسدا
 از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا؟!
 موری بده ماری شده ، وان مار گشته ازدها
 کو ازدهارا می خورد ، چون افکند موسی عصا
 تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دو تا
 خُرخر کنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا^۳
 خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
 اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
 جز غمزه غمازه شکر لبی شیرین لقا
 او بی وفاتر یا جهان؟ او محتجب تر یا هما
 از قفل و زنجیر نهان ، هین گوشه‌ها بر گشا
 مخلص نباشد هوش را جز « يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ »
 نالان ز عشق عایشه کابيض عینی من بکا
 مَقْتُ الْحَيَوَةِ فَقَدْ كُمْ ، عُدُّوا إِلَيْنَا بِالرِّضَا
 وَالْقَلْبُ مِنْكُمْ مَمْتَحَنٌ فِي وَسْطِ نِيرَانِ النَّوَى
 دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
 عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها^(۳)
 تا او در آن استا شود ، شمشیر گیرد در غزا
 آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا

۱- فله : کو گو کند

۲- مق : وز

۳- فله : مرگ فنا

۴- چت : شعه

۵- چت : شعه

۶- بو : بی

(۱) - قرآن کریم، ۳۰/۲۸

(۲) - جمع بیت ۲۰۶

(۳) - استفاد است از گفته معروف : الْمَجَازُ قَنْطَرٌ لَا الْحَقِيقَةُ

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها
 ۳۴۰ بگریخت او، یوسف پیش زد دست در پیراهنش
 گفتش: «قصاص پیرهن بر دم ز تو امروز من»
 مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند
 باریک شد اینجا سخن، دم می ننگنجد در دهن
 او می زند من کیستم؟ من صورتم خا کیستم
 ۳۴۵ این رازها کن، خواجه را بنگر، که می گوید مرا:
 ای خواجه صاحب قدم گر رفتی اینک آدمم
 آخر چه گوید غره؟ جز ز افتابی ذره
 چون قطره بنمایدت، باقیش معلوم آیدت
 کفی چو دیدی، باقیش نادیده، خود می دانیش
 ۳۵۰ هستی تو انبار کهن، دستی درین انبار کن
 هست آن جهان چون آسیا، هست این جهان چون خرمنی
 رو ترک این گوی مصر^۳، آن خواجه را بین منتظر
 ای خواجه تو چونی بگو؟ خسته درین پر فتنه کو
 گفت: «الغیث ای مسلمین دلها نگهدارید هین
 ۳۵۵ من عاشقانرا در تبش بسیار کردم سرزنش
 «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ^(۱)» بهر زبان بد بود
 کی آن دهان مردم است؟! سوراخ مارو کردم است
 در عشق ترک کام کن، ترک حبوب و دام کن

شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
 بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
 گفتا: «بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
 ای بس دعا گورا که حق کرد از کرم قبله دعا!»
 من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دعا
 رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
 «عشق آتش اندر ریش زد، ماراها کردی چرا؟»
 تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا
 از بحر قلزم قطره زین بی نهایت ماجرا
 ز انبار کف^۲ گندمی عرضه کنند اندر شرا
 دانیش ودانی چون شود چون باز گردد ز آسیا
 بنگر چگونگی گندمی؛ وانگه بطاحون بر، هلا
 آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گسر لویسا
 کو نیم کاره می کند تمجیل^۴ می گوید: «صلا»
 در خاک و خون افتاده بیچاره وار و مبتلا
 شد ریخته خود خون من تا این^۵ نباشد بر شما
 با سینۀ پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
 همآز را لَمَاز را جز چاشنی^۶ نبود دوا
 که گل در آن سوراخ زن کردم مننه بر اقربا
 مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا*

۱- مق : دوا ۲- قو : کفی ۳- قو ، چت : مضر ۴- چت : فد : تمجیل و میگوید ۵- چت ، مق : یابده
 ۶- خب ، فد ، قو : همزه (مشده)

۷- مق : خامشی

سر مه کش چشمان ، ما ای چشم جانرا توتیا
 چون دیدمت می گفت دل «جاء»^(۱) القضا جاء القضا
 گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
 گه جانب شهر بقا ، گه جانب دشت فنا
 گه خدمت لیلی کند ، گه مست و مجنون خدا
 گه عاشق کنج خلا ، گه عاشق رو^۱ و ریا
 گه خویش راقیصر کند ، گه دلق یوشد چون گدا
 گه زهر روید گه شکر ، گه درد روید گه دوا
 گه بادهای لعل گون ، گه شیر و گه شهد شفا
 گه فضلها حاصل کند ، گه جمله را روید بلا
 گه دشمن بدرگ شود ، گه والدین و اقربا
 گاهی دهل زن ، گه دهل تامی^۴ خورد زخم عصا
 این سوش کش ، آن سوش کش ، چون اشتری گم کرده جا
 گه چون مسیح و کشت نو ، بالا روان سوی علا
 شیداما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
 بحرش بود گور و کفن ، جز بحر را داند و با
 در «صِبْغَةَ اللَّهِ»^(۲) رو نهد تا «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»^(۳)
 رست از برو ، رست از ریا ، چون سنگ زیر آسیا
 نَلِيقُ بِكُمْ أَعْقَابَكُمْ ، هَذَا مَكَا فَاتُ أَوْلَا
 مِمَّا شَكَرْتُمْ رَبَّكُمْ ، وَالشُّكْرُ جَرَارُ الرِّضَا

ای شاه جسم و جان ما ، خندان کن دندان ما
 ۳۶۰ ای مه ز اجالات خجل ، عشقت ز خون ما بجل
 ما گوی سرگردان تو ، اندر خم چوگان تو
 گه جانب خوابش کشی ، گه سوی اسبابش کشی
 گه شکر آن مولی کند ، گه آه و اویلی کند
 جان را تو پیدا کرده ، مجنون و شیدا کرده
 ۳۶۵ گه قصه تاج^۲ زر کند ، گه خاکها بر سر کند
 طرفه درخت آمد ، کزو گه سیب روید گه کدو
 جویی عجایب کاندرون^۳ گه آب رانی گاه خون
 گه علم بر دل بر تند ، گه دانش از دل بر کند
 روزی محمد بك شود ، روزی پلنگ و سگ شود
 ۳۷۰ گه خار گردد گاه گل ، گه سر که گردد گاه مل
 گه عاشق این پنج و شش ، گه طالب جانهای خوش
 گاهی چوچه کن پست رو ، مانند قارون سوی گو
 تا فضل تو راهش دهد ، و زشید و تلوین و ارهد
 چون ماهیان بحرش سکن ، بحرش بود باغ و وطن
 ۳۷۵ زین رنگها مفرد شود ، درخنب عیسی در رود
 رست از وقاحت و ز حیا وز دور^۵ وز نفلان جا
 اَنَا فَتَحْنَا بِابِكُمْ ، لَا تَهْجُرُوا أَصْحَابَكُمْ
 اِنَّا شَدَدْنَا جَنبَكُمْ ، اِنَّا غَفَرْنَا ذُنُوبَكُمْ

۱- فد : روی و ریا ۲- چت : تاج و زر ۳- فد ، مق : کاندرون ۴- چت : گه می خورد
 ۵- فد : وز دور و ز . چت : رز دود ۶- مق : این بیت و بیش از بیت قبل (زین رنگها) آورده است

(۱) - جع : ۲۲۲ (۲) - قرآن کریم ۱۳۸/۲ (۳) - جع : ۲۰۶

۲۹

ما را چو تابستان بَیر دل گرم تا بستان ما
تا آب رحمت برآزند از صحن آتشدان ما
انگور گردد غورها ، تا پیخته گردد نان ما
آخر بین کین آب و گل چون بست^۲ گرد جان ما؟
تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
تاره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
روزی غریب و بو العجب ، ای صبح نورافشان ما
سلطان کنی بی بهره را ، شایاش ای سلطان ما
کو گوش هوش آورد تو؟^۴ تا بشنود برهان ما
نعره برارد چاشنی از بیخ هر دندان ما
ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما*

۳۸۰ ای از ورای پردها تاب تو تابستان ما
ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی؟ بیا!
تا سبزه گردد شورها ، تا روضه گردد گورها
ای آفتاب جان و دل ، ای آفتاب از تو خجل
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها
۳۸۵ ای صورت عشق ابد ، خوش رو نمودی در جسد
در دود غم بگشایطرب ، روزی نما از عین شب
گوهر کنی خر مهره را ، زهره بدری زهره را
کو دیدها در خورد تو؟ تا در رسد در گرد تو
چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر
۳۹۰ آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل

۳۰

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
زین بی نوایی می کشند از عشق طاران ما
بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
وز مال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما

ای فصل با باران ما ، بر ریز بر یاران ما
ای چشم ابر ، این اشکها می ریز همچون مشکها
این ابر را گریان نگر وان باغرا خندان نگر
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما
۳۹۵ بر خالک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان
این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن
یک قطره اش گوهر شود ، یک قطره اش عیبر شود

۲- قح : صد آفتاب ۳- فد : چون بست کرد این جان ما
* - خب ، عد ، قو : این غزل را ندارد

* - این غزل دو خب ، قح ، عد نیست ۱- فد : سر زند
۴- قح : گوش و هوش آورد ، فد : گوش هوش آورد که تا گوش بشنود

باغ و گلستان^۱ ملی اشکوفه می کردند دی
بر بند لب همچون صدف، مستی امیاد ریش صف!

زیرا که بر ریق از پگه خوردند خماران ما
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما*

۲۱

۴۰۰ بادا مبارک^۲ درجهان سور و عروسهای ما
زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر
إِنَّ الْقُلُوبَ فَرَّجَتْ، إِنَّ النُّفُوسَ زُوِّجَتْ
بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی
خوش می روی در کوی ما، خوش می خرامی سوی ما
۴۰۵ خوش می روی برای ما، خوش می گشایی پای ما
از تو جفا کردن روا وز ما وفا^۳ جستن خطا
ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما
رقصی کنی ای عارفان، چرخ زیند ای منصفان
در گردن افکنده^۴ دهل، در گردن نسرین و گل
۴۱۰ خاموش کامشب زهره شد ساقی پیمان^۵ و بمد^۶
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان
قومی چو دریا کف زنان، چون موجها سجده کنان

سور و عروسی را خدا بیرید بر بالای ما^(۱)
هر شب عروسی^۳ دگر از شاه خوش سیمای ما
إِنَّ الْهَمُومَ أَخْرَجَتْ در دولت مولای ما
داماد خوبان می شوی، ای خوب شهر آرای ما
خوش می جهی در جوی ما، ای جوی وای جویای ما
خوش می بری کفهای ما، ای یوسف زیبای ما
پای تصرف را بنه بر جان خون بالای ما
وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
در دولت شاه جهان، آن شاه جان افزای ما^۷
کامشب بود دق و دهل نیکوترین کالای ما
بگرفته ساغر میکشد حرای ما حرای ما
در غیب پیش غیب دان از شوق^{۱۱} استسقای ما
قومی مبارز چون سنان خون خوار^{۱۲} چون اجزای ما

۱- فد : باغ و گلستان و ملی ۲- غب ، چت : بر جهان ۳- چت : عروسی
۴- مق : در کوی ۵- چت : جفا جستن ۶- غب : ای جان جانان را
ترتیب ابیات بطریق زیر است : الف : والله که ایندم . . . ب : قومی چو دریا کف زنان . . . ج : در گردن افکندم . . .
د : خاموش کامشب زهره شد خاموش کامشب مطبعی ۸- غب ۰ چت : افکندم ۹- غب : پیمان ۱۰- فد : بمل
۱۱- چت ، مق : شوق واستسقا ۱۲- غب ، مق : خون خواره

(۱) - ابن غزل را مولانا در شب اول عروسی سلطان ولد (فرزند خود) وفاطمه خاتون دختر صلاح الدین زرکوب سروده و شمس الدین افلاکی دو این باره گفته است :

«هیچنان روزی در میان اصحاب فرمود (مولانا) که چون فاطمه خاتون را بباه الدین ما عقد کردند تسامت فرشتگان مقرب و حوران فرادیس اعلی شادبها می کردند و تقارها می زدند و همگان سماع کنان پهمدیگر تهنیت عروسی میدادند و همچنان در شب اول عروسی همین غزل را سر آغاز فرمود که شعر :

سور و عروسی را خدا بیریده بر بالای ما
إِنَّ الْهَمُومَ أَخْرَجَتْ در دولت مولای ما.

بادا مبارک درجهان سور و عروسهای ما
إِنَّ الْقُلُوبَ فَرَّجَتْ إِنَّ النُّفُوسَ زُوِّجَتْ

خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

این نادره که می‌بزد حلوای ما حلوای ما*

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی (۱)
۴۱۵ زان می که در سر داشتم، من ساغری^۲ برداشتم
گفتا: «چیت ه این ای فلان» گفتم که: «خون عاشقان
گفتا: «چو تو نوشیده،^۱ دردیک جان جوشیده
آن دلبر سر مست من بستد قدح از دست من
از جان گذشته صد درج، هم در طرب هم در فرج

در خواب غفلت بی خبر زو بو العلی و بو العلا
در پیش او^۳ می داشتم، گفتم که: «ای شاه! الصلا»
جوشیده و صافی چوجان بر آتش عشق و ولا
از جان و دل نوشش کنم، ای باغ اسرار خدا»
اندر کشیدش همچو جان، کان بود جانرا جان فرا
می کرد اشارت آسمان ک: «ای چشم بد دور از شما»

۳۳

۴۲۰ می ده گزافه ساقیا، تا کم شود خوف و رجا
پیش آر نوشانوش را، از بیخ بر کن هوش را
در مجلس ما سرخوش آ، برقع ز چهره بر گشا
دیوانگان جسته^۲ بین، از بند هستی رسته بین
زوتر بیا هین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد
۴۲۵ بگشا زدستم این رسن، بر بند پای بو الحسن
بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو
نانم مده آبم مده، آسایش و خوابم مده
امروز مهمان توم، مست و پریشان توم
هر کو بجز حق مشتری جوید، نباشد جز خری
۴۳۰ می دان که سبزه کولخن گنده کندریش و دهن

گردن بز ن اندیشه را، ما از کجا او از کجا
آن عیش بی روپوش را، از بند هستی بر گشا
زان سان که اول آمدی، ای «یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» (۲)
در بی دلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا
مستش کن و بازش رهان زین گفتن^۴ زوتر بیا
یر ده قدح را، تا که من سر را بنشناسم ز یا
هر لحظه گرمی می کند با بو العلی و بو العلا
ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها
پیر شده همه شهر این خبر، کامروز عیش است الصلا
در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
زیرا ز خضرای دمن (۳) فرمود دوری مصطفی^۵

۱- خب: ای نادره * - قو، قح، عد نادره
۲- مق: ساغری پر داشتم
۳- مق: برداشتم
۴- چت (متن) ای جان. (نسخه بدل) ایشاه
۵- قد، مق: گفتا که چیت
۶- قو: از جان گذشته. (نسخه بدل) از جان گذشته
۷- چت: خسته
۸- قد: زین گفتن و زوتر بیا
۹- چت: مصطفی

(۱) - جمع بیت: ۸۱ (۲) - جمع، ب، ۲۰۶ (۳) - مقصود این حدیث است: اَيَّاكُمْ وَ خَضْرَاءَ الدِّمَنِ

دورم زخضرای دمن ، دورم ز حورای^۱ چمن
از دل خیال دلبری بر کرد ناگهان^۲ سری
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان
بد لعلها پیشش حجر ، شیران پیشش گور خر
۴۳۵ عالم چو کوه طور شد ، هر ذره اش پر نور شد
هر هستیی در وصل خود ، در وصل اصل اصل خود
سز سبز و خوش هر تره ، نمره زنان هر ذره
گل کرد بلبل را ندا که « ای صد چومن بیشت فدا
ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده
۴۴۰ اَسَلِمُ مِنْهَاجِ الطَّلَبِ ، اَلْحِلْمُ مِعْرَاجِ الطَّرَبِ
اَلْعَشْقُ مِصْبَاحُ الْعِشَاءِ ، وَ اَلْهَجْرُ طَبَاحُ الْحِشَاءِ
اَلشَّمْسُ مِنْ اَفْرَاسِنَا ، وَ اَلْبَدْرُ مِنْ حَرَّاسِنَا
يَا سَابِلِي عَنِ حِيَّهِ ، اَكْرِمُ بِهِ اَنْعَمُ بِهِ
يَا سَابِلِي عَنِ قِصَّتِي ، اَلْعِشْقُ قِسْمِي حِصَّتِي
۴۴۵ اَلْفَتْحُ مِنْ تَقَا حِكْمِ ، وَ اَلْحَشْرُ مِنْ اِصْبَا حِكْمِ
اَرِيَا حِكْمَ تَجَلِّي الْبَصْرِ ، يَعْقُوبُكُمْ يَلْقَى اَلنَّظْرُ
اَلشَّمْسُ خَرَّتْ وَ اَلْقَمَرُ ، نُسْكَامَعُ اَلْاِحْدَى عَشْرَ (۴)

دورم ز کبر و ما و من ، مست شراب کبریا
مانند ماه از افق ، مانند گل از گیا
مانند آهن پارهها در جذب آهن ربا
شمشیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش ذرها
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا^(۱)
خنبک زنان بر^۲ نیستی ، دستک زنان اندر نما
کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ ، وَ اَلشُّكْرِ مِفْتَاحُ الْرِضَا
حارس بدی سلطان شدی ، تا کی زنی طالب بقا^(۲)
برقی برایشان بر زده ، مانده ز حیرت از دعا
وَ النَّارُ صَرَافُ الذَّهَبِ ، وَ النَّورُ صَرَافُ الْوَلَا
وَ الْوَصْلُ تَرِيَاقُ الْغِشَاءِ^۷ ، يَا مَنْ عَلَى قَلْبِي مَشَا
وَ الْعِشْقُ مِنْ جَلَّاسِنَا ، مَنْ يَدْرِمَا فِي رَاسِنَا؟
كُلُّ الْمَنَى فِي جَنِيهِ ، عِنْدَ التَّجَلِّي كَالهَبَا^۸
وَ اَلشُّكْرُ اَفْوَى غُصَّتِي ، يَا حَبْدَا لِي حَبْدَا
اَلْقَلْبُ مِنْ اَرْوَا حِكْمِ ، فِي الدَّوْرِ تِمْنَالِ الرَّحَا
يَا يَوْسُفِينَا فِي الْبِشْرِ ، جُودُوا بِمَا اَللَّهُ اشْتَرَى (۳)
قُدَّامِكُمْ فِي يَقْظَةٍ ، قُدَّامَ اَمِّ يَوْسُفَ فِي الْكُرَى

۱- چت ، مق : حوران ، فذ : خورای ۲- قو : ناگهان
۳- فذ : روح شد افتاده ، قو (نسخه بدل) روح شد افتاد
۴- فذ : (متن) در نیستی (نسخه بدل) بر نیستی
۵- فذ : والشکر جراد الرضا
۶- چت : والعلم ۷- چت ، مق : العشاء ۸- این بیت ، دو مق پس از بیت بعد (یا سابی عن قصتی) آمده است
۹- فذ : الرضا ۱۰- قو : یلقی ، چت : یلقی

- (۱) - مستفاد است از آیه شریفه : فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِأَجْبَلٍ جَمَلَهُ دَكَاً وَ خَرَّ مُوسَى صَبَقًا . قرآن کریم ۱۴۳/۷
(۲) - جمع: بیت ۲۳۶
(۳) - اشاره است بآیه شریفه : انَّ اللّٰهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ ۱۱۱/۹۰
(۴) - اشاره است بآیه شریفه : اِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ اِنِّیْ رَاِیْتُ اَحَدَ عَشْرَ كَوْكَبًا وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ
رَاِیْتَهُمْ لِي سَاجِدِیْنَ . ۴/۱۲

أَصْلُ الْعَطَايَا دَخَلْنَا ، ذُخْرُ الْبُرَايَا نَخَلْنَا

يَا مَنْ لِحَبِّ أَوْ نَوَى ، يَشْكُو مَخَالِبَ النَّوَى*

۲۴

ای عاشقان ای عاشقان آمدگه وصل و لقا
۴۵۰ ای سرخوشان ای سرخوشان آمدطرب دامن کشان
آمد شراب آتشین ، ای دیو غم ، کنجی نشین
ای هفت گردون مست تو ، ما مهره دردست تو
ای مطرب شیرین نفس ، هر احوظه می جنبان جرس
ای بانگ نای خوش سمر ، در بانگ تو طعم شکر
۴۵۵ بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن
خاموش کن ، پرده مدر ، سغراق خاموشان بخور

از آسمان آمد ندا کر: « ای ماه رویان الصلا »
بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامن ما
ای جان مرگ اندیش ، رو ، ای ساقی باقی^۳ ، در
ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرجبا
ای عیش ، زین نه برفرس ، بر جان ما زن ای صبا
آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بر جمله خوبان ناز کن ، ای آفتاب خوش لقا
ستار شو ستار شو خوگیر از حلم خدا^۴ *

۲۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما
نک بردم امسال ما خوش عاشق^۵ آمد پار ما
ما کاهلانیم و توی صد حج و صد پیکار ما
۴۶۰ ما خستگانیم و توی صد مرهم بیمار ما
من دوش گفتم عشق را : « ای خسرو عیار ما
وایس جوابم داد او : « نی از توست این کار ما »
من گفتمش : « خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
ما مفلسانیم و توی صد گنج و صد دینار ما
ما خفتگانیم و توی صد دولت بیدار ما
ما بس خراییم و توی هم از کرم معمار ما
سر در مکش ، منکر مشو ، تو برده دستار ما
چون^۶ هر چ گویی و ادهد همچون صدا کهسار ما
زیرا^۷ که که را اختیاری نبود ای مختار ما *

۱- مق : خرج البرایا ۲- کذافی جميع النسخ والمصحيح بشکو ۳- این غزل در غب ، قح ، عد نیست

۳- قد : ساقی باده ۴- چت در حاشیه این بیت وا ببط العافی اضافه کرده است :

خاموش و بی گفتار شو ستار شو ستار شو می بین و مردان و مگو مانند حکم خدا

۵- این غزل در غب ، قح ، قو ، عد نیامده است ۵- چت : عاشق برآمد ۶- قد : هر چه

۷- چت : زانک که وا ۵- این غزل در غب ، عد ، مق ، قح نیست

دفع مده ، دفع مده ، ای مه عیار بیا
 تشنهٔ مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
 بلبل سرمست توی ، جانب گلزار بیا
 یوسف دزدیده توی ، بر سر بازار بیا
 بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
 ماه شب افروز توی ، ابر شکر بار بیا
 گاه میا ، گاه مرو ، خیز بیکبار بیا
 پخته شد انگور کنون ، غوره میفشار بیا
 ای خرد خفته برو ، دولت بیدار بیا^۲
 ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
 مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار ! بیا^۳
 شادی عشاق بجو ، کوری اغیار بیا
 چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا*

خواجه بیا ، خواجه بیا ، خواجه دگر بار بیا
 ۴۶۰ عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر
 پای توی ، دست توی ، هستی هر هست توی
 گوش توی ، دیده توی ، وز همه بگزیده توی
 ای ز نظر گشته نمان ، ای^۱ همه را جان و جهان
 روشنی روز توئی ، شادی غم سوز توی
 ۴۷۰ ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو
 ای دل آغشته بخون ، چند بود شور و جنون
 ای شب آشفته برو ، وی غم ناگفته برو
 ای دل آواره بیا ، وی جگر پاره بیا
 ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا
 ۴۷۰ ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو
 بس بود ای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان

یار توی ، غار توی ، خواجه ! نگهدار مرا
 سینهٔ مشروح توی ، بر در اسرار مرا
 مرغ که طور توی ، خسته بمنقار مرا
 قند توی ، زهر توی ، بیش میازار مرا
 روضهٔ اومید توی ، راه ده ای یار مرا
 آب توی ، کوزه توی ، آب ده این بار مرا

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا
 نوح توی ، روح توی ، فاتح و مفتوح توی
 نور توی ، سور توی ، دولت منصور توی
 ۴۸۰ قطره توی ، بحر توی ، لطف توی ، قهر توی
 حجرهٔ خورشید توی ، خانهٔ ناهید توی
 روز توی ، روزه توی ، حاصل درپوزه توی

۳- چت این بیت را بس از این بیت اضافه داد :
 پیش طیبی ازلی خسته و افکار بیا

۱- چت : وی همه را
 ۲- این بیت در فند نیست
 « ای که رهین علمی بی عملی بی هنری
 » - این غزل در عد نیست
 ۴- چت : امید

دانه توی ، دام توی ، باده توی ، جام توی
این تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندی

پخته توی ، خام توی ، خام بگذار مرا
راه^۱ شدی تا نبدی ، این همه گفتار مرا*

۳۸

۴۸۵ رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا
رستم ازین بیت و غزل ، ای شه و سلطان ازل
قافیه و مغالطه را ، گو همه سیلاب بپر
ای خمشی مغز منی ، پرده آن نغز منی
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ و قلان
۴۹۰ تا که خرابم نکند ، کی دهد آن گنج بمن؟!
مرد سخن راجه خبر از خمشی^۳ همچو شکر
آینه ام ، آینه ام ، مرد مقالات نه ام
دست فشام چو شجر ، چرخ زنان^۴ همچو قمر
عارف گوینده ! بگو ، تا که دعای تو کنم
۴۹۵ دلق من و خرقه من از تو دریغی نبود
از کف سلطان رسد ساغر و سغراق قدم
من خمشم خسته گلو ، عارف گوینده بگو

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
مفتعل مفتعل مفتعل مفتعل کشت مرا
پوست بود ، پوست بود ، در خور مغز شعرا
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
مست و خرابم ، مطلب در سختم نقد^۲ و خطا
تا کی بسیلم ندهد ، کی کشدم بحر عطا؟!
خشک چه داند ، چه بود ترللا ترللا
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
وانک^۵ ز سلطان رسد نیم مرا نیم ترا^۶
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
زانک تو داوددمی^۷ ، من چو کهم رفته ز جا*

۳۹

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش
۵۰۰ گفت مرا : «مهر تو^۸ کو؟ رنگ تو کو؟ فر تو کو؟»
غرقه جوی کریم ، بنده آن صبحدم

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
پرسش همچون شکرش ، کرد گرفتار مرا
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا

۱- چت : رام شدی ۲- فد : سپو و خطا ۳- چت : از خمش . من : از سخن ۴- چت : چرخ زنان چو قمر
۵- فد : وانج : من : زانک ۶- چت : نیم ترانیم مرا ۷- چت : داود منی ۸- چت : گفت مرا رنگ تو کو مهر تو کو فر تو کو

هر که بجوبار بود، جامه برو بار بود
 ملکت واسباب کزین، ماهرخان شکرین
 دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا
 ۵۰۰ نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند
 ای دل قلاش مکن، فتنه و پرخاش مکن
 گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا
 بیش مزن دم زدوی، دود و مگو چون ثنوی

چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا
 هست بمعنی، چو بود یار وفادار مرا
 شیر ترا، پیشه ترا، آهوی تاتار مرا
 باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا
 شهره مکن، فاش مکن، بر سر بازار مرا
 بر طمع ساختن یار خریدار مرا
 اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا*

۴۰

طوق جنون سلسله شد، باز مکن سلسله را
 ۵۱۰ مست و خوش و شاد توم، حامله داد توم
 هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر؟!
 می کشد آن شه رقمی، دل بکفش چون قلمی
 آنچه کند شاه جفا، آبله دان بر کف شه
 همچو کتابیست جهان، جامع احکام نهران
 ۵۱۵ شاد همی باش و ترش، آب بگردان^۲ و خمش

لابه گری می کنمت، راه تو زن قافله را
 حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
 هیچ^۲ زمین دفع کند از تن خود زلزله را؟!
 تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله را
 آنک بیابد کف شه، بوسه دهد آبله را
 جان تو سر دفتر آن، فهم کن این مسئله را
 باز کن از گردن خر مشغله زنگله را*

۴۱

شمع جهان! دوش نبد نور تو در حلقه ما
 سوی دل ما بنگر، کز هوس دیدن تو
 دوش کجا بود مهت؟ خیمه و خیل و سپهت؟
 دوش بهر جا که بدی، دانم کامروز ز غم

راست بگو! شمع رخت دوش کجا بود کجا؟
 نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا^(۱)
 دولت آنجا، که درو حسن تو بگشاد بقا
 گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا

۳- چت : مکرردان

۲- فد : مین زمین

۵ - این غزل در قح، عد نیست

۱- چت : بس شد آثار مرا

۵ - این غزل در قح، عد نیست

۵۲۰ دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان
 سایه نوری تو^۲ و ما جمله جهان سایه تو
 گاه بود پهلوی او، گاه شود^۳ محو درو
 سایه زده دست طلب، سخت در آن نور عجب
 شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور
 ۵۲۵ نور مسبب بود،^۴ و هر چه سبب سایه او
 آینه همدگر افتاد مسبب^۵ و سبب

بَدْرُكَ بِالصُّبْحِ^۱ بَدَا ، هَيَّجَ نَوْمِي وَ نَفِي
 نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا؟
 پهلوی او هست خدا، محو درو هست لقا
 تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
 لَا يَتَنَاهِي ، وَ لَمَّا جِئْتَ بِضَعْفِ مَدَدَا^(۱)
 بی سببی قد جعل الله لكل سبباً
 هر کی نه چون آینه گشست، ندید آینه را*

۴۲

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما
 دلبر بی کینه ما!، شمع دل سینه ما
 ذره بذره بر تو، سجده کنان بر در تو
 ۵۳۰ هر نفسی تشنه ترم بسته^۷ جوع البقرم
 هر کی ز تو نیست جدا، هیچ نمیرد بخدا
 نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان
 خواه شب و خواه سحر، نیستم از هر دو خبر
 روز مرا دیدن تو، شب غم بیریدن تو
 ۵۳۵ باغ پر از نعمت من، گلبن با زینت من
 جسم مرا خاك كنى، خاك مرا پاك كنى
 فلسفیک کور شود، نور از و دور شود
 فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من

ما همه پا بسته تو، شیر شکاری صنما
 در دو جهان، در دو سرا، کار تو داری صنما
 چاکر و یاری گر تو، آه چه یاری صنما
 گفت که: «دریا بخوری؟» گفتم که: «اری صنما»^۸
 آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
 زانکه ندانم چیز تو کار گزاری صنما
 کیست خبر؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما
 از تو شبنم روز شود همچو نهاری صنما
 هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
 باز مرا نقش کنی، ماه عذاری صنما
 زو ندمد سنبل دین، چونک نکاری صنما^۹
 خوبی این زشتی آن، هم تو نگاری صنما*

۱- تو، قد، من: الصبح ۲- چت: سایه نور تو و ما ۳- چت: بود محو ۴- قد: بود هر چه
 ۵- تو، من: مسبب بسبب ۶- چت: هر که که چون آینه بشکست بدید آینه را ۷- این غزل دو قح، عد نیست
 ۸- چت: تشنه جوع البقرم ۹- چت، من: گفتم آری صنما ۱۰- قد: بکاری ۱۱- این غزل دو قح، عد نیست

(۱) ناظر است بآیه شریفه: قُلْ لَوْ كَانُ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي
 وَ لَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا. قرآن کریم، ۱۸، ۱۰۹

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
 بر صفت گلبشکر بخت و پیرورد مرا
 گفت: «زبون یافت مگرای سره این مرد مرا»
 ای ملک آن تخت ترا، تختۀ این نرد مرا
 بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
 فردی تو چون نکند از همگان آفرد مرا؟!
 نوحه گر هجر تو شد هر ورق زود مرا
 شهرۀ آفاق کند این دل شب گرد مرا
 بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد^۳ مرا
 از پی خورشید توست این نفس سرد مرا
 جزومن از کل ببرد چون نبود درد مرا؟!
 چون صفتی دارد از ان مه که^۴ بیازرد مرا
 عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
 گر چه که خود سرمۀ جان آمد آن گرد مرا*

کاهل و ناداشت بدم ، کار درآورد مرا
 ۴۰۰ تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان
 گفتم: «ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم»
 ای شه شطرنج فلک مات مرا ، بُرد ترا
 تشنه و مستقی تو گشته ام ای بحر چنانک
 حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان
 ۴۰۰ رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان
 فتنۀ عشاق کند آن رخ چو ن روز ترا
 راست چو شقۀ علمت رقص کنانم ز هوا
 صبح دم سرد زند ، از پی خورشید زند
 جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند
 ۵۰۰ بنده آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند
 هر کسکی^۵ را هوسی قسم قضا و قدر است
 اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن

ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا
 خوی چو آب جو نگر ، جمله طراوت و صفا
 وز سخنان نرم او آب شوند^۶ سنگها
 قهر پیش او بنه تا کندش همه^۷ رضا
 در دَو در رضای او ، هیچ مترس از اجل

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟
 چشم گشا ، و رو نگر ، جرم بیار و خو نگر
 ۵۰۰ من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او
 زهر پیش او ببر تا کندش به از شکر
 آب حیات او بین ، هیچ مترس از اجل

۱- من : بُرد مرا ۲- فد : اُو دو جهان ۳- تو : خوشی خوش منوردمرا ۴- چت : چون صفتی داده آن
 ۵- چت : هر کسکی را * - این غزل در قح ، عه، نیست ۶- چت : شدند
 ۷- فد : به از رضا

سجده کنی پیش او ، عزت مسجده دهد
خواندم امیر عشق را ، فهم بدین شود^۱ ترا
۵۶۰ از تو دل ار سفر کند با تبش جگر کند
دل چو کبوتری اگر می یپرد ز بام تو
بام و هوا توی و بس ، نیست روی بجز هوس
دور مرو ، سفر مجو ، پیش توست ماه تو
می شنود دعای تو ، می دهدت جواب او^۳
۵۶۵ گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی
چرخ زنان بدان خوشم کاب بیوستان کشم
باغ چو زرد و خشک شد تابخورد^۴ ز آب جان
شب برود ، یابگه تا شنوی حدیث شه

ای که تو خوار گشته زیر قدم چو بوریا
چونک تورهن صورتی ، صورتتست ره نما
بر سر پاسک منتظر تا تو بگویش : «یا»
هست خیال بام^۲ تو قبله جانش در هوا
آب حیات جان توی ، صورتها همه سقا
نهره مزین که زیر لب می شنود ز تو دعا
ک: «ای کرمن کری بهل ، گوش تمام بر گشا»
آه بزین که آه تو راه کند سوی خدا
میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
شاخ شکسته را بگو : «آب خور و یازما»
شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پاه*

۴۵

بالب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
۵۷۰ بالب خشک گوید او قصه چشمه خضر
مست شوند چشمها از سکرات چشم او
بلبل با درخت گل گوید : «چیست در دلت؟
گوید : «تا تو با توی هیچ مدار این طمع
چشمه سوزن هوس تنگ بود ، یقین بدان
۵۷۵ بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
هیچ مترس ز آتشم ، زانک من آبهم و خوشم

خاصه که در گشاید و گوید «خواجه! اندرا»
بر قد مرد می برد در زی عشق او قبا
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
این دم در میان بنه نیست کسی توی و ما»
جهد نمای تا بری رخت توی ازین سرا»
ره ندهد بریسمان چونک بیندش دو تا
تا که ز روی او شود روی زمین پراز ضیا
گفت: «من آب کوثرم ، کفش برون کن ویا^(۱)
جانب دولت آمدی ، صدر تراست ، مرجبا

۴- چت : نغورد

۳- چت : جواب تو

۲- فج ، فند ، مق : نام تو

۱- عد : بود ترا

* - - قو : نداورد

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه: فَأَخْلَعَ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى قرآن کریم ، ۱۲/۳

نادرهٔ زمانهٔ ، خلق کجا و تو کجا»
 کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا
 جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا
 مس چه شود؟ چو بشنود بانگ و صلا
 کیمیا گفتم: «هست خدمتی» گفت: «تعالِ عِنْدَنَا»
 کرد اشارت از کرم گفت: «بَلَى كَلَّا كَمَا»
 تا که نیاید از کف بوی پیاز و کند نا
 کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شور باه
 هم بزبانۀ زبان، گوید قصه با شما*

جوهری و لعل کان ، جان مکان ولا مکان
 بارگه عطا^۱ شود از کف عشق هر کفی
 ۵۸۰ ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف
 دل چه شود؟ چو دست دل، گیرد دست دلبری
 آمد دلبری^۲ عجب ، نیزه بدست چون عرب
 جَست دلم که من دوم؟^۳ گفت خرد که: «من روم»؟
 خوان چو رسید از آسمان دست بشوی وهم دهان
 ۵۸۵ کان نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی
 بسته کنم من این دولب، تا که چراغ روز و شب

۴۶

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را
 جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را
 من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را
 یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را
 بر کتف نهاد او خلعت^۶ نو رسیده را
 در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را
 صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را
 چونک نهفته لب گزد خستهٔ غم گزیده را
 بر کند از خمار خود دیدهٔ خون چکیده را
 سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را
 طبل زند بدست خود باز دل پریده را
 چونکه عصیده می رسد کوتاه کن قصیده را

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را
 هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را
 گفت که: «ای نزار من، خسته و ترسگار من
 ۵۹۰ بین که چه داد میکند، بین چه گشاد میکند
 داشت مرا چو جان خود، رفت زمن گمان بد
 عاجز و بی کسم مبین، اشک چو اطلس مبین
 هر که بود درین طلب، بس عجبت و بوالعجب
 چاشنی جنون او، خوشتر ، یا فسون او
 ۵۹۵ وعده دهد بیار خود، گل دهد از کنار خود
 کحل نظر درو نهد دست کرم برو زند
 جام می الست خود خویش دهد بمست خود
 بهر خدای را خمش، خوی سکوت را مکش

۱- فد: عطا
 ۲- فد: بشوربا
 ۳- این غزل در قوهٔ عهد، نیست. فد: در دو موضع با مختصر اختلافی نقل شده است
 ۴- فد: طلعت
 ۵- فد: چت، دلبر
 ۶- چت: من روم
 ۷- چت: جو رسیده زاسان

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

در مگشا و کم نما گلشن نو رسیده^۱ را*
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

۴۷

۶۰۰ ای که تو ماه آسمان، ماه کجا و تو کجا؟!
جمله بهام عاشق و ماه اسیر عشق تو
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت
آمد دوش مه که تا سجده برد پیش تو
خوش بخرام بر زمین تا شکند جانها
۶۰۵ چونک شود ز روی تو برق جهنده هر دلی
هرچه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی
زرد شد دست باغ جان از غم هجر چون خزان
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی
گفت: «چگونه ازین عارضه گران بگو
۶۱۰ گفت و گذشت او زمن لیک زدوق آن سخن

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا؟!
نالہ کنان ز درد تو، لابه کنان که: «ای خدا»
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
غیرت عاشقان تو نمره زنان که رو، میا
تا که ملک فرو کند سر ز دریچه سما
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
کی برسد بهار تو؟ تا بنمایش^۲ نما
کرد خیال تو گذر، دید بدان سفت و را
کز تنکی ز دیدها رفت تن تو در خفا»
صحت یافت این دلم، یا رب تش دهی جزا*
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

۴۸

ماه درست را بین کو بشکست خواب ما
خواب بپر ز چشم ما، چون ز تو روز گشت شب
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت:
۶۱۵ رو ترشی چرا؟ مگر صاف نبند شراب تو
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
آب مده ببتشنگان، عشق بس است آب ما
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
«غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
از پی امتحان بخور یک قدح^۳ از شراب ما»
چونک ز هم^۴ بشد جهان از بت با نقاب ما
ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما*
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

۱- قح : اودمیده
۲- قح : تا نمایش
۳- قح : قو ، قو ، ندارد
۴- قح : قو ، قو ، ندارد
۵- این غزل در قو ، عده ، نیست . ذوقه ، با تقدیم و تأخیر دو مصرع مطلع تکرار شده است
۶- قح : آن شراب ما
۷- چت : بهم

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا
 خلق برین بساطها بر کف تو چو مهره
 ۶۲۰ گفت : «دمم چه می دهی ، دم بتو من سپرده ام
 پیش بسجده می شدم پست خمیده چون شتر
 بین که چه خواهی کردن این که چه خواهی کردنا^۱
 زانک تو آفتابی و بی تو بود فُردنا
 هم ز تو ماه گشتا ، هم ز تو مهره بردنا
 من ز تو بیخبر نیم دردم دم سپردنا
 خنده زنان گشاد لب گفت : «دراز گردنا» (۱)
 گردن دراز کرده پنبه بخوای خوردنا *»

ای بگرفته از وفا گوشه، گران چرا چرا؟
 بر دل من که جای تست ، کار که وفای تست
 ۶۲۵ گوهر نو بگوهری برد سبق ز مشتری
 چشمه خضر و کوثری ، زاب حیات خوشتری
 مهر تو جان نهران بود ، مهر تو بی نشان بود
 گفت که : «جان جان منم ، دیدن جان طمع مکن»
 ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران^۲ خجل
 بر من خسته کرده روی گران چرا چرا ؟
 هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا ؟
 جان و جهان ! همی بری جان و جهان چرا چرا ؟
 زاتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا ؟
 در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا ؟
 ای بنوده روی تو صورت جان چرا چرا ؟
 بس دو دلی میان دل زابر گمان چرا چرا ؟ *

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من^۳ بیا
 بوی سلام یار من ، لخالخه بهار من
 مستی و طرفه مستیی ، هستی و طرفه هستیی
 تا که بهار جانها تازه کند دل ترا^۴
 باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
 ملك و دراز دستی ، نره زنان که الصلا

۱- چت : کردنی ۵- قح ، قو ، عد ، ندارد
 ۲- چت : تو ز اختران خجل ۶- عد ، قح ، قو ، ندارد
 ۳- چت : ما ۴- مق : مرا

(۱) - این بیت دلیل است بر اینکه روایت حمد الله مستوفی در باوه بدایت کار عبدالواسع جبلی شاعر معروف قرن هشتم خالی از صحت نیست و بیت مولانا اشاره است بیتی که از گفته عبد الواسع در آن روایت آمده است اینک آن روایت :
 «عبد الواسع معاصر سلطان سنجر سلجوقی بود گویند در اول برزگر سلطان بود در بنه زاری او را دید که میگفت بیت
 اشتر دراز کردنا دانم چه خواهی کردنا گردن دراز میکنی پنبه بخوای خوردنا
 سلطان دراو بوی لطف طبع یافت او را ملازم کرد و تربیت فرمود . تاریخ گزیده (چاپ عکسی) ص ۸۲۳

پیش دو نرگس خوشش گشته نگر دل مرا
 پهلوی یار خود خوشم ، یاوه چراوم چرا؟!
 تا سوی گولخن رود طبع خسیس^۱ ژاژخا
 سخت خوش است این وطن، می نروم ازین سرا
 ساغر جان بدست ما سخت خوش است ای خدا
 روز شدست گو بشو بی شب و روز تو ییا
 هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا»
 رونق گلستان من ، زینت روضه رضا *

پای بکوب و دست زن ، دست در آن دوشست زن
 زنده بعشق سر کشم ، بینی جان چرا کشم؟
 ۶۳۰ جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود
 دیدن خسرو^۲ زمن ، شمشعه عمار من
 جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما^۳
 هوش برفت ، گو برو جایزه گو بشو گرو
 مست رود نگار من ، در برو در کنار من
 ۶۴۰ آمد جان جان من ، کوری دشمنان من

۵۲

کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
 غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
 چون بخم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
 پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
 جز بجمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
 عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما
 خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
 از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما *

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما
 چونک بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم
 نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه
 عشق فروخت آتشی کاب حیات از و خجل
 ۶۴۰ هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد
 دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان
 اصل حقیقت وفا ، سر خلاصه رضا
 در عوض عییر جان در بدن هزار سنگ

۵۳

گفتم: «می می نخورم پیش تو شاها»
 مست شدم برد مرا تا بکجاها
 پیش دویدم که بین کار و گیاه
 شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها

عشق تو آورد قدح پر زبلاها
 ۶۵۰ دادمی معرفتش آن شکرستان
 از طرفی روح امین آمد پنهان
 گفتم: «ای سر خدا روی نهان کن»

۱- نو ، قح ، عده ندارد

۳- فد : خراب و مست

۲- چت : دیده خسروی من

۱- فد ، مق : خبیث

۴- چت : پیش دویدم براو گفتم ماها

۰ - تنها فد دارد

گفتم: «خود آن نشود عاشق پنهان^۱
 عشق چو خون خواره شود وای از و وای
 ۶۵۵ شاد دمی کان شه من^۲ آید خندان
 گوید: «^۳افسرده شدی بی نظر ما
 گویم که: «ان^۴ لطف تو کو؟ ای همه خوبی
 گوید: «نی تازه شوی، هیچ مخور غم
 گویم: «ای داده دوا هر دو جهان را
 ۶۶۰ میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

چیست؟ که آن پرده شود پیش صفاها»
 کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
 باز گشاید بکرم بند قباها
 بیشتر آ تا بزند بر تو هواها»
 بنده خود را بنما بند گشاها»
 تازه تر از نرگس و گل وقت صباها»
 نیست مرا جز لب تو جان دواها»
 روی چو زر و اشک، مرا هست گواها*»

۵۴

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها
 بیاطن همچو عقل کل، بظاهر همچو تنگ گل
 تصوّورهای روحانی، خوشی بی پشیمانی
 ملاحظهای هر چهره از ان دریاست یک قطره
 ۶۶۵ دلا زین تنگ زندانها رهی داری بمیدانها
 چه روزیهاست پنهانی جزین روزی که می جویی
 تو دو دیده فروبندی و گوئی: «روز روشن کو؟»
 ازین سو می کشانندت، وزان سو می کشانندت
 هر اندیشه که می پوشی^۵ درون خلوت سینه
 ۶۷۰ ضمیر هر درخت ای جان، زهر دانه که می نوشد

دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
 دمی الهام امر قل^(۱)، دمی تشریف اعطینا^(۲)
 ز رزم و بزم پنهانی، ز سر سر او آخنی
 بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا؟!
 مگر خفته ست پای تو، تو پنداری نداری پا
 چه نانا پخته اند ای جان برون از صنعت نانا
 زند خورشید بر چشمت که اینک من، تو در بگشا
 مرو ای ناب با دردی، ببر زین درد^۸، رو بالا
 نشان و رنگ اندیشه زدل پیداست بر سیم
 شود بر شاخ و برگ او، نتیجه شرب او پیدا

- | | | | |
|--------------------------|-------------------------|---------------------|------------------------|
| ۱- چت : عاشق پنهان نشود | ۲- فل : ما | ۳- چت : گوید کافسره | ۴- چت : گویم آن لطف تو |
| ۵- این بیت درمق نیست | ۵- تو ، تج ، عد ، ندارد | ۶- چت : برون صنعت | ۷- تو : بیر |
| ۸- تج ، تو ، عد : دردورو | ۹- چت : می نوشی | | |

(۱) - ظاهراً اشاره است به اواردیکه آیات قرآنی مصدر است بلفظ قل از قبیل: قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

(۲) - ظاهراً مقتبس است از آیه شریفه: إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكِتَابَ الْكُرْآنَ کریم ۱۰۸/۱

زدانه سيب اگر نوشد برويد برگ سيب ازوي
چنانك از رنگ رنجوران طيب از علت آگه شد
بيند حال دين تو بداند مهر و كين تو
نظر در نامه مي دارد، ولي بالب نمي خواند
۶۷۵ و گر بر گويد از دیده بگويد رمز و پوشيده
و گر درد طلب نبود صريحا گفته گير اين را

زدانه تمر اگر نوشد برويد بر سرش خرما
ز رنگ و روی چشم تو بدنت پي برد بينا
ز رنگت، ليك پوشاند، نگراند ترا رسوا
همي داند كزين حامل چه صورت زايدش فردا
اگر درد طلب داري بداني نکته وايما
فسانه ديگران داني حواله مي كني هر جا

۵۵

شب قدر است جسم تو كزو يابند دولتها
مگر تقويم يزداني كه طالما درو باشد
مگر تو لوح محفوظي كه درس غيب ازو گيرند
۶۸۰ عجب تو بيت معموري كه طوافانش املا كند
ويا آن روح بيچوني كزينها جمله بيروني
ولي بر تافت برچونها مشارقهاي بيچوني
عجايب يوسفي چون مه كه عكس اوست در صده
چو زلف خود رسن سازد ز چههاشان بر اندازد
۶۸۵ چو از حيرت گذر يابد، صفات آنرا^۲ كه در يابد

مه بدرست روح تو كزو بشكافت ظلمتها
مگر درياي غفراني، كزو شويند زلتها
ويا كنجينه رحمت كزو پوشند خلعتها
عجب تو رِق منشوري كزو نوشند شربتها^(۱)
كه در وي سرنگون آمد تأملها و فكريتها
بر آثار لطيف تو غلط گشتند الفتها
ازو افتاده يعقوبان بدام و جاه ملتها
كشدهشان در بر رحمت، رهاندشان ز حيرتها
خمش كه بس شكسته شد عبارتها و عبرتها

۵۶

عطارِدْ مشترى بايد متاع آسماني را
چو چشمي مقترن گردد بدان غيبي چراغ جان
يكی جان^۴ عجب بايد كه داند جان فدا كردن
يكی چشميست بشكفته، صقال روح بندرفته

مهي مريخ چشم اززد چراغ آن جهاني را
بيند بي قرينه^۳ او قرينان نهاني را
دو چشم معنوي بايد عروسان معاني را
چو نرگس خواب^۵ او رفته براي باغباني را

۱- قح، فد، رنج، قو: (متن) رنج، نغ، رنگ
۲- صفات آن
۳- عد، بي قرينه
۴- عد: جاني
۵- قح، چت، فد: خواب ازو رفته

(۱) -- اشاره است به: وَالطُّورِ وَكِتَابِ مَسْطُورٍ. فِي رَقٍّ مَّنْشُورٍ. وَالْبَيْتِ الْمَعْمُورِ. قرآن كريم ۲۰۱/۵۴، ۲۰۲/۴۳،

۶۹۰ چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو
 بصفها رایت نصرت ، بشبها حارس امت
 شکسته پشت شیطان را ، بدیده روی سلطان را
 زهی صافی زهی حُری ، مثال می ، خوشی مری
 إِلَى الْبَحْرِ تَوَجَّهْنَا وَمِنْ عَذَابِ تَفَكُّهْنَا
 ۶۹۵ لَقِيتُ الْمَاءَ عَطْشَانًا ، لَقِيتُ الرِّزْقَ عُرْيَانًا ۲
 توی موسی عهد خود ، در در بحر جزر و مد
 الا^۵ ساقی بجان تو ، باقبال جوان تو
 بگردان بادۀ شاهی که همدردی و همراهی
 بیا در ده می احمر که هم بحر است^۶ و هم گوهر
 ۷۰۰ بروای ره زن مستان رها کن حیل و دستان
 جواب آنک می گوید بزر نخریده جان را^(۱)

قیاسی نیست ، کمتر جو ، قیاس اقترانی را
 نهاده بر کف وحدت در سبع^۱ المثانی را
 که هر خس از بنا داند با استدلال بانی را
 کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را
 لَقِينَا الدَّرَّ مَجَانًا ، فَلَا نَبِيَّ الدُّنْيَا نِيرَا
 صَحِبْتُ اللَّيْثَ^۳ أَحْيَانًا ، فَلَا أَخْشَى السَّنَانِيرَا
 ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
 بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
 نشان درد اگر خواهی یا بنگر نشانی را
 برهنه کن بیک ساغر حریف امتحانی را
 که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را
 که هند و قدر نشناسد متاع رایگانی را

۵۷

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را
 مکانها بی مکان گردد ، زمینها جمله کان گردد
 خداوند زهی نوری ، لطافت بخش هر حوری
 ۷۰۰ چو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد^۹
 جمالش آفتاب آمد ، جهان او را نقاب آمد
 جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد

که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
 چو عشق^۷ او دهد تشریف یک لحظه دیاری را
 که آب زندگی سازد^۸ ز روی لطف ناری را
 چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
 ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
 اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را

۱- فو ، قد : سبع مثانی ۲- ظ : غر نانا ۳- جت : صحبت انت ، تح : صحبت الیهت ۴- عه ، جت ، مق :
 جر و مد ۵- عه : ایا ۶- جت : بحری ۷- جت : جو پیش او ۸- قد : سازی ۹- قد : آید

(۱) - اشاره است باین بیت نظامی :

بجان نخریده جانرا ازان قدرش نمی دانی

که هند و قدر نشناسد متاع رایگانی را

کنجینه کنججوی ، طبع طهران ، ص ۲۱۰

اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی^۱
 بدست آور نگاری تو، کزین دستت کار تو
 ۷۱۰ ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی

ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
 چرا باید سپردن جان نگاری^۲ جان سپاری را
 که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

۵۸

رسید آن شه^۳ رسید آن شه، یارایید ایوان را
 چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان
 بدم بی عشق گمراهی، در آمد عشق نا گاهی
 اگر ترکست و تاجیکست بدو این بنده^۴ نزدیکست
 ۷۱۵ هلا یاران که بخت آمد، گه ایثار رخت آمد
 بجه از جا چه می بایی، چرابی دست و بی بایی؟
 بکن آنجا مناجات، بگو اسرار و حاجات
 سخن بادست ای بنده، کند دلرا پراکنده

فرو برید ساعدها برای خوب کنعان را
 پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
 بدم کوهی شدم کاهی برای اسپ سلطان را
 چو جان باتن، ولیکن تن نیند هیچ مرجان را
 سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
 نمی دانی زهدد جو ره قصر سلیمان را
 سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را^(۱)
 ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

۵۹

تو از خواری همی نالی، نمی بینی عنایتها
 ۷۲۰ ترا عزت همی باید؟! که آن فرعون را شاید
 خنک جانی که خواری را بجان زاول نهد بر سر
 دهان پر پست می خواهی مزن سرنای دولت را
 از آن^۵ در یاهزاران شاخ شده سوی وجویی شد
 دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی

مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها
 بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایتها^۶
 پی آومید آن بختی که هست اندر نهایتها
 نتاند خواندن مقری دهان پر پست^۷ آیتها
 بیاغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها^۸
 باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها

۱- فد : سبز و تر ۲- چت : نگار جان سپاری وا ۳- عد : رسید آن مه رسید آن مه ۴- مق : باو این بنده
 چت : باو این شاه . عد: بوی آن شاه ۵- چت : جمع آور ۶- چت، فد : آن ولایتها ۷- چت : دهان بر بسته
 ۸- مق : از این دریا ۹- فد : سرایتها (بقط العاقی)

(۱) - اشاره است بمضمون آیه شریفه : وَوَرِثَ سَلِيمَانَ دَاوُدَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلِمْنَا مَنَاطِقَ الطَّيْرِ .

قرآن کریم ، ۱۶/۲۲

۷۲۰ اگر خوکی فتددر مُشك و آدم زاد درس گین
سگ گین این^۱ دربه ز شیران همه عالم
تو بد نامی عاشق را منہ با خواری دونان
چو دیک از زر بود اوراسیه رویی چه غم آرد؟!
تو شادی^۲ کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

رود هر يك باصل خود ز ارزاق و کفایتها
که لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها
که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها
که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها^۳

۶۰

۷۳۰ ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را^(۱)
منم ای برق رام تو ، برای صید و دام تو
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره ؟!
گریبان گیر و اینجاکش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم
۷۳۵ اگر عطار عاشق بد ، سنایی شاه و فایق بد
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خر گاهم
خمش کن ، در خموشی جان کشد چون کهر با آنرا

چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را ؟!
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا !
سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره و یارا
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پارا
یکی گوشم که من و ققم شهنشاه شکر خارا^۴
که جانش^۵ مستعد باشد کشاکشهای بالا را*

۶۱

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را
منم ناکام کام تو ، برای صید و دام تو
۷۴۰ چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره
گریبان گیر و اینجاکش کسی را که تو خواهی خوش
چو شهر لوط ویرانم ، چو چشم^۸ لوط حیرانم
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد

تقاضایی^۷ نهادستی درین جذبہ دل مارا
گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا !
سبب خواهم که وا پرسم^۹ ، ندارم زهره و یارا
نه اینم من ، نه آنم من ، که گم کردم^{۱۰} سرو پارا

۱- چت : آن در ۲- چت : تو شامی کن ۳- چت : عنایتها ۴- چت : این بیت را ندارد

۵- چت : که جان مستعد ۶- این غزل در قبح نیست ۷- چت : تقاضای

۸- چت : چشم ۹- چت : بر پرسم ۱۰- تنها (ند) دارد

(۱) - اشاره است بداستان مذکور در دفتر ششم مثنوی صفحه ۶۲۴ چاپ علاء الدوله

یکی آهم، کزین آهم بسوزد، دشت و خر گاهم
۷۴۵ خمش کن، در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

یکی گوشم، که من وقم شه‌شاه شکر خارا
که جانش مستعد باشد کشا کشهای بالا را *

۶۲

بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل
ز گریه ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی
۷۵۰ «سَقَاهُمْ»^(۱) «رَبَّهُمْ» خوردند و نام و تنگ گم کردند
درون مجمر دلها سپند و عود می سوزد
در آ در گلشن باقی ، بر آ بر بام، کان ساقی
چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ^۲ و پس بنگر
که جانها را بهار آورد و مارا روی یار آورد
۷۵۵ ز شمس الدین تبریزی بنا که ساقی دولت

از آن نینامبر خوبان پیام آورد مستان را
شنید آن، سرواز سوسن قیام آورد مستان را
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
بین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را ؟
بجام خاص سلطانی مدام آورد^۴ مستان را *

۶۳

چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را؟!
چو بر صورت زندیک دم ز عشق آید جهان بر هم
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گرانجانست ؟
و گر عقلست آن پرفن چرا عقلی بود دشمن^۶ ؟
۷۶۰ چه داند عقل کز خوانش؟! امپرس از وی مرنجانش

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را

۰ - قح ندارد . این غزل با غزل شماره ۶۰ دواکتر ابیات متفق است ولی چون در نسخ ذکر شده بود دنبال غزل سابق آوردیم
۱ - چت : چه جام ۲ - مق : قح : باغ پس بنگر ۳ - قح : در یابد ۴ - چت ، قح : این بیت را ندارد
۰ - عد: ندارد ۵ - فد : اگر خود آن ۶ - مق : بر فن

(۱) - قرآن کریم، ۲۱/۷۶۰

زهی لطف وزهی نوری، زهی حاضر زهی دوری
جهانی را کشان کرده بدنهایشان چو جان کرده
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین پیرسیدم

چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
برای امتحان کرده، ز عشق استاد صورت را
از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را*

۶۴

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟!
۷۶۵ تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد؟!
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی
توی دریا منم ماهی، چنان دارم که میخواهی
ای شاهنشه قاهر چه قحط رحمتت آخر؟!
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند
۷۷۰ عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق
۷۷۵ زهی عنقای ربّانی شهنشه شمس تبریزی

تو دیدی هیچ ماهی را که اوشد سیرازین دریا؟!
تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا؟!
ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
دمی که تونّه حاضر گرفت آتش چنین بالا
کز آتش هر که گل چینه دهد آتش گل رعنا
بجان تو که جان بی توشکنجهست و بلا بر ما
چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
بهشت و حوض کوثر شد پراز رضوان پراز حورا
پراز حورست این خرگه نمان از دیده اعمی
بکوه قاف کمی یابد مقام و جای جز عنقا؟!
که او شمس نیست نی شرقی^(۱) و نی غربی و نی درجا*

۶۵

بین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا
بین عذرا و وامق را در آن آتش خلاق را
جو جوهر قلم اندر شد نه پنهان گشت و نی ترشد

بین این بحر و کشتیها که برهم می زنند اینجا
بین معشوق و عاشق را بین آن شاه و آن طغرا
ز قلم آتشی برشد درو هم لاوهم الا

۱- چت : آباد . نو : نخ .
۲- چت : ندارد و در (مق) چهار بیت آخر سقط شده است

۳- قد : شاهنشه فاخر

(۱) - مستفاد است از مضمون: يَوْقُدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ. قرآن کریم ۳۵/۲۴

چو بیگانه است آهسته چو چشمت هست بر بسته
 ۷۸۰ که سوی عقل کز بینی در آمد از قضا کینی
 اگر هستی تو از آدم درین دریا فرو کش دم
 ز بحر این درخجل باشد چه جای آب و گل باشد؟!
 چه سود امی یزد این دل؟ چه صفر امی کن دین جان؟
 زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی

مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
 چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم بر جا^۱
 که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
 چه جان^۲ و عقل و دل باشد؟! که نبود او کف دریا
 چه سن گردان همی دارد؟ ترا این عقل کار افزا
 زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا *

۶۶

۷۸۵ ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
 ز خون^۳ ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را
 بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را
 غلط کردار نادانی همه نامیست یانانی^۴
 کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد
 ۷۹۰ درین دام و درین دانه مجو جز عشق جانانه
 توشین و کاف ووری را خود مگوشکر که هست ازنی
 چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گرنهان باشی
 بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم
 برو ای راه ره^۵ پیما بدان خورشید جان افزا
 ۷۹۵ بگو ای شمس تبریزی از ان میهای پاییزی

فرو مگذار در مجلس چنین اشکرف جامی را
 مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
 مشو سُخره حلالی را مخوان^۶ باده حرامی را
 ترا چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را^۷
 چو آن مرغی که می بافد بگرد خویش دامی را
 مگو از چرخ^۸ وز خانه تودیده گیر بامی را
 مگو القاب^۹ جان حی یکی نقش و کلامی را
 چرا در بند آن باشی که وا گوئی^{۱۰} پیامی را
 چنان سرمست شو این دم که شناسی مقامی را
 ازین معجون پُر سودا بَر آنجا سلامی را
 بخود در ساغر م ریزی نرفمایی غلامی را *

۶۷

از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
 شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا

- ۱- فد: با برجا ۲- فد: چت: چه جای عقل ۳- چت: ز خوف ما
 ۴- چت: مخور ۵- چت: نادانی ۶- فد: این بیت دوم است
 فد: چرخ نه خانه (بسط الحاقی) ۸- چت: القاب و جان ۹- چت: که او کوید. عد: که او کوئی
 ۱۰- عد: ای راه ره بنما، چت: ای ماه ره بنما ۱۱- قح: نداره

تو پاك پاكي از صورت و ليك از پر تو نورت
 چو ابر و راجنين كرده چه صورتهای چين كرده!
 مرا گویی: «چه عشقت اين؟» كه ني بالانه پستت اين
 ۸۰۰ ایامعشوق هر قدسی^۲ چومی دانی چه می پرسی؟
 زدی در من یکی آتش كه شد جان مرا مفرش
 فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را
 بكسن اين رمز را تعين بگو مخدوم شمس الدين^۴

نمایی صورتی هر دم چه با حسن و چه با بالا!
 مرا بی عقل و دین كرده بران نقش و بران حورا
 چه صیدی بی زشتت اين؟ درون موج اين دریا»
 كه سر عرش و صد كرسي ز تو ظاهر شود پيدا
 كه تا آتش شود گل خوش كه تا يكتا شود صدا
 كه از مزج^۳ و تلاقی را ندانم جامش از صبا
 بتبریز نكو آيين بپر اين نكته غرا*
 *

۶۸

چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
 ۸۰۵ بگوش دل بگفت اقبال ، رست آن جان بعشق ما
 ز غيرت چونك جان افتاد گفت اقبال هم نجهد
 چو اندر نیستی هستت و درهستی نباشد هست
 برات عمر جان اقبال چون بر خواند پنجه شصت
 خدیو روح شمس الدين كه از بسیاری رفعت
 ۸۱۰ چو جامش دید اين عقم چو قرابه شد اشكسته
 چو عشقش دید جانم را بیالایست ازین هستی^۶
 اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو
 چو از تیغ حیات انگیز زد مرمرك را گردن
 دران روزی كه در عالم^۷ الست آمد ندا از حق

بشست عشق دست آورد جان بت پرستش را
 بگردان دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
 نشستت اين دل و جانم همی پايد نجستش را^۵
 بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
 تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
 نداند جبرئیل وحی ، خود جای نشستش را
 درستههای بی پایان ببخشید آن شكستش را
 بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
 كه شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
 فرو آمد ز اسپ اقبال و می بوسید دستش را
 بده تبریز از اول بلی گویان الستش را*
 *

۶۹

۸۱۵ چه باشد؟ گر نگارینم بگیرد دست من فردا

ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما

۱- چت : چه هستت . قو : فح ۲- چت : معشوق قدوسی ۳- چت : موج ۴- چت : بگو تبریز شمس الدين
 ۵- قح : ندارد ۶- قح : نغشش ۷- قح : ازین گفتا . قو : این بیت پس از این بیت است (برات عمرجان ...) چت ، قح : ندارد
 ۸- چت : قح : برعالم ۹- قح : ندارد

در آید جان فزای من ، گشاید دست و پای من
 بدو گویم : « بجان تو که بی توای حیات جان
 و گرازنازاو گوید^۱ : « برو ، از من چه می خواهی
 برم تیغ و کفن پیشش ، چو قربانی نهم گردن
 ۸۲۰ تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را
 مرا باور نمی آمد^۲ که از بنده تو برگردی
 توی جان من و بی جان ندانم زیست من باری
 رها کن این سخنهارا بزَن مطرب یکی پرده

که دستم بست و پایم هم ، کف هجران پابر جا
 نه شادم می کند عشرت ، نه مستم می کند صها
 ز سودای تو می ترسم که پیوندد بمن سودا
 که از من در دسر داری ، مرا گردن بزَن عمدا
 مرا مردن به از هجران ییزدان کاخَرَج المَوْتی^۲
 همی گفتم اراجیفست و بهستان گفته اعدا
 توی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
 رباب و دف پیش آور اگر نبود ترا سرنا *

۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
 ۸۲۰ عمر آمد عمر آمد بین سرزیر شیطان را
 بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را
 چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد
 همان سلطان همان سلطان که خاک کی رانبات آرد
 درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم
 ۸۳۰ ز نور افشان ز نور افشان تنانی دید ذاتش را
 گلستان را گلستان را خُماری بد ز جور دی
 بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی
 شقایق را شقایق را توشا کر بین و گفتی نی
 شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد
 ۸۳۰ زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد

خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
 سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
 بیستان آ بیستان آ بین خلق نجاتی را
 بین لعل بدخشان^۴ را و یاقوت زکاتی را
 یبخشد جان یبخشد جان نگاران نباتی را
 قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
 بین باری بین باری تجلی صفاتی را
 فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
 که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را^۵
 توهم نوشو توهم نوشو بهل نطق بیاتی را
 که یخچ نیست پوسیده بین وصل سماتی را
 که جانم واصل وصلست وهشته بی نباتی را *

۱- مق ، تو ، چت ، گویم ۲- این بیت در چت پس اذاین بیت است : (وکر اذناز او ...)
 ۳- فد : آید ۴- چت : بدخشان. مق ، بدخشان را
 ۵- عد ، نداود ۵- چت : فرانی را. تو : نغ
 ۶- قح ، عد ، نداود ۶- عد ، قح ، نداود

فراغتها کجا بودی ز دام^۱ واز سبب مارا
اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب مارا
رهانید و فراغت داد از رنج و نصب مارا
که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب مارا
برویانید و هستی داد از عین ادب مارا
شقایقها و ریحانها و گلکهای عجب مارا
که مطلوب همه جانها کند از جان طلب مارا
چو جام جان لبالب شد از ان میهای لب مارا
ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب مارا
گیران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب مارا
کشاند دل بدانجانب بعشق چون کنب مارا*

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب مارا
بت شهوت^۲ بر آوردی دمار از ما ز تاب خود
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او
۸۴۰، عنایتهای اربانی ز بهر خدمت آن شه
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان^۳
زهی دولت، زهی رفعت^۴، زهی بخت و زهی اختر
گزید اولب که مستی که رو، پیدا مکن مستی
عجب بختی که رو بنمود ناگاهان^۳، هزاران شکر
۸۴۰ دران مجلس که گردان کرد از لطف او صراحیها
بسوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست !؟

عجب بُردست یا ماتست زیر امتحان مارا
تراشیدست عالم را و معجون کرده زان مارا
چو اشتر می کشاند او بگرد این جهان مارا
که چون کنجد همی کوید بزیر آسمان مارا
همیشه مست می دارد میان اشتران مارا*

بخانه خانه می آرد چو بینق شاه جان مارا
همه اجزای مارا او کشانیدست از هر سو
ز حرص و شهوتی مارا مهاری کرده در بینی
۸۵۰ چه جای ما؟! که گردون را چو گاو ان در خرس^۵ بست او
خنک آن اشتری کورا مهار عشق حق باشد

بنمود بهار نو تا تازه کند مارا
پر کرد کمان خود تا راه زند مارا

آمد بت میخانه تا خانه برد مارا
بگشاد نشان خود بر بست میان خود

۱- چت ، دام و سبب

۲- نقد : شهرت

۳- قو : ناگهان

۴- قو ، مق : دوررس

۵- هد ، قح ، ندارد

صد نرد عجب بازد تلخوش بخورد مارا
 گرچه چو درخت نو از بن بکند مارا
 کاول بکشد مارا و آخر بکشد مارا
 بر جمله سلطانان صد ناز رسد مارا
 آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد مارا
 وان فخر شهان آمد تا پرده درد مارا
 وز آمدنش شاید گر دل بجهد مارا
 تا بر شجر فطرت خوش خوش بیزد مارا*

صد نکته در اندازد صد دام^۱ و دغل سازد
 ۸۵۵ رو سایه سروش شو پیش و پس او می‌دو
 گر هست دلش لخارا مگریز و مرو یارا
 چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان
 باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد
 آن جان و جهان آمد وان گنج نماند
 ۸۶۰ می‌آید و می‌آید آنکس که همی باید
 شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

۷۴

ور زانکه نه مطرب گوینده شوی با ما
 ور زانکه خداوندی هم بنده شوی مارا
 گر مرده^۲ ور زنده هم زنده شوی با ما
 تا تو همه تن چون گل درخنده شوی با ما
 اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
 این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما^(۱)
 چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما*

گر زانکه نه طالب جوینده شوی با ما
 گر زانکه تو قارونی^۲ در عشق شوی مفلس
 يك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
 ۸۶۵ پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید
 در ژنده در آ یکدم تا زنده دلان بینی
 چون دانه شد افکنده برست و درختی شد
 شمس الحق تبریزی باغچه^۳ دل گوید

۷۵

این یوسف خوبی را این خوش قد وقامت را؟
 این شعله^۴ نورا این جاه و جلالت را؟
 این روضه دولت را این بخت و سعادت را؟

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟
 ۸۷۰ ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را؟
 ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را؟

۲- مق؛ گر زانکه نوی فارون

۱- مق؛ صد داو و دغل * - این غزل در (قع و نو) نیست
 * - این غزل در قو، قع، نیست

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب العارفين آورده است

ای خوش دل و خوش دامن دیوانه توی یا من
 ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر
 چون آب روان دیدی بگذار تیمم را
 ۸۷۵ گر ناز کنی خامی و ناز^۳ کشی رامی
 خاموش که خاموشی بهتر ز غسل نوشی
 شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها

درکش قدحی بامن بگذار ملامت را^۱
 انوار جلال تو بدریده ضلالت را
 چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را^۲
 در بار^۴ کشی یابی آن حسن و ملاحه را
 درسوز عبارت را بگذار اشارت را
 از تابش تو یابد این شمس حرارت را*

۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را
 چون چرخ زندان مه در سینه من گویم
 ۸۸۰ کو رستم دستان تا دستان بنمایمیش؟
 تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او
 ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد
 چون بی نمکی توان خوردن جگر بریان
 بی پای طواف آریم بی سر بسجود آسیم
 ۸۸۵ بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی
 چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش
 در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟
 تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد
 فرمود که نور من مانده مصباح است

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
 ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
 کو یوسف تائیند خوبی و فر ما را؟
 لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
 زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
 می زن^۵ بنمک هردم بریان جگر ما را
 چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
 کو مست الست^۶ آمد بشکست در ما را
 صد گنج فدا بادا این سیم وزر ما را
 نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
 زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
 مشکات وز جاجه^(۱) گفت سینه و بصر ما را

۱- چت بعد از این بیت اضافه دارد: پیش از تو بسی شیدا می‌جست کرامتها
 ۲- چت بعد از این آورده است: دیوار و در خانه از نافه دیوانه
 ۳- چت، مق: باو کشی
 ۴- عه: در ناز کشی
 ۵- مق: مد، می‌زد
 ۶- عه: کو مست، بریر آمد

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه: اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ مِثْلَ نُورِ كَمَشْكُوتٍ فِيهَا مُصْبِحُ
 الْمُصْبِحِ فِي رُجَا حِجَّةٍ. قرآن کریم، ۳۵/۲۴

۸۹۰ خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را*

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد
صد چشم شود حیران در تابش این دولت
گر نقد درستی تو چون مست قراضه‌ستی؟
۸۹۵ دلتنگ همیداند کانجای که انصاف ست
دل نیست کم از آهن آهن نه که می‌داند
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک، ارنی
خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است

ماهی همه جان باید دریای خدایی را
این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
تو گوش مکش این سوهر کور عصایی را
آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را؟
صد دل بفدا باید آن جان بقایی را
آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را
عقلی بنمی باید بی عهد و وفاپی را
دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را*

۷۸

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را
۹۰۰ کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را
بفرای شراب ما بر بند تو خواب ما
همکاسه ملك^۲ باشد مهمان خدایی را
۹۰۵ نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش^(۱)
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را
استاد، خدا آمد بی واسطه صوفی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی

در ده می ربّانی دلهای کبابی را
جز آب نمی‌سازد مر مردم آبی را
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
در بار کند موجت این چشم سحابی را
از شب چه خبر باشد؟! مر مردم خوابی را
باده زفلك آید مردان ثوابی را
در خمر تقی یابی آن باده نابی را
بوجهل کجا داند؟ احوال صحابی را
استاد، کتاب آمد صابی و کتابی را
بربای نقاب از رخ خوبان، نقابی را

* این غزل در قبح، قوی نیست. ۱- جت: بنی باید

• این غزل در قو، قبح، نیست. ۲- مق: فلك

(۲) - ناظر است بآیه شریفه: يَا كُؤُوبُ وَاَبَارِیْقُ وَاَكْأِیْسُ مِّنْ مَّیْمِیْنٍ: قرآن کریم، ۱۸/۵۶

بند ره او سازد آن^۱ گفت نیابی را
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را*

مُنکر که زنومیدی گوید که نیابی این
۹۱۰ نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر^۲

۷۹

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را؟
من بر سر دیوارم از بهر علامت را
خورشید جمال او بدریده ظلامت را
درکش قدحی با من بگذار ملامت را
چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را*

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را؟
دیوار و درخانه شوریده و دیوانه
ماهیست که درگردش لاغر نشود هرگز
۹۱۵ ای خواجه خوش دامن دیوانه توی یا من
پیش تو از بسی شیدا می جست کرامتها

۸۰

برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
پر کن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
از بهر چه بگشادی دکن گلابی را
در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
لب خشک و بجان جویان باران سحابی را
لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
این جان محدث را وان عقل خطابی را
شیر شتر گرگین جانست عرابی را

امروز گزافی ده^۳ آن باده نابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه
۹۲۰ تا خیزدای^۴ فرخ زین سو آخ و زان سو آخ
گرزانکه نمی خواهی تا جلوه شود گلشن
مارا چو ز سر بردی وین جوی روان کردی
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان
هر سوی رسولی^۵ نو گوید که نیابی ، رو
۹۲۵ ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی
امروز چنان خواهم تامست و خرف سازی
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه

۱- فد: این گفت ۲- چت: غیر و شر ۳- این غزل دوامه، قح، تو، نیست ۴- چت: این فرخ ۵- چت: رسول نو
پاره از ابیات این غزل در غزل شماره ۷۵ ذکر شده است

ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم در کش

آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را*

۸۱

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
۹۳۰ زان می که زد دل خیزد با روح در آمیزد
آن باده انگوری مر آمت عیسی را
ضمها است از آن باده ضمها است از این باده
آن باده بجز يك دم دلرا نکند بی غم^۲
يك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر
۹۳۵ این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد
زنهار که یار بد از وسوسه نفریید
گر زخم خوری بر رو زخم دگر می جو^۴

آن راه زن دلرا آن راه بر دین را
مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را
وین باده منصوری مر آمت یاسین را
تا نشکنی آن خم را هر گز نچشی این را
هر گز نکشد غم را هر گز نکند کین را
جانم بفسدا بادا این ساغر زرین را
آنرا که بر اندازد او بستر^۳ و بالین را
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
رستم چه کند در صف دسته گل و نسربین را*

۸۲

معهشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ، از شومی شیطان شد
۹۴۰ یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی
زان طلعت شاهانه ، زان مشعله خانه
زان خشم دروغینش ، زان شیوه شیرینش
شب رفت صبح آمد ، غم رفت فتوح آمد
۹۴۵ از دولت مجزونان وز همت مجنونان
عید آمد وعید آمد ، یاری که رمید آمد
ای مطرب صاحبدل ، در زیر مکن منزل

کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا
باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا
غمخواره یاران شد ، تا باد چنین بادا
نك سرده^۵ مهمان شد ، تا باد چنین بادا
هر گوشه چومیدان شد ، تا باد چنین بادا
عالم شکرستان شد ، تا باد چنین بادا
خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا
آن سلسله جنبان شد ، تا باد چنین بادا
عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا
کان زهره بمیزان شد ، تا باد چنین بادا

۱- فند : ای جان و جمالت ۲- این فزل دو عهد ، قح ، نیست ۳- فند : خرم ۴- چت : می شور
۵- این فزل دو قح ، قو عهد ، نیست ۵- چت : سرده و مهمان ۶- چت : بالش و بالین

همکاسه سلطان شد ، تا باد چنین بادا
 با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا
 نك موسى عمران شد ، تا باد چنین بادا
 نك يوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا
 تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا^۱
 ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین بادا
 اشخاص همه جان شد ، تا باد چنین بادا
 فرّ تو فروزان^۲ شد ، تا باد چنین بادا
 ابرش شکر افشان شد ، تا باد چنین بادا
 این گاو چو قربان شد ، تا باد چنین بادا
 این بود همه آن شد ، تا باد چنین بادا
 اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا*

درویش فریدون شد ، هم کیسه قارون شد
 آن باد هوارا بین ، زافسون لب شیرین
 ۹۵۰ فرعون بدان سختی ، با آن همه بد بختی
 آن گرگ بدان زشتی ، با جهل و فرامشتی
 شمس الحق تبریزی ، از بس که در آمیزی
 از آسَلَم^(۱) شیطانی شد نفس تو ربانی
 آن ماه چو تابان شد ، کونین گلستان شد
 ۹۵۵ بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
 قهرش همه رحمت شد ، زهرش همه شربت شد
 از کاخ چه رنگستش؟! وز شاخ چه تنگستش؟!
 ارضی چو سمایی^۳ شد مقصود سنایی شد
 خاموش که سر مستم بر بست کسی دستم

۸۲

آواز تو جان افزا ، تاروز مشین از پا
 تا بود چنین بودی ، تاروز مشین از پا
 بیدار شد آن خفته ، تاروز مشین از پا
 در کوه کند رخنه ، تا روز مشین از پا
 دارم ز تو من طمعی ، تاروز مشین از پا
 وان شکر و شیر آمد ، تاروز مشین از پا
 مارا تو بری از سر ، تا روز مشین از پا
 چون شمع فروزنده ، تاروز مشین از پا
 ای آستن این خیمه ، تاروز مشین از پا
 ۱ - چت : این بیت دو آخراست
 ۲ - چت : فر تو فراوان شد
 ۳ - چت : سادی
 ۴ - مق : میر آمد و میر آمد
 ۵ - این غزل دو قو ، قح ، عده ، لیست

۹۶۰ ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکر خا
 سودی ، همگی سودی ، بر جمله برافزودی
 صد شهر خیر رفته ، کای مردم آشفته
 بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طمنه
 در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شمعی
 ۹۶۵ میر آمد^۴ ، میر آمد ، وان بدر منیر آمد
 ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
 مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده
 این چرخ وزمین خیمه ، کس دید چنین خیمه؟!
 ۱ - چت : این بیت دو آخراست
 ۲ - چت : فر تو فراوان شد
 ۳ - چت : سادی
 ۴ - مق : میر آمد و میر آمد

(۱) - اشاره است به حدیث : آسَلَمَ شَيْطَانِي عَلَيَّ يَدِي . (احادیث مننوی ، انتشارات دانشگاه ، ص ۱۴۸)

این قوم پُرنند از تو ، با کَر و فرند از تو
۹۷۰ در بحر چو کشتیان ، آن بیل همی جنبان
ای خوش نفس نایی ، بس نادره برنایی
دَف از کف دست^۱ آید نی از دم مست آید
چون جان خمشیم ، اما کی خسبد جان جانا؟!۲

۸۴

زیر و زبرند از تو ، تاروز مشین از پا
تا منزل آباقان ، تاروز مشین از پا
چون با همه برنایی ، تاروز مشین از پا
با نی همه پست آید ، تاروز مشین از پا
تو باش زبان ما ، تا روز مشین از پا*۳

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
۹۷۵ ای مشعله آورده دلرا بسحر برده
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن بادل
شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن
چون دوش اگر امشب نایی و بیندی لب

زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
جان را برسان در دل دلرا مستان تنها
آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها*۴

۸۵

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
۹۸۰ چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش^۲
ای ماه بر آ آخر بر کوری مه رویان
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر
گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر گشته
۹۸۵ شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی

هر جا که روی مارا با خویش ببر جانا
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
دل^۳ سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
امروز بشناسم شب را ز سحر جانا
ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا*۴

۸۶

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا

پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما

* - این غزل در قو ، قح ، عد ، نیست
- این غزل در قح ، قو ، عد ، نیست

۱- چت : کف مست * - این غزل در قح ، عد ، قو ، نیست
۲- چت : درکش ۳- چت : در سجده ۴- چت : کر

ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده
 دریای جمال تو چون موج زند ناگه
 هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید
 ۹۹۰ وان دم که زبد خوبی دشنام و جفا گوئی
 گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش!
 یارب دل باز ده صد عمر درازش ده

احسنت زهی خوبی شایبش زهی زیبا
 پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
 هر جا که روی، آبی، فرشت همه زر بادا
 می گو، که جفای تو حلواست همه حلوا
 کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
 فخرش ده و نازش ده تا فخر بود مارا*

۸۷

جانا^۱ سر تو یارا مگذار چنین مارا
 خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را
 ۹۹۵ رهبر کن جانهارا پر زرکن کانهارا
 خورشید پناه آرد در سایه اقبال
 مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
 هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
 تو بلبل گلزاری، تو ساقی ابراری
 ۱۰۰۰ یارب، که چه داری تو کز لطف بهاری تو
 افروخته نوری انگیخته شوری

ای سرو روان بنما آن قامت و بالارا
 خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
 در جوش و خروش آور از زلزله دریارا
 آری چه توان کردن آن سایه عنقارا
 سودای پیوسیده پیوسیده سودارا
 در ده تو طیبانه آن دافع صفرا را
 تو سرده اسراری هم بی سر و بی پارا
 در کار در آری تو سنگ^۲ و کبه و خارارا
 نشانند صد طوفان آن فتنه و غوغارا*

۸۸

شاد آمدی ای مه رو ای شادای جان شاد آ
 ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
 بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان
 ۱۰۰۵ ما چنگ زدیم از غم دریار و رُخان ما^۳

تا بود چنین بودی تا باد چنان باداً
 ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ
 از منت هر دادو، وز غصه هر دادا
 ای دف تو بنال از دل وی نای بفریاد آ

* ۲- چت : سنگ که

۱- فد : جان سر تو . ظاهر : جان و سر تو

* - این غزل دو قبح ، قو ، عد ، نیست

۳- چت : زجان ما

* - این غزل دو قو ، قبح ، عد ، نیست

ای دل تو که زیبایی^۱ شیرین شو از آن خسرو و ر^۲ خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ*

۸۹

يك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا من خمره افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندر زن ، آتش چه زند با من؟! کاندرفلك افکندم ، صد آتش و صد غوغا
گر چرخ همه سر شد و رخاڪ همه پا شد نی سر بهلم آنرا نی پا بهلم این را
۱۰۱۰ یا صَافِيَةَ الْخَمْرِ فِي آيَةِ الْمَوْلَى أَسْكُرُ نَفْرًا لَدَا وَالسُّكْرِ بِنَا أَوْلَى *

۹۰

ای شاد که ما هستیم ! اندر غم تو جانا هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو هم بسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
۱۰۱۵ در عشق تو خمّارم در سر ز تو می دارم از حسن جمالات^۳ پر خرم تو جانا
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی! زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا*

۹۱

در آب فکن ساقی ! بط زاده آبی را بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می پر کن ز شکر چون نی بو بکر ربابی را
ای ساقی شور و شرهین عیش بگیر از سر پر کن ز می احمر سفراق و شرابی را
۱۰۲۰ بنما ز می فرخ این سو آخ وان سو آخ برای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یارا و شاخ گل بی خار او شاباش زهی دارو دلهای کبابی را

۱- کدا ۲- فد ؛ و ز خسرو شیرینی . چت ؛ و ز خسرو و شیرینی ۳- این غزل در قح ، عد ، قو ، نیست

(۳)- این بیت در (چت) مطلع این غزل است : « قَدْ أَشْرَقَتِ الدُّنْيَا مِنْ نُورِ حَمِيَانَا »

۴- این غزل دو قح ، عد ، قو ، نیست ۵- چت ؛ از حسن و جمال پر خرم تو جانا . مق ؛ از حسن جمالات پر خرم تو جانا .
ظ ؛ حسن و جمالات (مطابق دیوان چاپ لکنهو ص ۱۲ س ۱)

کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
 صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را
 پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
 تشنه شده و جویان باران سحابی را
 وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را*

صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا
 مستان چمن پنهان اشکوفه زشاخ افشان
 گر آن قدح روشن جانست نهان از تن
 ۱۰۲۵ ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان
 چون رعدنه خامش چون پرده تست این هش

۹۲

زهی قدر او زهی بدر تبارک و تعالی
 زهی گوهر منشور زهی پشت و تولا
 زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
 چه ذا النون چه میجنون چه لیلی و چه لایلا
 چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
 بزین گردن آنرا که بگوید که تسلا
 چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
 چو آن حال بینی بگو جل جلالا
 دل غمناک^۳ نباشد مکن بانگ و علا لا
 توی باده مدهوش یکی لحظه پیالا
 پیالا ویششار ولی دست میالا
 مگو فاش مگوفاش ز مولی و ز مولی*

زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا
 زهی فرزهی نور زهی شر زهی شور
 زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال
 ۱۰۳۰ چو جان ساسلهارا بدرد بحرونی
 علمهای الهی ز پس کوه برآمد
 چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا
 چو بی واسطه جبار پیورد جهانرا
 گر اجزای زمینی و گر روح امینی
 ۱۰۳۵ گر افلاک نباشد بخدا^۲ باک نباشد
 فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش
 تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار
 خممش باش خممش باش درین مجمع او باش

۹۳

چو نفظند بسوزند زهر بیخ تریها
 که تا جمله نیستان نماید شکرها

میندیش میندیش که اندیشه گریها
 ۱۰۴۰ خرف باش خرف باش زمستی و زحیرت

۲- فد : و اگر خاك نباشد

۱- فد : زهی قدر زهی بدر

۵- این غزل تنها در نسخه فد موجود است .

۳- این غزل دو قبح ، صد نیست

۳- فد : ترا باک نباشد مکن بانگ و علا لا

چو شیران و چو مردان گذر کن ز غریها
چرا باید حیلت بی لقمه بریها
وگر حرص بنالد بگیریم کربها *

جنونست شجاعت میندیش و درانداز
که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست
ره لقمه چو بستی زهر حيله برستی

۹۴

چه نفزست و چه خوبست چه زیباست! خدایا
نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا
چه مغزست و چه نفزست چه بیناست^۲ خدایا
ز تست آنک دیدی نه ز سرناست خدایا
که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
دم نایست که بیننده و داناست خدایا
چه نورست و چه شورست^۵ چه سوداست خدایا
چه لوتست^۷ و چه قوتست و چه حلو است خدایا^۸
که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا
سراسیمه و آشفته سوداست خدایا*

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
۱۰۴۵ از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم
یقین گشت که آن شاه درین عرس^۱ نهانست
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش
تن ار^۳ کرد فغانی ز غم سود و زیانی
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
۱۰۵۰ نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان^۴
ز تیه خوش موسی و ز مایده^۶ عیسی
ازین لوت و ازین قوت چه مستیم و چه مبهوت
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار
۱۰۵۵ چو سیلیم^۹ و چو جویم همه سوی تو پویم
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

۱- این غزل در قبح، عد، نیست ۱- فد، تو، عرش ۲- چت: چه رعناست خدایا ۳- چت: تن اگر کرد
۴- چت: زمستان ۵- تو، مق: چه شورست و چه سوداست، چت: چه شورست و چه برهاست، مق: چه غوغاست خدایا
۶- فد، مق: مایده ۷- چت: چه بویست ۸- مق: چت: غزل بهین بیت تمام میشود ۹- تو: چو
سیلیم چو جویم ۱۰- این غزل در قبح، عد، نیست

چه نفزست و چه خوبست^۱ و چه زیباست خدایا
 چه پنهان و چه پنهان و چه^۲ پیداست خدایا
 که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
 زهی کار! زهی بار! که آنجاست خدایا
 زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
 ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
 دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
 چه بندست! چه زنجیر! که بر پاست خدایا
 غریبست غریبست^۳ زبالاست خدایا
 که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا*

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
 ۱۰۶۰ چه گرمیم^۲! چه گرمیم! ازین عشق چو خورشید
 زهی ماه زهی ماه زهی باده^۴ همراه^۴
 زهی شور! زهی شور! که انگیخته عالم
 فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران
 فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم
 ۱۰۶۵ زهر کوی^۵ زهر کوی یکی دود دگر گون
 نه دامیست نه زنجیر همه بسته چرایم?
 چه نقشیست! چه نقشیست! درین تابه^۶ دلها
 خموشید خموشید که تا فاش نگردید

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
 تا عشق مجرد شود وصفی و یکتا
 کی یابد آن لب، شکر بوس مسیحا
 بر مزبله^۱ پر حدث آنگاه تماشا!
 رست از حدثنی و شود او چاشنی افزا
 رو از حدثنی سوی تبارک و تعالی
 کو دست نگه داشت زهر کاسه^۲ سبکا^(۱)
 دریای کرم داد مر اورا ید بیضا

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا
 ۱۰۷۰ تا از لب تو بوی لب غیر نیاید
 آن لب که بود کون خری بوسه که او
 می دانک حدث باشد جز نور قدیمی
 آنگه که فنا شد حدث اندر دل پالیز
 تا تو حدثنی لذت تقدیس چه دانی
 ۱۰۷۵ زان دست مسیح آمد داروی جهانی
 از نعمت فرعون چو موسی کف و لب شست

۱- فد: چه خوبست چه زیباست ۲- تو: چه گرمیم و چه گرمیم ۳- تو: چه پنهان چه پیداست
 ۴- چنین است در تمام نسخ و شاید که همراه بوده است (باضافه هاستک در آخر) ۵- فد: زهی کوی زهی کوی
 ۶- تو: غریبست و زبالاست • - این غزل دو بیت، قبح، ده، نیست

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است

خواهی که زمعه و لب هر خام گریزی
 هین چشم فرو بند که آن چشم غیورست
 سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد
 ۱۰۸۰ کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک؟
 بنمای ازین حرف تصاویر حقایق

پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا
 هین معده تہی دار که لوتیست مہیا
 کز آتش جو عست تک و گام تقاضا
 کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا؟
 یا من قسم القہوۃ و الکاب عینا*

۹۷

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
 در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را؟
 بنشانند بملکت ملکی بنده بدرا
 ۱۰۸۵ خضر خضرائست و ازو هیچ عجب نیست
 از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد
 شاید که نخسیم بشب چونک نهانی
 آثار رساند دل و جان را بمؤثر
 اکسیر خدایست بدان آمد کاینجا
 ۱۰۹۰ جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند^۲
 هر چیز گمان بر دم در عالم و این نی
 سوز دل شاهانه^۳ خورشید بیاید
 ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
 بی عقل چو سایه بیت ای دوست دوانیم
 ۱۰۹۵ خورشید همه روز بدان تیغ گزارد
 بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را
 در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را
 رو صاحب آن چشم شوای خواجه چو ابرو

خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
 در بر کی کشیدست سهیل و قمری را؟
 بخزید بگوهر کرمش بی گهری را
 کز چشمه جان تازه کند او جگری را
 نی زبر و زبر کردن زیر و زبری را
 مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
 حمال دل و جان کند آن شه اثری را
 هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
 غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
 کین جاء و جلالت خدایی نظری را
 تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
 کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را؟
 کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
 تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
 در خانه کشد روح چنان ره گذری را
 رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
 کوراست کند چشم کژ کژ نگری را

۰ - عه، ندارد ۱ - عه، چت : بی ۲ - عه، فد : برانده . چت : برانده ۳ - چت : شاهانه زخورشید

توان دل و جان دادن هر مختصری را
تا چند کشتی دامن هر بی هنری را*

ای پاك دلان باجزاو عشق مبارید
۱۱۰۰ خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

۹۸

ای^۲ یوسف جان گشته زلبهات شکرخا^(۱)
هین وقت لطیفست از آن^۳ عربده باز آ^(۲)
ای جان ولی نعمت هر وامق و عنبرا
هم جنّت فردوسی وهم سدره خضرا
گویند خسیسان که محالست و علالا
تا چرخ برقص آید و صد زهره زهرا^۴

ای از^۱ نظرت مست شده اسم و مسمّا
مارا چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم
هم دایه جانهایی وهم جوی می و شیر
۱۱۰۵ جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم
خواهی که بگوییم بده آن جام صبحی

۲- افلاکی : وی طوطی جان ۳- افلاکی : از این

۱- افلاکی : ای مست شده از نظرت .
۴- افلاکی این بیت را ندارد

(۱)- افلاکی این حکایت را درباره این غزل آورده است :

«همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا در جماعتخانه با یاران همدم صحبتی داشته بود و یاری ربّانی ربّایی می زد و در سر رباب معرفتی میفرمود . از ناگاه شیخ المشایخ شرف الدین موصلی رحمه الله که از کبار فضلا بود باه پری چند از خدمت پروانه برسالت آمدند خواجه مجدالدین مراغی که از مقرران حضرت مولانا بود بتعجیل تمام درآمد و از غایت ساده دلی ربّایی میگوید رباب را برگیر که بزرگان می آیند . چون بزیارت مولانا مشرف گشته بیرون آمدند . اصحاب کرام تا در مدرسه تشییع کردند شیخ شرف الدین فرمود تا دوهزار درهم بخدمت خواجه مجدالدین دادند . تاپاران را کفش بهایی باشد . همانا که خواجه مجدالدین حال را بحضرت مولانا عرضه داشت از سر حدّ فرمود که نه تومانی نه آن درهم نه آن مردکان سرده که آمده بودند چنان بتعجیل از در درآمدی که پنداشتم که نبی مرسل رسید . و یا جبرئیل امین منزل شد ما بکارک خود مشغولیم هر که خواهد بیاید و هر که خواهد برود . تو چرا شتاب میکنی و این شعر را سر آغاز کرد و گفت : شعر :

ای مست شده از نظرت اسم و مسمّا ... الخ .

هماندم خواجه مجدالدین سر باز کرده بیای خداوندگار افتاد و زاری کنان استغفار کرد باز مولانا عنایت فرموده گفت این بار دومهارا بخدمت حضرت چلبی حسام الدین ببر ، تا در اتمام مهمات یاران صرف کند .

(۲)- افلاکی بمناسبت این بیت قصه ذیل را روایت میکند :

همچنان حضرت ولد حکایت کرد که روزی ملازم حضرت پدرم بیاغ چلبی حسام الدین رفیقیم و یاران مرا سوار کرده بودند و در عقب ایشان آهسته آهسته میرفتم دیدم که حضرت پدرم از عظمت رحمت الهی دویایی شده بود و در میدان خاکدان در میان خاکیان روان گشته همانا که در ضمیرم گذشت که منکر این چنین سلطانی را بشه شیر بران پاره پاره می کردم و بسنگان می دادم که چرا ازین اعتراض می نمایند و از چنین دریای رحمت اعراض می کنند فرمود که بهاء الدین ؛ این اعجاب نفس تو هم از بلای بالایی است که سوار گشته و یاران پیاده می روند لاجرم از شومی آنقدر بلندی حمله بر مستان می کنی ترا بامنکران و متکبران و معتقدان چه کار و این بیت را گفت . بیت :

مارا چه از این قصه که گاو آمد و خر رفت این وقت شریفست ازین عربده باز آ

همان دم از اسب فرود آمدم و بر قدم مولانا سر نهادم و استغفار کردم فرمود که مرا خوش نمی آید مردم منکر را بینی یاد کردن همگان مسخر میشوند بفضل الهی امیدست که آن خصلت از ایشان برود و چنان شوند که شما خواهید .

هر جا ترشی باشد^۱ اندر غم دینی
 بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند
 این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست
 ۱۱۱۰ هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر
 هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست
 تا شید برارد وی و آید بسر کوی^۴
 نگذاردش آن عشق که سر نیز بخارد
 در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست
 ۱۱۱۵ هر داد و گرفتگی که ز بالاست لطیفست

می‌غرد و می‌برد از آنجای^۲ دل ما
 کانجا که توی خانه شود گلشن و صحرا
 این نور خدایست تبارک و تعالی
 اول غم و سودا^۳ و باخرید بیضا
 یارب خبرش ده توازین عیش و تماشا
 فریاد برارد که تمنیت^۵ تمنّا
 شایبش زهی سلسله و جذب و تقاضا^۶
 هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
 گر حاذق جدست و گر عشوة^۷ تیا^۸*

۹۹

دلارام نهان گشته ز غوغا!
 بر آور بنده را از غرقه خون
 کنار خویش دریا کردم از اشک
 چو تو درآینه دیدی رخ خود
 ۱۱۲۰ غلط کردم درآینه ننگنجی
 رهید آن آینه از رنج صیقل
 تو پنهانی چو عقل و جمله از تست
 هر آنک پهلوی تو خانه گیرد
 چه باشد حال تن کز جان جدا شد؟
 ۱۱۲۵ چه یاری یابد از یاران همدل
 به از صبحی تو خلقان را بهر روز
 ترا در جان بدیدم باز رستم

همه رفتند و خلوت شد برون آ
 فرح ده روی زردم را ز صفرا
 تماشا چون نیایی سوی دریا؟
 از آن خوشتر کجا باشد تماشا؟
 ز نورت می‌شود لا کلّ اشیاء
 ز رویت می‌شود پاك و مصفا
 خرابیها ، عمارتها ، بهر جا
 پیشش پست شد بام ثریا
 چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
 کسی کز جان شیرین گشت تنها
 به از خوابی ضعیفان را بشبها
 چو گمراهان نگویم زیر و بالا

۱- افلاکی: باشد و اندر ۲- افلاکی: از آن حال ۳- افلاکی: سوداست در آخر ۴- افلاکی: کوه
 ۵- افلاکی: تمنیت و تمنّا ۶- افلاکی: ندارد ۷- افلاکی: کوه صادق و جدست و در کوه عشوة پیدا
 * - تنها (چت) دارد و بجبهت انحصار نسخه با روایت افلاکی مقابله شد

چو در عالم زدی تو آتش عشق
 همه حسن از تو یابد ماه و خورشید
 ۱۱۳۰ بدان شد شب شفا و راحت (۱) خلق
 چو پروانه ست خلق و روز چون شمع
 هر آن پروانه که شمع ترا دید
 همی پرد ۲ بگرد شمع حسنت
 نمی یارم بیان کردن ازین بیش
 ۱۱۳۵ بگو باقی تو شمس الدین تبریز

جهان گشتست همچون دیک حلوا
 همه مغز از تو یابد جدی و جوزا
 که سودای توش بخشید سودا
 که از زیب خودش کردی تو زیبا
 شبش خوشتر ز روز آمد^۱ بسیما
 بروز و شب ندارد هیچ پروا
 بگفتم این قدر، باقی تو فرما
 که به گوید حدیث قاف عنقا*
 *

۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را
 چو تیرم تا نپرانمی نیرم
 ز عشقت باز طشت از بام افتاد
 مرا گویند بامش از چه سویست؟
 ۱۱۴۰ از آن سویی که هر شب جان روانست
 از آن سو که بهار آید زمین را
 از آن سو که عصایی ازدها شد
 از آن سو که ترا این جست و جو خاست
 تو آن مردی که او بر خر نیشسته ست
 ۱۱۴۵ خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت

بیر . از کار عقل کاردان را
 بیا بار دگر پر کن^۳ کمان را
 فرست از بام باز آن نردبان را
 از آن سویی که آوردند جان را
 بوقت صبح باز آرد روان را
 چراغ نو دهد صبح^۴ آسمان را
 بدوزخ برد او فرعونیان را
 نشان خود اوست^۵ می جوید نشان را
 همی پرسد ز خر این را و آن را
 که در دریا در آرد همگنان را*
 *

۱- عد : آید ۲- فد : همی گردد ۳- مق ، عد : زه کن
 ۴- چت : نور آسمان را ۵- عد : اوست و می جوید *- فح ، نو : ندارد .

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : وَ جَعَلَ اللَّيْلَ سَكَنًا ، قرآن کریم ، ۹۶/۶

بسوزانیم سودا و جنون را
 حریف دوزخ آشامان مستیم
 چه خواهد کرد شمع لا یزالی؟
 فرو بریم دست دزد غم را
 ۱۱۵۰ شراب صرف^۲ سلطانی بریزیم
 چو گردد مست، حد بر وی برانیم
 اگر چه زوبع و استاد جملهست
 چنانش بیخود و سر مست سازیم
 چنان پیر و چنان عالم فنا به^۳
 ۱۱۵۰ کنون عالم شود کز عشق جان داد
 درون خانه دل او بینند
 که سرگردان بدین سرهاست گر نه^۴
 تن با سر نداند سر کن را
 یکی لحظه بنه سر ای برادر
 ۱۱۶۰ یکی دم رام کن از بهر سلطان
 تو دوزخ دان خود آگاهی عالم
 چنان اندر صفات حق فرو رو^۵
 چه جویی ذوق این آب سیه را؟
 خمش کردم نیارم شرح کردن

در آشامیم هر دم موج خون را^(۱)
 که بشکافند سقف سبز گون را^۱
 فلک را وین در شمع سر نگون را
 که دزدیدست عقل صد زبون را
 بخوابانیم عقل ذو فنون را
 که از حد برد تزویر و فسون را
 چه داند حیلۀ ریب المنون را
 که چون آید نداند راه چون را
 که تا عبرت شود لا یعلمون را
 کنون واقف شود علم درون را
 ستون این جهان بی ستون را^۲
 سکون بودی جهان بی سکون را
 تن بی سر شناسد کاف و نون را^۳
 چه باشد از برای آزمون را؟!
 چنین سگ را چنین اسب حرون را
 فنا شو کم طلب این سر فزون را
 که بر نایی نبینی این برون را
 چه بویی سبزه این بام تون را؟
 ز رشک و غیرت هر خام^۴ دون را

۱- چت : سرنگون ۲- فد : صاف ۳- مق ، عد : فنا شد ۴- فد : این بیت قبل از
 این بیت است : (چنان پیر و چنان عالم ...)
 ۵- فد : که سرگردانی از سرخیزد آرنی
 ۶- این بیت تنها دو (فد) آمده است ۷- چت : شو ۸- عد ، چت : خام ودون

(۱) - سه بیت از ابتدای این غزل، افلاکی در ضمن قصه آورده است بمناسبت آنکه عارف چلبی فرزند
 سلطان ولس از مطربان درخواست بود که آن غزل را باهنگ بخوانند.

۱۱۶۵ نما ای شمس تبریزی کمالی که تا نقصی نباشد کاف و نون را*

۱۰۲

سلیمانای بیار انگشتی را
بر آر آواز رُدُّوْها عَلَی (۱)
بر آوردن ز مغرب آفتابی
بدین سان مهتری یابد هر آنکس
۱۱۷۰ بنه بر خوانِ جَفَانِ کَالْجَوَابِ (۲)
بکاسی کاسهٔ سر را طرب ده
ز صورت‌های غیبی پرده بر دار
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم^۲
دلا در بزم شاهنشاه در رو
۱۱۷۵ زر و زن را بجان مپرست زیرا
جهاد نفس کن زیرا که اجری
دل سیمین بری کز عشق رویش
بدان دریا دلی کز جوش و نوشش
که باقی غزل را تو بگویی
۱۱۸۰ خمش کردم که پایم گل فرو رفت

مطیع و بنده کن دیو و پری را
منور کن سرای ششدری را
مسلم شد ضمیر آن سری را
که بهر حق گذارد مهتری را
مکرم کن نیاز مشتری را
تو کن مخمور چشم عبهری را
کسادی^۱ ده تقوش آزی را
روان کن چشمهای کوثری را
پذیرا شو شراب احمری را
برین دو دوخت یزدان کافری را
برای این دهد شه لشکری را
ز حیرت گم کند زر^۳ هم زری را
بدست آورد گوهر گوهری را
برشک آری تو سحر سامری را
تو بگشا بر نطق جعفری را*

۱۰۳

دل و جان را درین حضرت بیلا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی
چو صافی شد رود صافی^۴ بیلا
لب خود را بهر دُردی میلا

ه - قح ، تو : ندارد
ه - قح ، تو : ندارد
۱ - چت : کشادی
۲ - عد : کشتم
۳ - عد : هر زر زری را
۴ - عد : دودی بیلا

(۱) - قرآن کریم ، ۳۳/۳۸ (۲) - قرآن کریم ، ۱۳/۳۴

ازین سیلاب دُرد او پاك ماند
 نبرد عقل جزوی زین عقيله
 ۱۱۸۵ نلرزد دست وقت زر شمردن
 چه گر گینست و گر خارست این حرص!
 چو شد ناسور بر گر گین چنین گر
 اگر خواهی که این در باز گردد
 رها کن صدر و ناموس و تکبر
 ۱۱۹۰ کلاه رفعت و تاج سلیمان
 خمش کردم سخن کوتاه خوشتر
 جواب آن غزل که گفت شاعر (۱)

که جانبازست و چست و بی مبالا
 چو نبود عقل کل بر جزو لالا
 چو بازرگان بداند قدر کالا
 کسی خود را برین گر گین مبالا
 طلی سازش بذکر حق تعالا
 سوی این در روان و بی ملال آ
 میان جان بجو صدر معلا
 بهر کل کی رسد حاشا و کلا
 که این ساعت نمی گنجد علا
 بقایبی شاء لیس هم آرتجالا *

۱۰۴

خبر کن ای ستاره یار مارا
 خبر کن آن طیب عاشقان را
 ۱۱۹۵ بگو شکر فروش شکرین را
 اگر در سر بگردانی دل خود
 پس اندر عشق دشمن کام گردم

که دریابد دل خون خوار مارا
 که تا شربت دهد بیمار مارا
 که تا رونق دهد بازار مارا
 نه دشمن بشنود اسرار مارا!
 که دشمن می نپرسد کار مارا

۵ - نو، فتح: ندارد. در (چت و فد) غزلی ۵ بیتی نقل شده است که چهار بیت اول ابیات ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ مبین
 غزل با مختصر تصرف میباشد و بیت مقطع آن چنین است:
 تو شکر یارو در آب در رو
 که شیرین تر شود و تر بیالا
 ۱ - چت: می پرسد

(۱) - مقصود منتهی است در قصیده که بدین مطلع آغاز میشود:
 وَ حَسَنَ الصَّبْرِ زَمُوا لَا الْجَمَالَ
 بَقَائِي شَاءَ لَيْسَ هُمْ اِرْتِجَالَ
 فذ، مق، چت، این مطلع را باضافه دو بیت ذیل:
 لَيْسَنَّ الْوَشَى لَا مَتَجِلاتِ
 وَ مَنْ يَكُ ذَا فَمِ مَرِيضِ
 در ضمن دیوان آورده اند و بی شك سهواست.

اگر چه دشمن ما جان ندارد
اگر گِل بر سرستت تا نشویی
۱۲۰۰ بیا ای شمس تبریزی نیر
بسوزان جان دشمن دار مارا
بیار و بشکفان گلزار مارا
بدان رخ نور ده دیدار مارا*

۱۰۵

چو او باشد دل و دلسوز مارا
که خورشید ار فرو شد ار برآمد
تو مادر مرده را شیون^۲ میاموز
مدوزان خرقة^۳ مارا مدران^۳
۱۲۰۵ همه کس بر عدو پیروز خواهد
همه کس بخت گنج اندوز جوید
چه باشد شب؟ چه باشد روز مارا؟
بس است این جان جان افروز مارا
که استادست عشق آموز مارا
نشاید شیخ خرقة دوز مارا
جمال آن عدو، پیروز مارا
ولیکن عشق رنج اندوز مارا*

۱۰۶

مرا حلوا هوس کردست حلوا
دل و جانم بدان حاواست پیوست
زهی حلوای گرم و چرب و شیرین
۱۲۱۰ دهانی بسته حلوا خور چو انجیر
از آن دستت این حلوا از آن دست
دمی با مصطفا و کاسه باشیم
از آن خرما که مریم را ندا کرد
دلیل آنک زاده عقل کلیم
۱۲۱۵ همی خواند^۴ که فرزندان بیایید
میفکن وعده^۱ حلوا بفردا
که صوفی را صفا آرد نه صفرا
که هر دم می رسد بویش زبالا
زدل خور هیچ دست و لب میالا
بخور زان دست ای بی دست و بی پا
که او می خورد از آنجا شیر و خرما
کلی و اشری و قری عینا^(۱)
ندایش می رسد کای جان بابا
که خوان آراسته ست و یار تنها*

۱- چت : بازار
۲- چت : شیوه
۳- فد : بدران
۴- عد : قو ، قح : ندارد

۱- چت : بازار
۲- چت : شیوه
۳- فد : بدران
۴- عد : قو ، قح : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۲۶/۱۹

۱۰۷

امیر حُسن! خندان کن حشم را
 سیاهی^۲ می نماید لشکر غم
 بحسن خود تو شادی را بکن شاد
 کرم را شادمان کن از جمالت
 ۱۲۲۰ تو کارم زان بر سیمین چو زر کن
 دلا چون طالب بیشی عشقی
 بنه آن سر پیش شمس تبریز
 وجودی بخش مر مشتی^۱ عدم را
 ظفر ده شادئی صاحب علم را
 غم و اندوه ده اندوه و غم را
 که حسن تو دهد ضد جان کرم را
 تو لعلین کن رخ همچون زرم را
 تو کم اندیش در دل بیش و کم را
 که ایمانست سجده آن صنم را*

۱۰۸

بیرج دل رسیدی بیست اینجا
 بسی این رخت خود را هر نواحی
 ۱۲۲۵ بشد عمری واز خوبی آن مه
 بین آن حسن را کز دیدن او
 بسینه تو که آن پستان شیرست
 چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
 ز نادانی کشیدی بیست اینجا
 بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
 بدید و نابدیدی بیست اینجا^۳
 که از شیرش چشیدی بیست اینجا*

۱۰۹

بَكَتْ عَيْنِي غَدَاةَ الْبَيْنِ دَمًا
 وَأَخْرِي بِالْبُكَاءِ بَيَّضَتْ عَلَيْنَا (۱)
 فَعَاقَبْتُ الَّتِي بَيَّضَتْ عَلَيْنَا
 بِأَنْ غَمَّضَتْهَا يَوْمَ التَّقِيْنَا

۱- چت : مشت عدم را ۲- چت : سیاهی
 * تو ، قح ، عد : ندارد .

(۱) - این دوبیت عربی در مقدمه اشعار بصورتی نوشته شده است که ظاهراً باید مولانا غزل را بدانها شروع کرده باشد باین معنی که مصراع اول از بیت اول بهمان خط ممتازی که اوائل غزلیات نوشته میشود در تمام نسخ کتابت شده است واز آنجا که فارسی شروع میشود بخطی است که معمولاً تمام غزل را بآن نوشته اند . ولی بتحقیق از مولانا نیست ودر رساله تشریحیه باب المعجبه مذکور است وبا تفاوت مختصر یعنی تبدیل (علینا) در مصراع سوم بکلمه (بدمع) در کشف الاسرار نقل شده است . کشف الاسرار طبع طهران صفحه ۲۵۴

۱۲۳۰ چه مرد آن عتابم؟! خیز یارا
 نرنجم زانچ مردم می برنجد
 اگر چه پوستینی باز گونه
 ترا در پوستین من می‌شناسم
 بدرم پوست را تو هم بدران
 ۱۲۳۵ یکی جانیم در اجسام^۲ مفرق
 چراغکهاست کاتش را جدا کرد
 یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی
 درین تقریر برهانهاست در دل
 غلط، خود تو بگویی با^۳ تو آن را

بده آن جام ملامال صهبا
 که پیشم جمله جانها هست^۱ یکتا
 پیوشیدست این اجسام بر ما
 همان جان منی در پوست جانا
 چرا سازیم با خود جنگ و هیجا؟
 اگر خریدیم اگر پریم و برنا
 یکی اصلست ایشان را و منشا
 که سرهاشان نباشد غیر پاها
 بسر با تو بگویم یا باخفا؟
 چه تو بر توست بنگر این تماشا*

۱۱۰

۱۲۴۰ تو بشکن چنگ مارا ای معلا
 چو ما درچنگ عشق اندر فتادیم
 رباب و چنگ عالم گر بسوزد
 ترنگ و تنتش رفته بگردون
 چراغ و شمع عالم گر بمیرد
 ۱۲۴۵ بروی بحر خاشاکست افغانی
 ولیکن لطف خاشاک از گهردان
 اغانی جمله فرع شوق وصلیست^۴
 دهان بر بند و بگشا روزن دل

هزاران چنگ دیگر هست اینجا
 چه کم آید بر ما چنگ و سُرنا
 بسی چنگی پنهانست یارا
 اگر چه ناید آن در گوش صمّا
 چه غم چون سنگ و آهن هست برجا
 نیاید گوهری بر روی دریا
 که عکس عکس برق اوست بر ما
 برابر نیست فرع و اصل اصلا
 از آن ره باش با ارواح گویا*

۱۱۱

برای تو فدا کردیم جانها کشیده بهر تو زخم زبانها

۱- مق : کشت ۲- چت : دو اجرای مفرق ۳- چت : تا تو ۴- چ- قح ، عد ، نو : ندارد .
 ۴- فد : اصلیت * - قح ، عد ، نو : ندارد

۱۲۵۰ شنیده طعنه‌های همچو آتش
 اگر دلرا برون آریم پیشت
 اگر دشمن ترا از من بدی گفت
 بیا ای آفتاب جمله خوبان
 که بی تو سود ما جمله زیانست
 ۱۲۵۵ گمان او بستش زهر قاتل
 رسیده تیر کاری زان کمانها
 ببخشایی بر آن پر خون نشانها
 مها دشمن چه گوید جز چنانها؟!
 که در لطف تو خندد لعل کانهها
 که گردد سود با بودت زیانها
 که در قند تو دارد بد گمانها*

۱۱۲

ز روی تست عید آثار ما را
 تو جان عید و از روی تو جانا
 چو مادر نیستی سر در کشیدیم
 چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم
 ۱۲۶۰ شما را اطلس و شعر^۲ خیالی
 کتاب مکر و عیاری شمارا
 شمارا عید در سالی دو بارست
 شما را سیم و زر بادا فراوان
 شما را اسب تازی باد بی حد
 ۱۲۶۵ اگر عالم همه عیدست و عشرت
 بیا ای عید اکبر شمس تبریز
 چو خاموشانه عشقت قوی شد
 بیا ای عید و عیدی آر ما را
 هزاران عید در اسرار ما را
 نگیرد غصه دستار ما را
 نباشد غصه اغیار ما را
 خیال خوب آن دلدار ما را
 عتاب دلبر عیار ما را
 دو صد عیدست هر دم کار ما را
 جمال خالق جبار ما را
 براق احمد مختار ما را
 برو عالم شما را یار ما را
 بدست این و آن مگذار ما را^۳
 سخن کوتاه شد این بار ما را*

۱۱۳

ای مطرب دل برای یاری را
 در پرده زیر گوی زاری را

۰ - عد، قح، قو: ندارد
 ۱ - فد: تو جان هیدی و ز روی
 ۲ - فد، مق: شعر و خیالی
 ۳ - فد: آخرین بیت است
 * - نو، چت، قح، عد: ندارد و در فدا این قول مکرر و با تفاوتی مختصر آمده است

رو در چمن و بروی گل بنگر
 ۱۲۷۰ دانی چه حیاتها و مستیهاست؟
 چون دولت بی شمار را دیدی
 ای روح شکار دلبری گشتی
 ای ساقی دل زکار و اماندم
 آراسته کن مرا و مجلس را
 ۱۲۷۵ بزمیست نهان چنین حریفانرا
 همدم شو بلبل بهاری را
 در مجلس عشق جانسپاری را
 بسپار بدر دم شماری را
 کو زنده کند ابد شکاری را
 وقتست بده شراب کاری را
 کاراسته شراب داری را
 جا نیست دگر شراب خواری را*

۱۱۴

اندر دل ما توی نگارا
 هر عاشق ، شاهی گزیدست
 گر غیر تو ماه باشد ای جان
 ای خلق حدیث او مگوید
 ۱۲۸۰ بر نقش فنا چه عشق بازد
 بر غیر خدا حسد نیارد
 گر رشک و حسد بری برو بر
 چون رفت بر آسمان چارم
 بوبکر و عمر بجان گزیدند
 ۱۲۸۵ شمس تبریز جو روان کن
 غیر تو کلوخ و سنگ خارا
 ما جز تو ندیده ایم یارا
 بر غیر تو نیست رشک مارا
 باقی همه شاهدان شمارا
 آنکس که بدید کبیرا
 آنکس که گمان برد خدارا
 کین رشک بدست انبیا(۱)
 عیسی چه کند کلیسارا^۲
 عثمان و علی مرتضارا
 گردان کن سنگ آسیارا*

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها
 با تو زیان چه بالك داریم
 پر بخش^۳ و روان کن روانها
 ای سود کن همه زیانها

۱- فد ؛ و اماندم - فذ - قح ، عد ، قو: ندارد

۲- این غزل در قح ، قو، عد: نیست

۳- فد ؛ پر بخش روان کن

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین نقل کرده است

فریاد ز تیره‌های غمزه
 در لعل بتان شکر نهادهی
 ۱۲۹۰ ای داده بدست ما کلیدی
 گر زانک نه در میان مایی
 ورنه نیست شراب بسی نشانیت
 ورتو ز گمان ما برونی
 ورتو ز جهان ما نهانی
 ۱۲۹۵ بگذار فسانه‌های دنیا
 جانی که فتاد در شکر ریز
 آنکو قدم ترا زمین شد
 بر بند زبان ما بعصمت

وز ابروهای چو کمانها
 بگشاده بطمع آن دهانها
 بگشاده بدان در جهانها
 بر بسته چراست این میانها؟
 پس شاهد چیست این نشانها
 پس زنده ز کیست این گمانها
 پیدا ز کی میشود نهانها
 بیزار شدیم ما از آنها
 کی گنجد در دلش چنانها
 کی یاد کند ز آسمانها؟!
 ما را مکن درین زبانها*

۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را
 ۱۳۰۰ از سحر تو احوالست دیده
 بنموده از ترنج آلو
 سحر تو نمود بره را گرگ
 منشور بقا نموده سحرت
 پر باد هدایتست ریشش
 ۱۳۰۵ سوفسطاییم کرد سحرت
 چون پشه نموده وقت پیکار
 تا جنگی کنند و راست آرند^۳
 سوفسطایی مشو خمش کن

شیری بنموده آهوی را
 در دیده نهاده دوی را
 کی یافت ترنج آلو را
 بنموده ز گندمی جوی را
 طومار خیال منظوی را^۱
 از سحر تو جاهل غوی را
 ای تُرك نموده هندوی را
 پیلان تهمتن قوی را
 تقدیر و قضای مستوی را
 بگشای زبان معنوی را*

۱- بجای این مصراع در متن جزو دوم از بیت هفتم ذکر

۲- فد: نمود ۳- من: راند

ب- این غزل در عهد، فتح، قو: نیست

شده و جزو اول بیت هفتم نیز در آن نسخه مذکور نیست

ب- این غزل در فتح، عهد، قو: نیست

از دور بدیده شمس دین را
 ۱۳۱۰ آن چشم و چراغ آسمان را
 ای گشته چنان و آنچنانتر
 گفتا که : « کرا گشم بزاری ؟ »
 این گفتن بود ^۲ و ناگهانی
 آتش در زد بهست بنده
 ۱۳۱۵ بی دل سیهی لاله ، زان می
 در دامن اوست عین مقصود
 شاهی که چو رخ نمود مه را
 بنشین کز و راست گو که نبود
 والله که از و خبر نباشد
 ۱۳۲۰ حالی چه ^۳ زند بقال آورد
 چون چشم دگر درو گشادیم
 آوه که بکرد باز گونه
 ای مطرب عشق شمس دینم
 چون می نرسم بدستبوسش

فخر تبریز و رشک چین را
 آن زنده کننده زمین را
 هر جان که بدیده او چنین را
 گفتمش ^۱ که : « بنده کمین را »
 از غیب گشاد او کمین را
 وز بیخ یکند کبر و کین را
 سرمست بکرد یاسمین را
 بر ما بفشاند آستین را
 بر اسپ فلک نهاد زین را
 همتا شه روح راستین را
 جبریل مقدس امین را
 او چرخ بلند هقتمین را
 یک جو نخریم ما یقین را
 آن دولت وصل پوستین را
 جان تو که باز گو همین را
 بر خاک همی زخم جبین را *

۱۳۲۵ بنمود مه وفا از اینجا
 اینجا مدد حیات جانست
 اینجاست ^۴ که پا بگل فرو رفت

هر گز نرویم ما از اینجا
 ذوقست دو چشم را از اینجا
 چون بر گیریم پا از اینجا؟

۱- مق : گفتیش بنده
 ۲- مق : این گفتن بد که ناگهانی
 ۳- چت : خاکی چه زند چه عجز او یار
 ۴- چت : آنجاست
 * - این قول در حد ، قح ، قو : نیست

اینجا بخدا که دل نهادیم
 اینجاست که مرگ ره ندارد
 ۱۳۳۰ زینجای برامدی چو خورشید
 جان خرم و شاد و تازه گردد
 یکبار دگر حجاب بردار
 اینجاست شراب لا یزالی
 این چشمه آب زندگانیست
 ۱۳۳۵ اینجا پر و بال یافت دلها^۳
 کس را مبر ای خدا ازینجا
 مرگست بدن جدا ازینجا^۱
 روشن کردی مرا ازینجا
 زینجا یابد بقا ازینجا^۲
 یکبار دگر بر آ ازینجا
 در ریز تو ساقیا ازینجا
 مشکى پر کن سقا ازینجا
 بگرفت خرد هوا ازینجا^۴

۱۱۹

بر خیز و صبح را بیارا
 پیش آر شراب رنگ آمیز
 از من پرسید کو چه ساقیست؟
 آن ساغر پر عقار بر ریز
 ۱۳۴۰ آن می که چو صموه زو بنوشد
 زان پیش که در رسد گرانی
 می گرد و چو ماه نور می ده
 ما را همه مست و کف زنان^۴ کن
 در گردش و شیوهای مستان
 ۱۳۴۵ در گردن این فکنده آن، دست
 او^۵ نیز برده روی چون گل
 این کیسه گشاده از سخاوت
 پر لخلخه کن کنار مارا
 ای ساقی خوب خوب سیما
 قدست و هزار رطل حلوا
 بر وسوسه مجال پیمای
 آهنگ کند بصید عفا
 بر چه سبک و میان ما آ
 حمرا می ده بدان حمیرا
 وانگاه نظاره کن تماشا
 در عربده های و در علا لا
 کای شاه من و حبیب و مولا
 می بوسد یار را کف پا
 که خرج کنی بی محابا

۱- چت : این بیت پس از این بیت است (اینجاست که با بکل فرو شد)
 ۲- در چت پس از این بیت این
 ۳- قد : جانها
 ۴- قد : بیخبر کن
 ۵- قد : راو

دستار و قبا فکنده آن نیز
 صد مادر و صد پدر ندارد
 ۱۳۵۰ این می آمد اصول خویشی
 آن عربده در شراب دنیاست
 نی شورش و نی قیست و نی جنگ (۱)
 خامش که ز سکر^۱ نفس کافر
 کین را بگرو نهید فردا
 آن مهر که می بجوشد آنجا
 کز سکر چنین شدند اعدا
 در بزم خدا نباشد آنها
 ساقیست و شراب مجلس آرا
 می گوید لَا إِلَهَ إِلَّا *

۱۲۰

تا چند تو پس^۲ روی؟ پیش آ
 ۱۳۵۵ در نیش تو نوش بین، بنیش آ
 هر چند بصورت از زمینی
 بر مخزن نور حق امینی
 خود را چو بی خودی بیستی
 وز بند هزار دام جستی
 ۱۳۶۰ از پشت خلیفه بزادی
 آوه که بدین قدر تو شادی
 هر چند طلسم این جهانی
 بگشای دو دیده نهانی
 چون زاده پرتو جلالی
 ۱۳۶۵ از هر عدمی^۴ تو چند نالی
 در کفر مرو، بسوی کیش آ
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 پس رشته گوه‌ر یقینی
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 می دانک تو از خودی برستی
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 چشمی بجهان دون^۳ گشادی
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 در باطن خویشتن تو کانی
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 وز طالع سعد نیک فالی
 آخر تو باصل اصل خویش آ

۱- مق: زوشک
 ۲- این غزل در قح، عه، قو: نیست
 ۳- چت: بجهان درون
 ۴- فد: قدمی
 ۲- مق: سپس روی

(۱) - مناسب است بامضمون آیه: لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنْزَفُونَ. قرآن کریم، ۴۷/۳۷
 و آیه: لَا يَصْدَعُونَ عَنْهَا وَلَا يُنْزَفُونَ، ۱۹/۵۶

اعلیٰ بمیان سنگ خارا
 در چشم تو ظاهرست یارا
 چون از بر یار سرکش آیی.
 با چشم خوش^۱ و پر آتش آیی
 ۱۳۷۰ در پیش تو داشت جام باقی
 سبحان الله زهی رواقی
 تا چند غلط دهی تو مارا
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 سرمست و لطف و دلکش آیی
 آخر تو باصل اصل خویش آ
 شمس تبریز شاه و ساقی
 آخر تو باصل اصل خویش آ*

۱۲۱

چون خانه روی زخانه ما
 با رستم زال تا نگویی
 زیرا جز صادقان ندانند
 ۱۳۷۵ اندر دل هیچ کس نگنجیم
 هر جا پر تیر او بینی
 از عشق بگو که عشق دامست
 با خاطر خویش تا نگویی
 گر تو بچینه بگویی
 ۱۳۸۰ اندر تبریز بد فلانی
 با آتش و با زبانه ما
 از رخس و ز تازیانه ما
 مکر و دغل و بهانه ما
 چون در سر اوست شانه ما
 آنجاست یقین نشانه ما
 زنهار مگو ز دانه ما
 ای محرم دل ، فسانه ما
 و الله که توی چنانه ما
 اقبال دل فلان ما*

۱۲۲

دیدم رخ خوب گلشنی را
 آن قبله و سجده گاه جانرا
 دل گفت که: «جان سپارم آنجا
 جان هم بسماع اندر آمد
 ۱۳۸۵ عقل آمد و گفت: «من چه گویم؟
 آن چشم و چراغ روشنی را
 آن عشرت و جای ایمنی را
 بگذارم هستی و منی را»
 آغاز نهاد کف زنی را
 این بخت و سعادت سنی را

۱- چت : خوش بر آتش *-- این غزل دو عهده ، قبح ، قوی نیست *-- این غزل در پنج عهده ، قوی نیست.

این بوی گلی که کرد چون سرو
در عشق بدل شود همه چیز
ای جان تو بجان جان رسیدی
یا قوت زکات دوست ما راست
۱۳۹۰ آن مریم دردمند یابد
تا دیده غیر بر نیفتد
زایمان اگر ت مراد امنست
عزالت گه چیست؟ خانه دل
در خانه دل همی رسانند
۱۳۹۰ خامش کن و فن خامشی گیر
زیرا که دلست جای ایمان

هر پشت دو تای منحنی را*
ترکی سازند ارمنی را
وی تن بگذاشتی تنی را
درویش خورد زر غنی را
تازه رطب تر جنی^(۱) را
منمای بخلق محسنی را
در عزلت جوی ایمنی را
در دل خو گیر ساکنی را
آن ساغر باقی هنی را
بگذار تو لاف پر فنی را
در دل می دار مؤمنی را*

۱۲۲

دیدم شه خوب خوش لقارا
آن مونس و غم گسار دل را
آنکس که خرد دهد خرد را
۱۴۰۰ آن سجده گه مه و فلک را
هر پاره من جدا همی گفت
موسی چو بدید ناگهانی
گفتا که « ز جست و جوی رستم
گفت: « ای موسی سفرها کن

آن چشم و چراغ سینها را
آن جان و جهان جان فزا را
آنکس که صفا دهد صفا را
آن قبله جان اولیا را
ک: «ای شکر و سپاس مر خدا را»
از سوی درخت آن ضیا را
چون یافتم اینچنین عطارا»
وز دست بیفکن آن عصارا»^(۲)

* - این غزل دو قبح ، عدد ، قو : نیست

(۱) - اشاره است بآیه شریفه: وَ هَزِيءَ إِلَيْكَ يَجْعَلُ النَّخْلَةَ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا جَنِيًّا.

قرآن کریم، ۲۵/۱۹ (۲) - ناظر است به: وَ أَلْقَى عَصَاهُ . قرآن کریم، ۱۰/۲۷

۱۴۰۰ آن دم موسی ز دل برون کرد
 إِخْلَعُ نَعْلَيْكَ (۱) این بود این
 در خانه دل جز او نگنجد
 گفت ای موسی: «بکف چه داری»
 گفتا که عصا ز کف بیفکن
 ۱۴۱۰ افکند و عصاش اژدها شد
 گفتا که: «بگیر تا منش باز
 سازم ز عدوت دست یاری
 تا از جز فضل من ندانی
 دست و پایت چو مار گردد
 ۱۴۱۵ ای دست مگیر غیر ما را
 مگریز ز رنج ما که هر جا
 نگریخت کسی ز رنج الّا
 از دانه گریز بیم آنجاست
 شمس تبریز لطف فرمود

همسایه و خویش و آشنا را
 کز هر دو جهان بپر ولا را
 دل داند رشک انبیا را
 گفتا که: «عصاست راه ما را (۲)»
 بنگر . تو عجایب سما را
 بگریخت چو دید اژدها را (۳)
 چوبی سازم پی شما را
 سازم دشمنت متکا را
 یاران لطیف^۲ با وفا را
 چون درد دهیم دست و پارا
 ای پا مطلب جز انتها را
 رنجیست رهی بود دوا را
 آمد بترش پی جزا را
 بگذار بعقل بیم جا را
 چون رفت ببرد لطفها را^۳*

۱۲۴

۱۴۲۰ ساقی ! تو شراب لا مکان را
 آن نام و نشان بی نشان را
 بفزا که فزایش روانی
 سر مست و روانه کن روان را

۱- چت : یار مارا ۲- نند : لطیف و با وفا ۳- این بیت در (چت) نیست ۴- این غزل در قبح ، عد ، قو : نیست

(۱) - قرآن کریم، ۱۲/۲۰ (۲) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه : وَمَا تَلَكَ يَمِينِكَ يَا مُوسَى . قَالَ هِيَ عَصَايَ . قرآن کریم ۱۸/۱۷/۲۰ (۳) - مستفاد است از مضمون : قَالَهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْمَى . قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى . قرآن کریم ، ۲۱/۲۰/۲۰

یکبار دگر بیا در آموزا
 چون چشمه بجوش از دل سنگ
 عشرت ده عاشقان می را
 ۱۴۲۵ نان معماریست حبس تن را
 بستم سر سفره زمین را
 بر بند دو چشم عیب بین را
 تا مسجد و بتکده نماند
 خاموش که آن جهان خاموش
 ساقی گشتن تو ساقیانرا
 بشکن تو سبوی جسم و جان را
 حسرت ده طالبان نان را
 می بارانیت باغ جان را
 بگشا سر خم آسمان را
 بگشای دو چشم غیب دان را
 تا نشناسیم این و آن را
 در بانگ در آرد این جهان را*

۱۲۵

۱۴۳۰ گفتی که : « گزیده تو بر ما »
 حاجت بنگر مگیر حجت
 بگذار مرا که خوش بخسیم
 ای عشق تو در دلم سرشته
 وی صورت تو درون چشمم
 ۱۴۳۵ داری سر ما ، سری بجنابان
 آن وعده که کرده مرا دوش
 گردست نمی رسد بخورشید
 خورشید و هزار همچو خورشید
 هر گز نبدمت این مفرما
 بر نقد بزن مگو که فردا
 در سایهات ای درخت خرما
 چون قند و شکر درون حلوا
 مانند گهر میان دریا
 تو نیز بگو زهی تماشا
 کو زهره که تا کنم تقاضا؟!
 از دور همی کنم تمنا^۲
 در حسرت تست ای معلا^۳*

۱۲۶

گستاخ مکن تو ناکسان را
 ۱۴۴۰ در زی دزدی^۴ چو یافت فرصت
 در چشم میار این خسان را
 کم آرد جامه رسان را

۱- مق : دو آ بیاموز . فد : بیا بیاموز * - این غزل در قبح ، عد ، قو : نیست
 ۲- این مصرع
 ۳- مق ، چت : در حسرت تست و در تمنا
 ۴- چت : در زی دزد چو یافت فرصت ط : دوزی دزد
 * - این غزل در قبح ، عد ، قو : نیست

ایشان را دار حلقه بر در
 پیشت بهسوس و سُخره آیند
 ایشان چو ز خویش پر غمانند
 جز^۱ خلوت عشق نیست درمان
 ۱۴۴۵ یا دیدن دوست یا هوایش
 تا دیدن دوست، در خیالش
 پیشش چو چراغپایه می‌ایست
 وا مانده ازین زمانه باشی
 چون گشت گذاره از مکان چشم
 ۱۴۵۰ جان خوردی، تن چو قازغانی
 تا جوش بینی ز اندرون
 نظاره نقد حال خویشی
 این حال بدایت طریقت
 چون صد منزل ازین گذشتند
 ۱۴۵۵ مقصود ازین بگو و رستی
 مخدوم شمس حق و دین را
 تبریز از او چو آسمان شد

هم نیز نیند لایق آن را
 از طمع، میوش این عیان را
 چون دور کنند ز تو غمان را؟!
 رنج باریک اندهان را
 دیگر چه کند کسی جهان را
 می دار^۲ تو در سجود جان را
 چون فرصت‌هاست مر مهان را
 کی بینی^۳ اصل این زمان را؟!
 زو بیند جان آن مکان را
 بر آتش نه تو قازغان را
 زان پس نخری تو داستان را
 نظاره درونست راستان را
 با گم شدگان دهم نشان را
 این چون گویم مران^۴ کسان را؟!
 یعنی که چراغ آسمان را
 کو هست پناه انس و جان را
 دل گم مکناد نردبان را*

۱۲۷

کو مطرب عشق چست دانا؟
 مردم بامید و این ندیدم
 ۱۴۶۰ ای یار عزیز اگر تو دیدی
 ور پنهانست او خضر وار

کز عشق زند نه از تقاضا
 در گور شدم بدین تمنا
 طُوبی لَک. یا حَبِیبِ طُوبی
 تنها بکنار های دریا

۱- من : چون خلوت ۲- من : میدارد دوسجود ۳- فت : کی بینی تو اصل
 ۴- من : من آن کسان را ۵- فت : چست و دانا ۶- این غزل در قو ، عد ، قح : نیست

ای باد سلام ما بدو بر
دانم که سلامهای سوزان
عشقیست^۱ دوار چرخ نه از آب
۱۴۶۵ در ذکر بگردش اندر آید
ذکرست کمند وصل محبوب

کندر دل ما از وست غوغا
آرد بحیب ، عاشقان را
عشقیست مسیر ماه نه از پا
با آب دو دیده چرخ جانها
خاموش که جوش کرد سردا*

۱۲۸

ما را سفری فتاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد
چون در غم دوست جان بدادیم
۱۴۷۰ ماییم همیشه مست بی می
ما را مکنید یاد هر گز
بی ما شده ایم شاد^۱ گوئیم
درها همه بسته بود بر ما
با ما دل کیقباد بنده ست
۱۴۷۵ ماییم ز نیک و بد رهیده^۳

آنجا دل ما گشاد بی ما
رخ بر رخ ما نهاد بی ما
ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه شاد بی ما
ما خود هستیم یاد بی ما
ای ما که همیشه باد بی ما
بگشود^۲ چو راه داد بی ما
بنده ست چو کیقباد بی ما
از طاعت و از^۴ فساد بی ما*

۱۲۹

مشکن دل مرد مشتری را
رحم آر مها که در شریعت
مخمور توم ، بدست من ده
پندی بده و بصلح آور
۱۴۸۰ فرمای بهندوان جادو
در ششدره فتاد عاشق
یک لحظه معز مانه پیش آ

بگذار ره بستگری را
قربان نکنند لاغری را
آن جام شراب گوهری را
آن چشم خمار عبهری را
کز حد نبرند ساحری را
بشکن در حبس ششدری را
جمع آور حلقه پری را

۳- چت : ز خیر

۲- مق : بکشاد

* - قح ، حد ، تو : ندارد

۴- تو ، قح ، حد : ندارد

۱- مق : عشقت

۳- چت : از طاعت وز

وشر برستیم

سر می نهد این خمار از بن
صد^۲ جا چو قلم میان بیسته
۱۴۸۵ ای عشق برادرانه پیش آ
ای ساقی روح از در حق
ای نوح زمانه هین روان کن
ای نایب مصطفی بگردان
پیغام ز نفخ صور داری
۱۴۹۰ ای سرخ صباغتِ علمدار
پر لاله کن و پر از گل سرخ
اسپید نمی کنم دگر من

هر لحظه شراب آن سری را^۱
تنگ شکر معسکری را
بگذار سلام سر سری را
مگذار حق برادری را
این کشتی طبع لنگری را
آن ساغر زفت کوثری را
بگشای لب پیمبری را
بگشا پر و بال جعفری را
این صحن رخ مؤعفری را
در ریز رحیق احمری را*

۱۲۰

بیدار کنید مستیان را
ای ساقی باده بقایی
۱۴۹۵ بر راه گلو گذر ندارد
جان را تو چو مشک ساز ساقی
پس جانب آن صبوحيان کش
وز ساغر های چشم مست
از دیده بدیده باده ده
۱۵۰۰ زیرا ساقی چنان گذارد
بشتاب که چشم ذره ذره
آن نافه مشک را بدست آر
زیرا غلبات بوی آن مشک
چون نامه رسید سجده کن

از بهر نیند همچو جان را
از خم قدیم گیر آن را
لیکن بگشاید او زبان را
آن جان شریف غیب دان را
آن مشک سبک دل گران را
در ده تو فلان بن فلان را
تا خود نشود خبر دهان را
اندر مجلس می نهان را
جو یا گشتست آن عیان را
بشکاف تو ناف آسمان را
صبری بنهشت یوسقان را
شمس تبریز در نشان را*

۱- قح ، حد ، تو : ندارد

۱- فد ، مق : ندارد
۲- مق : صد جای قلم
* - این غزل را تنها (فد) آورده است

سوی کوه طور رفتم ، حبدا لی حبدا
 دلربایی ، جانفزایی ، بس لطیف و خوش لقا
 چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
 رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
 چشمهای^۱ محرمان^۲ را از غبارش توتیا
 وز^۳ هوای وصل او در چرخ^۴ دایم شد سما
 پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
 کی گذارد در دو عالم پرده را در هوا
 جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
 محو گشت آنجا خیال^۵ جمله شان و شد هبا
 هست^۶ محو و محو هست آنجا بدید آمد مرا^۷
 ذرها اندر هوایش از وفا و از صفا
 هر زمان ز نار می بیریدم از جور^۸ و جفا
 گفت بس را هست پشت تا بینی توبه را
 چون حجاج گم شده اندر مغیلان فنا^۹
 این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلاء*

۱۵۰۵ من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا
 دیدم آنجا پادشاهی، خسروی ، جان پروری
 کوه طور ودشت و صحرا از فروغ نور او
 ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف
 رویهای زعفران را از جمالش تابها
 ۱۵۱۰ از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود
 در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر
 مطرب آنجا پردها برهم زند ، خود نور او
 جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل
 چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود
 ۱۵۱۵ لیک اندر محو ، هستیشان یکی صد گشته بود
 تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت
 بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم
 گفتم ای مه توبه کردم ، تو بهارا رد مکن
 صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتاده ام
 ۱۵۲۰ نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
 عشق گوید: «راه هست و رفته ام من بارها»
 عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

در میان پرده خون عشق را گلزارها
 عقل گوید: «شش جهت حدست و بیرون راه نیست»
 عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد

۱- چت ، مق : دیه‌های محرمان ۲- عد : محرمان ۳- چت : از ۴- فد : در چرخ به دایم سا
 ۵- عد : چون نور او ۶- چت : جمال ۷- چت : سزا ۸- چت : جرم و جفا
 ۹- این دو بیت تنها در مق موجود است * قو ، قح : ندارد

ترك منبرها بگفته ، بر شده بر دارها
 عاقلان تیره دل را در درون انکارها
 عشق گوید: «عقل را کندر توست آن خارها»
 تا بینی در درون خویشتن گلزارها^۲
 چون بر آمد آفتابت محو شد گفتارها^۳*

ای بسا منصور پنهان ، ز اعتماد جان عشق
 ۱۵۲۵ عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
 عقل گوید: «پا منه کندرفنا جز خار نیست»
 هین خمش کن خار هستی را زپای دل بکن
 شمس تبریزی! توی خورشید اندر ابر حرف

۱۳۳

کو بیک جو برسنجد هیچ صاحب تاج را
 تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
 پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را؟!
 از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را
 زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
 بنده ، احبار بخارا خواجه نساج را
 هندوی ترکی میاموز آن ملک تمناج را
 آنک تلقین می کند شطرنج مرلجلاج را
 بر چنین خوانی چه چینی خرده تمناج را؟
 عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
 پیش بلبل چه محل باشد دم درآج را*

غمزه عشقت بدان آرد یگی محتاج را
 ۱۵۳۰ اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر
 در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان؟!
 عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال
 زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
 گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی؟!
 ۱۵۳۵ بله هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد
 همچو فرزین کز روست ورخ سیه بر نطع شاه
 ای که میر خوان بفرقان روحانی شدی
 عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل
 بس کن ایرا بلبل عشقتش نواها می زند

۱۳۴

در صبح آور سبک ، مستان خواب آلود را
 اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

۱۵۴۰ ساقیا در نوش^۷ آور شیره عنقود را
 یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را

۱- عد : دردها ۲- مق: آخرین بیت است، عد: ندارد
 * - فح ، قو : ندارد ۳- مق : براید ۴- چت : استاره ها
 * - فح ، قو : ندارد ۵- چت : روسیه ۶- چت ، عد :
 عشق از آشفته گوید شهر دل آشفته است
 * - قو ، قح : ندارد ۷- عد : جوش

سوی شورستان روان کن شاخی^۱ از آب حیات
 بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر
 باد پیما ، باد^۲ پیمایان خود را آب ده
 ۱۵۴۰ هم بزن بر صافیان آن دردِ درد انگیز را
 می میاور، زان ییاور که می ازوی جوش کرد
 زان میی کندر جبل انداخت صد رقص الجمل
 هر صبحی عید داریم^۴ از تو خاصه این صبح
 بر فشان چندانک ما افشاندن گردیم از وجود
 ۱۵۵۰ همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را
 شمس تبریزی! بر آ از چاه مغرب مشرقی

چون گل نسرين بخندان خار غم فرسود را
 تا که در سازند با هم نغمه داود را
 کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
 هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را
 آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را
 زان میی کو روشنی بخشد دل^۳ مردود را
 کز کرم بر می فشانی باده موعود را
 تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
 چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
 همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را*

۱۲۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را
 آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب
 در دماغ اندر بیابد^۶ خمر صافی تا دماغ
 ۱۵۵۰ آن میی کز ظلم و جور و کافریهای خوشش
 عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان^۷
 جام جان پر کن از آن می ، بنگر اندر لطف او
 تن چو کفشی ، جان حیوانی درو چون کفشگر
 روح ناری از کجا دارد ز نور^۹ می خبر؟!
 ۱۵۶۰ سیف حق گشتست^{۱۰} شمس الدین ما در دست حق
 اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد

محو کن هست و عدم را، بر دران این لاف را
 بر کند از بیخ هستی^۵ چو کوه قاف را
 در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
 شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
 زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
 تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را
 راز دار^۸ شاه کی خوانند هر اسکاف را؟!
 آتش غیرت کجا باشد دل خزان را؟!
 آفرین^{۱۱} آن^{۱۲} سیف را و مرجبا سیاف را
 ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را

۱- فند : مق : اوله ز آب حیات ۲- چت : باده پیمایان ۳- عد : همی مردود را ۴- چت : داوم
 ۵- قو : قح : ندارد ۶- چت : این هستی ۷- چت : استاره گان ۸- چت : جام داو
 ۹- چت : ز ناز می ۱۰- چت : حق است شمس دین مغموم ما ۱۱- چت : مرجبان
 ۱۲- مق : این

شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

گر خبر گردد ز سرّ سرّ او . اسلاف را*

۱۳۶

پرده دیگر مزن جز پرده دلدار ما
یوسفان را مست کرد و پردهاشان بر درید
۱۵۶۵ جان ما همچون سگان گوی او خون خوار شد
در نوای عشق آن^۳ صد نو بهار سرمدی
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب^(۱) از جان بتافت
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب
۱۵۷۰ عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم

آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
غمزه خونئی^۲ مست آن شه خمار ما
آفرینها صد هزاران برسگ خون خوار ما
صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
لا جرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
ذره وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما^۴
چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما*

۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟
می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی
دیدات را چون نظر از دیده باقی رسید
آنک او را کس بنسبه و نقد نستاند بخاک
۱۵۷۵ آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود
چون درو هستی بینی گویی^۷ آن من نیستم
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست
۱۵۸۰ شه بحق چون شمس تبریز است ثانی نیستش

گوهری باشی واز سنگی فرو مانی چرا؟
چون نه مرداری تو بلك با ز جاناتی چرا؟
دیدات شرمین شود از دیده فانی چرا؟
این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا؟
زهر^۶ ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا؟
آخر او نقشیت جسمانی و تو جانی چرا؟
تو برو از غیب جان ریزی و می دانی چرا؟
دعوی^۸ او چون نیمی گویش آنی چرا؟
از برای خشم فرعی^۹ اصل را رانی چرا؟
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا؟*

۱- مق : شمس تبریزست * - قح ، قو ، عد : ندارد
کارما ۵ - نو ، قح ، عد : ندارد ۵ - مق : لغو شد
۸ - چت : چونکه دعوی او نبینی ۹ - فد ، مق : فرع غشی * - قح ، قو ، عد : ندارد
۲ - چت : خوبی ۳ - فد : او ۴ - چت : شبها
۶ - چت : شهد ۷ - چت : گوی

(۱) - ناظر است به : لا شَرِّقِيَّةَ وَلَا غَرِّبِيَّةَ . قرآن کریم ، ۳۵/۲۴

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما
 خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما
 جز میان شعله آذر مبادا بی شما
 هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
 گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
 نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
 کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
 عقل گوید کان میم در سر مبادا بی شما
 در دوده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
 ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
 خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما
 دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما*

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما
 شاخهای باغ شادی کان قوی^۱ تازه ست و تر
 این^۲ همای دل که خو کردست در سایه شما
 دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی؟
 ۱۵۸۵ روز من تا باید جان و در خیالش بنگرید
 چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند
 جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم
 صد هزاران جان فدا شد از پی باده است
 هر دوده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت
 ۱۵۹۰ چشم راصد پر ز نور از بهر دیدار توست
 بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند
 تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما
 چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما^(۱)

۱- چت : بسی ۲- چت : ای هما ۳- قح ، تو ، عد : ندارد

(۱)- این غزل را مولانا مطابق روایت افلاکی وقتی که شیخ صلاح الدین زکوب بیمار شده بود در ضمن نامه بوی فرستاد :

اینک آن روایت :

«حضرت شیخ صلاح الدین مدت ده سال تمام در صحبت مولانا ملازمت و مداومت نموده خلیفه راستین و بار امین ایشان بود همانا که چون مدت ایام عمرش با آخر رسید و زمان صحت بنهایت انجامید از قضا مزاج مبارکش منحرف شد و بر جسم لطیفش ضعفی مستولی گشته چندانکه میرفت بیشتر میشد و بیوسته حضرت خداوندگار عبادتش میکرد و بر سر با این مبارکش نشسته کلمات غریب و اسرار عجیب بیان می فرمود . روزی شیخ از سر نیاز و سر ناز فرمود که تا حضرت معتمد رسول الله هم لحد من نباشد من از عالم بیرون نمی روم . خدمت خداوندگار التزام نمود که من حضرت او را راضی کنم و شفیع شوم تواز آن مراد آزاد باش و غم مخور بعد از آن التماس نمود که مرا دستوری ده تا نقل کنم بشادی تمام همانا که ملتسم او را اجابت کرده سه روز بعبادت شیخ نرفت و بدست خط مبارک خود این چند کلمه را نبشته ارسال فرمود که یاد می کنم . (خداوند دل و خداوند اهل دل قطب الکوئین صلاح الدین را مدالله ظلّه که شکایت می فرمود از آن ماده که در ناخنها مبارکش متمکن شده است چندین گاه عافاه الله تعالی ففی معافاته معافات المؤمنین اجمع . رباعی :

ای سرو روان باد خزان مرصاد
 ای آنکه تو جان آسمانی وزمین
 خیرت یان مریضی قد مریضا
 ای چشم جهان چشم بدانت مرصاد
 جز رحمت و جبر راحت جانت مرصاد .
 رباعی :

أَسْأَلُكَ الْإِلَهِي أَنْ يَكُونَ الْمَرِيضُ
 بَرِّدًا وَسَلَامًا وَنَعِيمًا وَرِيضًا

شعر : رنج تن دور از تو . . . الخ

صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما*

صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر
۱۵۹۵ عاقبت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد
رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت

۱۴۰

مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
جان مارا دیدن ایشان مبادا بی شما
ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
رخ چوزر کردم بگفتم که: «ان مبادا بی شما»*

درد مارا در جهان درمان مبادا بی شما
سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد
۱۶۰۰ بشنو از ایمان که می‌گوید باواز بلند
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده
جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما
چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

۱۴۱

آسمان باجملگان جسمست و با تو جان چرا؟
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟
می‌شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا؟
چون ببیند آن خطت را، می‌شود خط‌خوان چرا؟
جانش می‌گوید حذر از چشمه حیوان چرا؟
جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟
کف نبرد^۳ کفرها زین یوسف کنعان چرا؟
بر نروید هیچ از شه دانه احسان چرا؟

۱۶۰۵ جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا؟
چون تو آبی جزو جزوم جمله دستک می‌زنند
با خیالت جزو جزوم می‌شود خندان لبی
بی خط و بی خال تو این عقل آمی می‌بود
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او
۱۶۱۰ روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست
کویکی برهان که آن از روی تو روشترست؟!
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت

۱- مق : تابود آن رنج تو چون عقل جان ادای ما. چت : تابود ان رنج تو چون کنج جان آرای ما
* - تو ، قح ، عد : ندارد * - قو ، قح ، عد : ندارد ۲- چت : مست دستک میرنده
۳- چت : ببرد

گنج حق را می نجویی دردل ویران چرا؟
جمله موزونند^۱ عالم نبودش میزان چرا؟
این سواران باز می مانند از میدان چرا؟
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟*

هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان
گیرم این خربندگان خودبارسر گین می کشند
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

۱۴۲

زین سپس با خود نماند بو العلی و بو العلا
آنک جان می جُست او را در خلا و در ملا
همچنانک آتش موسی برای ابتلا
چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا
هر که دارد دردل و جان اینچنین^۲ شوق و ولا*

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

۱۴۳

گفتمش: «خدمت^۳ رسان از من تو آن مه پاره را»
کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را»
گفتمش: «از من خبر ده دایر خون خواره را»
طفل خسپد چون بجناند کسی گهواره را
ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره^(۱) را
چند داری در غریبی این دل آواره را
ساقی عشاق! گردان زرگس خماره را*

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
سجده کردم گفتم: «این سجده بدان خورشید بر
سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
۱۶۲۵
طفل دل را شیرده ما را ز گردش^۴ و رهان
شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار

۱- چت : موزونست ۵- عد ، قو ، قح : ندارد
۲- چت : این بیت را ندارد
۳- چت : خدمت ۴- فد : درحاشیه بخط العاقلی : کریمه ش (و این نسخه مطابقت با روایت افلاکی)
۵- عد ، قح ، قو : ندارد

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب العارفين آورده است

۱۴۴

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا؟
 ۱۶۳۰ جبرئیل خواب بیند یا مسیحا یا کلیم؟
 طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق
 پر در پر بافته رشك آحد گرد رخس
 غیرت و رشك خدا آتش زنداندر دو کون
 از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته
 ۱۶۳۵ سجده تبریز را خم در شده سرو سهی
 لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما؟
 چرخ شاید جای تو یا سدرها یا ممتها؟
 کز خداوند شمس دین افتد بطور اندر صدا
 جان احمد نمره زن از شوق او و اشوقنا^(۱)
 گر سر مویی زحسش بی حجاب آید بما
 نرها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
 غاشیه تبریز را برداشته جان سها*

۱۴۵

ای وصال يك زمان^۲ بوده فراق سالها
 شب شد و در چین زهجران رخ چون آفتاب
 چون همی رفتی بسکته حیرتی حیران بدم
 ورنه سکتة بخت بودی مر مرا خود آن زمان
 ۱۶۴۰ بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو
 تا بگشتی^۳ در شب تاریک زاتش نالها
 تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق
 قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان
 چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید
 ۱۶۴۵ از برای جان پاك نور پاش مه وشت
 از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
 ای بزودی بار کرده بر شتر احوالها
 در فتاده در شب تاریک بس زازالها
 چشم باز و من خموش و می شد آن اقبالها
 چهره خون آلود کردی بر دریدی شالها
 در زمان قربان بکردی خود چه باشد مالها
 تا چو احوال قیامت دیده شد احوالها
 سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوالها
 اشک خون الود گشت و جمله دلها دالها
 در صف نقصان^۴ نشستست از حیا مقالها
 ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها
 لعل گشته سنگها و ملک گشته حالها

۱- دو(من) این بیت قبل از بیت سابق است * - تنها در چت، فد: موجود است
 ۲- يك زمان بوده
 ۳- من: تا نکشتی
 ۴- فد: نفلان
 ۲- من: يك زمان وای فراق.

(۱)- جمع: ب ۱۸۱

شرمسار از فر و تاب آت نوادر قالها
 هر یکی عنقا شود تا برگشاید بالها
 گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
 کحل بادا تا ییابد زان بسی اکمالها
 خود چه پا دارد دران دم روتق اعمالها
 می کند پنهان پنهان جمله افعالها
 تا هما از سایه آن مرغ گیرد فالها
 تا برغم غم بینی بر سعادت خالها
 دست شمس الدین دهد مر پات را خلخالها*

حاله‌های کاملانی کان و رای قالهاست
 ذره‌های خاک^۱ هامون گر بیابد بوی او
 بالها چون برگشاید در دو عالم ننگرد
 ۱۶۵۰ دیده نقصان مارا خاک تبریز صفا
 چونک نور افشان کنی درگاه بخشش روح را
 خود همان بخشش که کردی بی‌خبر اندر نمان
 ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر پرد
 هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او
 ۱۶۵۰ گرچه دست‌افزار^۲ کارت شد دستت باک نیست

۱۴۶

مجومان کن تارهد هر دو جهان از ننگ ما
 در هوا مارا که تا خفت پذیرد سنگ ما
 تا چویک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
 خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
 می دود اندر عقب اندیشه‌های لنگ ما
 از میان راه بر گیرید این خرسنگ ما
 مطرب تبریز! در پرده عشاقی چنگ ما*

در صفای باده بنما^۳ ساقیا تو رنگ ما
 باد^۴ باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد^۵
 بر کیمت می تو جان را کن سوار راه عشق
 وارهان این جان مارا تو بر طلی می از آنک
 ۱۶۶۰ ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس
 در طرب اندیشه‌ها خرسنگ باشد جان گداز
 در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

۱۴۷

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
 پرده خوبان مه رورا دیدستی دلا
 همچو چنگ از بهر سرتو^۷ خمیدستی دلا

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا
 از و رای پردها تو گشته چون می ازو
 ۱۶۶۰ از قوام قامتش در قامت تو کز بماند

۱- مق : خاک و هامون ۲- مق : دست اوژار ۳- تنها (مق ، فذ) دارد ۴- فذ : پیما
 ۵- فذ : باده باده ۶- ط : بر برد ۷- مق : همچو ۸- تنها (فذ ، مق) دارد ۹- فذ : سر

همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا؟
 پای بندت. باویست^۱ ارچه پریدستی دلا
 از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
 در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
 تو ز قرآن گزینش، بر گزیدستی دلا
 گر ز زخم خشم، دست خود گزیدستی دلا
 در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
 کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا*

زان سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی
 باز جانی شسته بر ساعد خسرو بناز
 ورنباشد پای بندت تا نپنداری که تو
 بلک چون ماهی بدریا، بلک چون قالب بجان
 ۱۶۷۰ چون ترا او شاه، از شاهان عالم برگزید
 چون لب اقبال دولت تو گزیدی بلک نیست
 پای خود بر چرخ تا نهی تو از عزت از انک
 تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام

۱۴۸

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما
 چونک هستیها نماند از پی طوفان ما
 رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
 پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
 سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
 خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان ما
 چنگک عشرت می نوازد از پی خاقان ما
 جام می را می دهد در دست باستان ما
 تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما
 دل گود^۳ احسنت، عیش خوب بی پایان ما
 چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما*

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما
 ۱۶۷۰ کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال؟
 جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش
 بحر و هجران رونهد در وصل و ساحل رو دهد
 هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما
 شرق و غرب^۲ این زمین از گلستان یکسان شود
 ۱۶۸۰ زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ
 هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه
 دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان
 جان سودا نهره زن، ها، این بتان سیمبر
 خالک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

۳- فد : گوید

۲- مق : غرب و این

*- تنها (فد ، مق) دارد

۱- فد : بار تست گرچه بریدستی دلا

* - تنها (فد ، مق) دارد .

باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا
تا بگردد جمله گل این خار^۱ خارت ساقیا
تا چو طاوسی شود این زهر و مارت ساقیا
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
می کند ای سخت جان خاکی و خوارت ساقیا
تا ز چشمه^۲ می شود هر چشم چارت ساقیا
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
تا بگیرد در کنار^۳ خویش یارت ساقیا
چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
چونک بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا
تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا*

۱۶۸۵ خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
ساقی گل رخ! زمی این عقل مارا خار نه
جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بزم
کار را بگذار، می را بار کن براسب جام
تا تو باشی در عزیزها بیند^۲ خود دری
۱۶۹۰ چشمه^۳ رواق می را نحل^۳ بگشا سوی عیش
عقل نامحرم برون^۴ آن تو ز خلوت زان شراب
بی خودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار
تو شوی از دست، بینی عیش خود را بر کنار^۶
گاه تو گیری بیر در، یار را از بی خودی
۱۶۹۵ از می تبریز گردان کن پیایی رطلها

بی سر و سامانی عشقش بود سامان ما
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
گشته درمستی جان هم سهل و هم آسان ما
کندر انجاگم شود جان و دل حیران ما
تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما

درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود
۱۷۰۰ خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوانها
شرم آرد^۷ جان و دل تا سجده آرد هوشیار
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را

۱- مق: جمله خارت ۲- مق: نبیند خود دوی ۳- مق: نحل
۴- مق: برون دان نود ۵- مق: بر کنار ۶- مق: بی کنار
۷- مق: داند ۸- تنها (فد، مق) دارد ۹- مق: دارد

پس بر آرد نیش خونی کز سرش خون می چکد
 ۱۷۰۵ در دهان عقل ریزد خون او را بر دوام
 تا بشاید خدمت مخدوم جانرا شمس دین
 تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر بقیب
 شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد

پس زجان عقل بگشاید رگ شیران ما
 تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
 آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
 تا بیند حال اولیان و آخریان ما
 کز زمینش می پروید نرگس و ریحان ما

۱۵۱

سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
 ۱۷۱۰ از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما
 چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر
 طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه
 غلبه جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا
 سردگشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع
 ۱۷۱۵ چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
 شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک
 پارهای آن در بشکسته سبز و تازه شد
 جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
 آنک در حبسش از وی پیغام پنهانی رسید
 ۱۷۲۰ بوی جانش چون رسد اندر عقیق سرمدی
 شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین
 ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب
 ورنه از تشنیه و زاریها جهانی پرکنم
 پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

از صبحیهای شاه آگاه کن فساق را
 جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را
 سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
 نقشها می رست و می شد در نهان آن طاق را
 رنگ رخها بی زبان می گفت آن ادواق را
 چون بدیدندی بنا گاه ماه خوب اخلاق را
 وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
 چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
 کانچ دست شه بر آمد نیست مر احراق را
 تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
 مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
 زود از لذت شود شایسته مر اطلاق را
 کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
 همچو گربه می نگر آن گوشت بر ملاق را
 از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
 خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را*

*- تنها (فد ، مق) دارد -۱- مق : شود *- تنها (فد ، مق) دارد

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
 خاگره منی گشت مست و بیش اومی کوفت پا
 ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا؟
 عقل دیوانه شده نعره زنان که مرچبا
 دل سبک مانند کاه و رویها چون کهربا
 وز خمار چشم نرگس عالی دیگرها
 پیش او صفها کشیده بی دعا و بی ثنا
 چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا؟
 پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
 چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
 می فتادندی بزاری جان سپار و تن فدا
 هر دو در رو، می فتادند پیش آن مهر روی ما
 وز نهان با یک قدح می گفت هندو را بیا
 بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست، ها
 و این مقام در خراباتی نهاده رختها
 جام در کف سکر در سر، روی چون شمس الضحی
 می کش و ز ناز بسته صوفیان پارسا
 می شکستند خمهها و می فکندند چنگک و نا
 جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
 آيَهَا الْعَشَاقُ قَوْمُوا وَ اسْتَعِدُوا لِلْمَلَا*

۱۷۲۵ دوش آن جانان ما افتان و خیزان يك قبا
 جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود
 صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده
 جان پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر
 جیها بشکافته آن خویشن داران ز عشق
 ۱۷۳۰ عالمی کرده خرابه از برای يك کیرشم
 هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس
 وانک مستان خمار جادوی اویند نیز
 من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود
 ترك و هندو مست و بد مستی همی کردند دوش
 ۱۷۳۵ گه بیای همدگر چون مجرمان معترف
 باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترك
 يك قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترك
 ترك را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا
 آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکتی شده
 ۱۷۴۰ چون پدید آمد ز دور آن فتنه جانهای حور
 ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم
 وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر
 شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن
 نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان

* - تنها (قد ، مق) دارد

۲- مق : بی دعا و بی ثنا

۱- قد : با قبا

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمعها؟
 او چو بفرورد رخ عاشق بریزد دمعا
 از برای استماعش واگشاده سمعا
 گرمی جانش^۲ برانگیزد ز جانسان طمعا
 مر مرا از ذکر نام شکریش ، منمعا^۳
 کز جمال جان او بازیب و فرشد صنعا
 جان صدیقان گریبان را درید از شمعها
 یک نظر بادا از و بر ما برای ینمعا
 یارب آن سایه بما وا ده برای طبعها*

۱۷۴۵ شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها
 شمع را چون بر فروزی^۱ اشک ریزد بر رخان
 چون شکر گفتار آغازد بینی ذرها
 نا امیدانی که از آیامها بفرده اند
 گر نه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور
 ۱۷۵۰ شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق
 چون بر آن آمد که مرجسمانیان را رودد
 تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب
 سایه جسم لطیفش جان ما را جانهاست

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را؟
 می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
 گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
 با همین دیده دلا بینی همین تبریز را؟
 از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
 چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را؟
 چشم در ، ناید دو صد در ثمین تبریز را
 وا فروشی هست بر جانت غبین تبریز را
 جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
 چون بدانی تو بدین رای زرین تبریز را؟
 پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را*

دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را
 ۱۷۵۰ هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف
 یا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ
 روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر
 تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین
 نفس تو عجل سمین^۴ و تو مثال سامری
 ۱۷۶۰ همچو دریایست تبریز از جواهر وز درر
 گر بدان افلاک کین افلاک گردانست از آن
 گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال
 چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند
 چون درختی را نیننی مرغ کی بینی برو؟

۱- مق : شمع چون رخ بر فرورد
 ۲- فد : گرمی جانسان
 ۳- مق : این بیت، بیت بعد و تعداد
 ۴- ظ : سمین * - تنها (مق ، فد) دارد

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
خون جانم گر بریزد او، بود صد خونبها
من بگفتم: «کیست بردر، باز کن در، اندر آ»
می بسوزد هر دو عالم را ز آتشیهای لا»
تا کند پاکت ز هستی هست گردی زاجتبا»
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لاقنی^(۱)
روح مطلق کامکار و شه سوار هل آتی^(۲)
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
کز نهیب^۱ و موج او گردان شد صد آسیا
تو بگویی صوفیم^۱ صوفی بخواند^۲ ما مضی
نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا
در رباید جانت را او از سزا و ناسزا
بی توداده باغ هستی را بسی نشو و نما
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا
تا که نهجد دیده اش از شعله آن کبریا
که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا
محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها
آن شعاع شمس دین شهریار اصفا

۳- ظ : محو و فنا

۱- ظ : نتواند

۱- ظ : نمیب موج (موافق نسخه چایی)

(۲) - جمع ب - ۸۱

(۱) - اشاره است به : لَا فَتَى إِلَّا عَلَى لَا سَيْفٍ إِلَّا ذُو الْقَارِ

۱۷۶۵ از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
گرچه درد عشق او خود راحت جان منست
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد
گفت: «آخر چون در آیم؟ خانه تا سر آتشست
گفتمش: «تو غم مخور پا اندرون نه مرد وار
۱۷۷۰ عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی
تا بینی هستیت چون از عدم سر برزند
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید
آن عدم نامی که هستی موجها دارد از او
اندر آن موج اندر آیی چون پرسندت ازین
۱۷۷۵ از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو
مر ترا جایی برد آن موج در فنا
لیک از آسیب جانت و ز صفای سینه ات
در جهان محو باشی هست مطلق کامران
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید
۱۷۸۰ ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا^۳
شعلهای نور بینی از میان گردها
زو فرو آ تو ز تخت و سجده کن زانک هست

ورکسی منکرشود اندر جبین او نگر
تا نیارد سجده بر خاک تبریز صفا
تا بینی داغ فرعونی بر آنجا قد طغی (۱)
کم نگردد از جیش داغ نفرین خدا*

۱۵۶

۱۷۸۵ ای هوسهای دلم یا یا یا یا
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقم من واقم
۱۷۹۰ تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین! که تو هم حاضری هم غایبی
ای مراد و حاصلم یا یا یا یا
ای گشاد مشکلم یا یا یا یا
ای تو راه و منزلم یا یا یا یا
در میان آن گلم یا یا یا یا
از جمالت غافلم یا یا یا یا
غافلم نی عاقلم یا یا یا یا
ای عجوبه واصلم یا یا یا یا*

۱۵۷

۱۷۹۵ ای هوسهای دلبر باری یا رویی نما
مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو
از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو
در بودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل
تا ز نیکی وز بدی من واقم من واقم
تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو
شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی
ای مراد و حاصلم باری یا رویی نما
ای گشاد مشکلم باری یا رویی نما
ای تو راه و منزلم باری یا رویی نما
در میان آن گلم باری یا رویی نما
از جمالت غافلم باری یا رویی نما
غافلم نی عاقلم باری یا رویی نما
ای عجوبه واصلم باری یا رویی نما*

* - تنها در (قد و مق) است الا آنکه جز دو بیت اول از نسخه (مق) افتاده است
* - تنها (چت ، فد) دارد * - تنها (مق) دارد . این قول که عیناً همان غزل سابق است با تصرف در ردیف تنها در نسخه (مق) آمده است و انحصار نسخه دلالت دارد بر اینکه شاید تصرف موجود در ردیف از ناحیه کاتب صورت گرفته است ولی از جهت حفظ نسخه و امانت در نقل چند آگانه مذکور افتاد .
۱ - چت : که هم تو

(۱) - مقتبس است از آیه شریفه : اِذْهَبَا إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ . قرآن کریم ، ۴۳/۲۰

با کسی باید که روحش هست صافی صفا
 آن نه يك روح ست تنها بلك گشتستند جدا
 مر زفاف صحبت دامان دشمن روی را
 میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
 وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
 وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
 وز سر کره و کراهت وز پی ترس و حیا
 هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
 کش سما سجده اش بردوان عرش گوید مرحبا
 کو رهند مر شمارا زین خیال بی وفا
 این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا
 لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
 گه بتسیع کلام و گه بتسیع لقا
 گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
 اینت هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
 این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا
 هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا*

امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها
 ۱۸۰۰ چون تفرهست درجان وقت جنگ و آشتی
 چون بخواد دل سلام آن یکی همچون عروس
 باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او
 از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج
 همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع
 ۱۸۰۵ بر تفاوت این تمازجها ز میل و نیم میل
 آن رکوع با تانی و آن ثنای نرم نرم
 این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی
 آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین
 با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار
 ۱۸۱۰ هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت
 گه بتسیع هوا و گه بتسیع خیال
 گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام
 وانگهی تخیلها خوشتر ازین قوم رذیل
 پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم
 ۱۸۱۵ تا نیاید ظل میمون خداوندی او

داد گزار جمالت جان شیرین، خار را
 در سجود افتادگان و منتظر مبرار را

ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
 ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو

۱- ظ : مر زفاف و صحبت داماد * - تنها (ند) دارد

عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند
 گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها
 ۱۸۲۰ محو می گردد دلم در پرتو دلدار من
 دایما فخرست جانرا از هوای او چنان
 هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف
 گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو
 چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مارشد
 ۱۸۲۵ ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

چونک طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
 کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
 می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را
 کو زمستی می نداند فخر را و عار را
 کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
 نخوتی دارد که اندر ننگرد مرقار را
 ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
 رشک نور باقیست صد آفرین این نار را*

۱۶۰

مفروشید کمان و زره و تیغ، زنان را
 چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را؟
 چو میان نیست، کمر را بکجا بندد آخر
 زروسیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور
 ۱۸۳۰ منشین باد، سه ابله که بمانی ز چنین ره
 سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجایی
 تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
 گذر از خواب برادر! بشب تیره چو اختر
 بنظر بخش نظر کن، ز میش بلبله تر کن^۲
 ۱۸۳۵ پیران تیر نظر را بمؤثر ده اثر را
 چو عدو آید تو گردد چو کرم قید تو گردد
 سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی
 هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا
 من ازین فاتحه بستم لب خود باقی ازو جو

که سزا نیست سلاحها بجز از تیغ زنان را
 چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را؟
 که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
 ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
 تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
 که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
 که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را
 که بشب باید جستن وطن یار نهان را
 سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
 تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
 چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
 چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را؟
 که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را
 که در آ کند بگوهر دهن فاتحه خوان را*

• - تنها (فد) دارد ۱- چت : تو خری ۲- چت : پر کن * - این غزل دو (قبح) نیست .

۱۶۱

۱۸۴۰ چو فرستاد غایت بزمین مشعلها را
 تو چرا منکر نوری؟ مگر از اصل تو کوری؟
 خردا چند بهوشی خردا چند پیوشی
 بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را
 تو اگر خواب در آیی و رازین باب در آیی
 ۱۸۴۵ تو اصلاح دل و دین را چو^۱ بدان چشم بینی
 که بدر پرده تن را و بین مشعلها را
 و اگر از اصل تو دوری چه ازین مشعلها را؟
 تو عزیزانه مه را تو چنین مشعلها را
 که بمردی بگشادند کمین مشعلها را
 تو بدائی و بینی یقین مشعلها را
 بخدا روح امینی و امین مشعلها را*

۱۶۲

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را؟
 نفسی یار شرابم نفسی یار^۲ کبابم
 ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم
 ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
 ۱۸۵۰ چو من اندر تک جویم چه روم؟ آب چه جویم؟
 چو نهادم سر تهستی چه کشم بار کهی^۳ را؟
 چه خوشی عشق؟ چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی
 ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی
 جهت گوهر فایق بتک بجر حقایق
 ۱۸۵۵ بسلاح احدی تو ره مارا بزدی تو
 ز شعاع مه تابان زخم طره^۴ پیچان
 منگر رنج و بلارا بنگر عشق و ولارا
 غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن
 تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را؟
 چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را؟
 نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را؟
 چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را؟
 چه توان گفت^۵؟ چگویم صفت این جوی روان را؟
 چو مرا اگر گک شبان شد چه کشم نازشبان را؟
 خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را
 چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را؟
 چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را؟
 همه رختم سندی تو چه دهم باج ستان را
 دلمن شد سبک ای جان بده آن رطل گران را
 منگر جور^۶ و جفارا بنگر صد نگران را
 هم ازین خوب طلب کن، فرج و امن و امان را

۱- مق، چت، چو صلاح ۲- چت، فد، مق، توبدان ۳- این غزل در (عهد، قح) نیست ۴- چت، تو ۵- جفت کبابم ۶- چت، گفت و چگویم ۷- چت، آب زوان را ۸- چت، سری هستی ۹- چت، بارکله را ۱۰- تو، جور جفا

بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را
بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را*

۱۶۲

۱۸۶۰ بروید ای حریفان بکشید یار ما را
بترانه‌های^۳ شیرین بیهانه‌های^۴ زرین
و گر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون
بمبارکی و شادی چون نگار من درآید
۱۸۶۵ چو جمال او بتابد^۵ چه بود جمال خوبان؟
برو ای دل سبک رو بیمن بدلبز من

بمن آورید آخر^۱ صنم^۲ گریز پارا
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقارا
همه وعده مکر باشد بفریید او شمارا
بزند گره بر آب او و بیند او هوارا
بنشین نظاره می کن تو عجایب خدارا
که رخ چو آفتابش بکشد چراغهارا
برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بهارا*

۱۶۴

چو مرا بسوی زندان بکشید تن^۶ ز بالا
بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
همه کس خلاص جوید ز بالا و حبس، من نی
۱۸۷۰ که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او
نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد^۷
بدود بچشم و دیده سوی حبس هر کی او را
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد
۱۸۷۵ چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت
خبرش ز رشک جانها نرسد بماه و اختر

ز مهربان حضرت بشدم غریب و تنها
که فکند در دماغم هوش هزار سودا
چه روم؟ چه روی آرم؟ بیرون و یار اینجا
که نشد بغیر آتش دل انگین مصفا
نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا
بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
ز چنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا^۸
اثری ز نور آن مه خبری کنید مارا^۹
بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
که چو ماه او بر آید بگدازد آسمانها

• - این غزل دو (فتح ، مق ، عه) نیست
۱- قو : این دم . چت : بخ
۲- چت : صنمی
۳- چت :
۴- فند : بلباسهای رنگین
۵- چت : بیایه
۶- این غزل دو (عه) نیست
۷- فند : جان ز بالا
۸- چت : که دارد
۹- این بیت را (فتح) ندارد و در (قو) این بیت پس از این بیت است :
چو بدین گهر رسیدی . . . »
۱۰- چت : خبری کنند مارا

خجلم ز وصف رویش بخدا دهان بیندم
چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا*

۱۶۵

اگر آن می که خوردی بسحر نبود گیرا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول
۱۸۸۰ غم و مصاحبت نماند همه را فرود راند
تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی^۳
بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی
قدحی گران بمن ده بفلام خویشتن ده
نگران شدم بدانسو که تو کرده مرا خو
بستان زمن شرابی که قیامتست حقا
دومش نمود بالله چه کنم صفت سوم را
پس ازان خدای داند که کجا کشد تماشا^۲
بجهی چو آب چشمه زدرون سنگ خارا
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
بنگر که از خمارت نگران شدم بیالا
که روانه باد آن جو که روانه شد زدریا*

۱۶۶

۱۸۸۵ چینی که تا قیامت گل او بیار بادا
ز بگاہ میر خوبان بشکار می خرامد
بدو چشم من ز چشمش چه پیامه است هر دم؟!
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
نه قرار ماند ونی دل بدعای او زیاری
۱۸۹۰ تن ما بماء ماند که ز عشق می گدازد
بگداز ماه منگر بگستگی زهره
چه عروسیست در جان که جهان زعکس رویش؟!
بعذار جسم منگر که پیوسد^۶ و بریزد
تن تیره همچو زاغی و جهان تن^۷ زمستان
۱۸۹۵ که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد

* - این غزل دو (عد) نیست
۱ - قح : چه صفت کنم سوم را
۲ - قح ، چت : کشد شماره
۳ - قح : شو : شنگی
۴ - این غزل در (مق ، عد) نیست
۵ - قح : تر و بر خار
۶ - قح : که بریزد و پیوسد
۷ - قح : جهان جان
۸ - چت : بندگانش
* - این غزل دو (مق ، عد) نیست

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
از گناهش بمیندیش و بکین دست مخا
گستران بر سر او سایه احسان و رضا
لیک^۱ از آن لطف بجز عفو و کرم نیست سزا
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
بند بسکست و درآمد سوی^۲ من سیل بلا
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
از همانجا که رسد درد همانجاست دوا
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟!
جوی ما خشک شدست آب ازین سو بگشا
تا نیند رخ خوب تو نگوید بخدا*

کی پرسد جز تو خسته و رنجور ترا؟
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی؟
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست
۱۹۰۰ آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی
تا تو برداشته دل ز من و مسکن من
تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
بطیبش چه حواله کنی ای آب حیات
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
۱۹۰۰ ای تو سر چشمه حیوان و حیات همگان
جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند

۱۶۸

چون ترا نیست نمک خواه برو خواه بیا
خدمت^۳ او بحقیقت همه زرقست وریا
باده عشق! بیا زود که جانت بزیاد*

ای پرویده بنا خواست بماند گیا
هر کرا نیست نمک گر چه نماید خدمت
بروای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن

۱۶۹

کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لته بر پای پیچ و کز و مژ کن سر و پا
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا
ور نه بد نام کنی آینه را ای مولا

۱۹۱۰ رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا
لنگ^۴ رو چونک درین کوی همه لنگانند
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی
آینه زیر بغل زن چو بینی زشتی

۳- عد : بر من * - این غزل دو (قج) نیست
۴- چت : لنگ می‌رو چو در این کوی .

۲- مق : لیک اذان
۲- عد ، فلد ، بصد ناز و شکر
۴- این غزل دو (عد ، قج) نیست .

تا که هشیاری وبا خویش ، مدارا می کن
 ۱۹۱۵ ساغری چند بخور از کف ساقی وصال
 گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ
 باز گو آنچه بگفتی که فراموشم شد
 سَلَّمَ اللهُ عَلَیْكَ ای همه ایام تو خوش
 چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی
 ۱۹۲۰ ما بدریوزه^۲ حُسن تو ز دور آمده ایم
 ماه بشنود دعای من و کفها برداشت
 مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول
 غیرت لب بگزید و بدلم گفت خموش

چونک سر مست شدی هر چه که بادا بادا
 چونک بر کار شدی بر چه ودر رقص درآ
 این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را
 سَلَّمَ اللهُ عَلَیْكَ ای مه و مه پاره ما
 سَلَّمَ اللهُ عَلَیْكَ ای دم یُحییِ الْمَوْتِ (۱)
 هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا
 ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا
 پیش ماه تو و می گفت مرا نیز، مها
 سوی ما محتشانند و بسوی تو گدا
 دلمن تن زد و بنشست و بیفکند لوا*

۱۷۰

تا بشب ای عارف شیرین نوا
 ۱۹۲۵ تا بشب امروز ما را عشرتست
 در خرام ای جان جان هر سماع
 در میان شکران گل ریز کن
 عمر را نبود وفا الا تو عمر
 بس غریبی بس غریبی بس غریب
 ۱۹۳۰ با که میاشی؟! و همراز تو کیست؟
 ای گزیده نقش از نقاش خود
 با همه بیگانه و با غمش
 جزو جزو تو فکنده در فلک

آن مایی آن مایی آن مایی آن ما
 الصلا ای یاک بازان الصلا
 مه تقایی مه تقایی مه لقا
 مرحبا ای کان شکر مرحبا
 با وفایی با وفایی با وفا
 از کجایی؟! از کجایی؟! از کجا؟
 با خدایی با خدایی با خدا
 کی جدایی؟! کی جدایی؟! کی جدا؟
 آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
 ربنا و ربنا و ربنا

* -- این غزل دو (فج ، عه) نیست

۲-- چت : چشم بر دوز ۲-- چت : دوویزه

ناظر است به : وَ هُوَ یُحییِ الْمَوْتِ . قرآن کریم ، ۹/۴۲

دل شکسته هین چرایی؟ بر شکن
 ۱۹۳۵ آخر ای جان اول هر چیز را
 یوسفا در چاه شاهی تو ولیک
 چاه را چون قصر قیصر کرده
 یک ولی کی خوانمت؟! که صد هزار
 حشرگاه هر حسینی گر کنون
 ۱۹۴۰ مشک را بر بند ای جان گر چه تو

قلبها و قلبها و قلبها
 منتهایی! منتهایی! منتهایی!
 بی‌لوائی! بی‌لوائی! بی‌لوائی!
 کیمیایی! کیمیایی! کیمیایی!
 اولیایی! اولیایی! اولیایی!
 کربلایی! کربلایی! کربلایی!
 خوش‌سقایی! خوش‌سقایی! خوش‌سقایی!

۱۷۱

چون نمایی آن رخ گلرنگ را
 بار دیگر سر برون کن از حجاب
 تا که دانش گم کند مر راه را
 تا که آب از عکس تو گوهر شود
 ۱۹۴۵ من نخواهم ماه را با حسن تو
 من نگویم آینه با روی تو
 در دمیدی وافریدی باز تو
 در هوای چشم^۳ چون مریخ او

از طرب در چرخ^۱ آری سنگ را
 از برای عاشقان دنگ را
 تا که عاقل بشکند فرهنگ را
 تا که آتش وا هلد مر جنگ^۲ را
 وان دو سه قندیلک آونگ را
 آسمان کهنه پر زنگ را
 شکل دیگر این جهان تنگ را
 سارده ای زهره باز آن چنگ^۳ را*

۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مباح
 ۱۹۵۰ دور بادا عاقلان از عاشقان
 گر در آید عاقلی گو راه نیست
 مجلس ایثار و عقل سخت گیر

خاصه اندر عشق این^۴ لعلین قبا
 دور بادا بوی گلخن از صبا
 ور در آید عاشقی صد مرجبا
 صرفه اندر عاشقی باشد وبا

*-۲- این بیت دو (چت) قبل از بیت سابق است
 ۴- فدا، مق: آن

۱- چت: خنده
 ۵- فو، قح: ندارد

*- فو، قح: ندارد
 ۳- فدا، مق: شمس

ننگ آید عشق را از نور عقل
 خانه باز آ عاشقا تو زو ترك
 ۱۹۵۵ جان نگیرد شمس تبریزی بدست^۱
 بد بود پیری در ایام صبا
 عمر خود بی عاشقی باشد هبا
 دست بر دل نه برون رو قالمبا^{*}

۱۷۳

از یکی آتش بر آوردم ترا
 از دل من زاده همچون سخن
 ۱۹۶۰ دایم اقبال جوان شد زانچ داد
 در دگر آتش بگستردم ترا
 چون سخن آخر فرو خوردم ترا
 جادوم من جادوی کردم ترا
 گوش مالیدم بیازردم ترا
 این کف دست جوا مردم ترا^{*}

۱۷۴

ز آتش شهوت بر آوردم ترا
 از دلمن زاده همچون سخن
 ۱۹۶۵ رو جوا مردی کن و رحمت فشان
 و ندر آتش باز گستردم ترا
 چون سخن من هم آفرو خوردم ترا
 چشم بستم جادوی کردم ترا
 از برای آن بیازردم ترا
 من برحمت بس جوا مردم ترا^{*}

۱۷۵

از ورای سر دل بین شیوها
 عاشقان را دین و کیش دیگرست
 دل سخن چینست از چین ضمیر
 جان شده بی عقل و دین آزیس که دید
 شکل مجنون عاشقان زین شیوها
 اصل و فرع و سر آن دین شیوها
 وحی جویان^۵ اندر ان چین شیوها
 زان پری^۷ تازه آیین شیوها

۱- چت : تا نگیرد شمس تبریزی بدست . هج : شمس تبریزی نگیرد جان بکف
 ۲- هج : قالمبا
 ۳- مق : هم من
 ۴- فذ : این دین
 ۵- جت : وحی خوبان
 ۶- چت ، مق ، بی عقل و دل
 ۷- فذ ، مق : پری رو تازه آیین

۱۹۷۰ از دغا و مکر گوناگون او
 پرده دار روح ، مارا قصه کرد
 شیوها از جسم باشد یا ز جان
 مرد خود بین غرقه شیوه خودست
 شمس تبریزی جوانم کرد باز

شیوها گم کرده مسکین شیوها
 زان صنم بی کبر و بی کین شیوها
 این عجب بی آن و بی این شیوها
 خود نبیند جان^۲ خود بین شیوها
 تا بینم بمد ستین شیوها*

۱۷۶

۱۹۷۵ روح زیتون^۳ نیست عاشق نار را
 روح زیتونی بیضا ای چراغ
 جان شهوانی که از شهوت زهد
 پس بعلت دوست دارد دوست را
 چون شکستی^۴ جان ناری را بین
 گرنمودی جان اخوان^۵ پس جهود
 جان شهوت جان اخوان^۶ دان از انک
 جان شهوانیست^۷ از بی حکمتی
 گشت بیمار و زبان تو^۹ گرفت
 قبله شمس الدین تبریزی بود

۱۹۸۰

نار می جوید چو عاشق یار را
 ای معطل کرده دست افزار را
 دل ندارد دیدن دلدار را
 بر امید خلد و خوف نار را
 در پی او جان پر انوار را
 کی جدا کردی دو نیکو کار را
 نار بیند نور موسی وار را
 یاوه^۸ کرده نطق طوطی وار را
 روی سوی قبله کن بیمار را
 نور دیده مر دل و دیدار را*

۱۷۷

۱۹۸۵ ای بگفته در دلم اسرارها
 ای خیالت غمگسار سینها
 ای عطای دست شادی بخش تو

وی^{۱۰} برای بنده پخته کارها
 ای جمالت رونق گلزارها
 دست این مسکین گرفته بارها

۱- مق : زین عجب
 ۲- مق : مرد خود بین
 ۳- فند : زیتونست
 ۴- چت : بُکشتی
 ۵- فند ، چت : اخوان
 ۶- چت : اخوان
 ۷- چت : شهوانیت
 ۸- فند : پاوه کرده
 ۹- فند ، مق : او
 ۱۰- چت : وز برای
 * -- فو ، قح ، عد : نداود
 * -- فند ، چت : اخوان
 * -- فند ، مق : او
 * -- قح ، تو ، عد : نداود

ای کف چون بحر گوهر داد تو
 ای ببخشیده بسی سرها عوض
 ۱۹۹۰ خود چه باشد هر دو عالم پیش تو
 آفتاب^۱ فضل عالم پرورت
 چاره نبود جز از بیچارگی
 نورهای شمس تبریزی چو تافت
 از کف پایم بکنده خارها
 چون دهند از بهر تو دستارها
 دانه افتاده از انبارها
 کرده بر هر ذره ایشارها
 گر چه حيله می‌کنیم و چارها
 ایمنیم از دوزخ و از نارها*

۱۷۸

می‌شدی غافل ز اسرار قضا
 ۱۹۹۰ این چه کار افتاد آخر ناگهان
 هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟
 هیچ بختی در جهان رونق گرفت؟
 هیچ کس دزدیده روی^۲ عیش دید؟
 هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد
 ۲۰۰۰ این قضارا دوستان خدمت کنند
 گرچه صورت مُردجان باقی بماند
 جوز بشکست و بمانده مغز روح
 آنک سوی نار شد بی مغز بود
 آنک سوی یار شد مسعود بود
 زخم خوردی از سلحدار قضا
 اینچنین باشد چنین کار قضا
 کو نشد گریند، از خار قضا
 کو نشد محبوس و بیمار قضا
 کو نشد آونگ بر دار قضا
 پیش بازبهای مکار قضا
 جان کنند از صدق ایشار قضا
 در عنایت‌های بسیار قضا
 رفت در حلوا ز انبار قضا
 مغز او پوسید از انکار قضا
 مغز جان بگزید و شد یار قضا*

۱۷۹

۲۰۰۰ گر تو عودی سوی این مجمر بیا
 یوسفی^۳ از چاه و زندان چاره نیست
 و بر برانندت ز بام از در بیا
 سوی زهر قهر چون شکر بیا

۱- از اینجا در (جت) نیست و (مق) بیت (آفتاب فضل . . .) را ندارد و بقیه را بخط الحاقی اضافه کرده است
 ۲- قح ، تو ، عد : ندارد ۲- قح : روئی عیش ۳- قح ، تو ، عد : ندارد
 ۳- جت : یوسف

گفتنت الله اكبر رسمی است
 چون می احمر سگان هم می خورند
 زر چه جویی؟ مس خود را زر بساز
 ۲۰۱۰ اغنيا خشك و فقيران چشم تر
 گسر صفتهاي ملك را محرمی
 و ر صفات دل گسرفتنی در سفر
 چون لب لعش صلايی می دهد
 چون ز شمس الدين جهان پر نور شد

گر تو آن اکبری اکبر یا
 گر تو شیری چون می احمر یا
 گر نباشد زر تو سیمین بر یا
 عاشقایی شکل خشک و تر یا
 چون ملك بی ماده و بی نر یا
 همچو دل بی یا یا، بی سر یا
 گر نه چون خار و مرمر یا
 سوی تبریز آ ۱ دلا برسر یا*

۱۸۰

۲۰۱۵ ای تو آب زندگانی فاسقنا
 ما سبوهای طلب آورده ایم
 ماهیان جان ما ز نهار خواه^۲
 از ره هجر^۳ آمده و آورده ما
 داستان خسروان بشنیده ایم
 ۲۰۲۰ در گمان و وسوسه افتاده عقل^۴
 نیم عاقل چه زند با عشق تو
 کعبه عالم ز تو تبریز شد

ای تو دریای معانی فاسقنا
 سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
 از تو ای دریای جانی فاسقنا
 عجز خود را ارمغانی فاسقنا
 تو فزون از داستانی فاسقنا
 زانک تو فوق گمانی فاسقنا
 تو جنون عاقلانی فاسقنا
 شمس حق! رکن یمانی فاسقنا*

۱۸۱

دل چو دانه ما مثال آسیا

آسیا کی داند این گردش چرا؟^(۱)

۱- فد : ای دلا * - تج ، قو ، عد : ندارد
 ۲- فت : از
 ۳- فت : از
 ۴- فت : در گمان و وسوسه افتاد عقل
 ۵- فت : قو ، عد : ندارد

(۱) - افلاکی در سبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :
 «هچنان از کرام اصحاب منقولست که روزی خدمت شیخ صدر الدین وقاضی سراج الدین و سایر العلماء
 والرفاء باتفاق بتفرج مسجد مرام و باغها بیرون آمده بودند و هچنان هم حضرت مولانا در میان آن جماعت
 تشریف حضور ارزانی فرموده بودند بعد از ساعتی برخاست و در آسیا در آمده بسیار توقف فرمود و انتظار
 این جماعت از حد گذشت . مگر خدمت شیخ وقاضی در طلب او آسیا در آمدند . دیدند که حضرت مولانا برابر
 سنگ آسیا بچرخ در آمده است فرمود بحق حق او که این سنگ آسیا سبح قدوس میگردد . شیخ فرمود
 که من وقاضی سراج الدین همان ساعت محسوس می شنیدیم که از سنگ آسیا آواز سبح قدوس بسمع مامی رسید
 و این غزل را سر آغاز کرد . شعر : دل چودانه ما مثال آسیا . . . الخ» .

تن چو سنگ و آب او اندیشهها
 ۲۰۲۵ آب گوید: «آسیابان را پُرس
 آسیابان گویدت که: «ای نان خوار
 ماجرا بسیار خواهد شد خمش^۲
 سنگ گوید: «آب داند ماجرا»
 کو فکند اندر نشیب این آب را»
 گر نگردد این کی باشد نابا»
 از خدا واپرس تا گوید ترا*

۱۸۲

در میان عاشقان عاقل مباح
 دور بادا عاقلان از عاشقان
 ۲۰۳۰ گر در آید عاقلی گو: «راه نیست»
 عقل تا تدبیر و اندیشه کند
 عقل تا جوید شتر از بهر حج
 عشق آمد این دهانم را گرفت
 خاصه در عشق چنین شیرین لقا
 دور بادا بوی گلخن از صبا
 ور در آید عاشقی صد مرحبا
 رفته باشد عشق تا هفتم سما
 رفته باشد عشق بر کوه صفا
 که گذر از شعر و بر شعرا بر آ*

۱۸۳

ای دل رفته زجا باز میا
 ۲۰۳۵ روح را عالم ارواح به است^۳
 اندر آبی که بدو زنده شد آب
 آخر عشق به از اول اوست
 تا فسرده نشوی همچو جماد
 بشنو آواز روانها ز علم
 ۲۰۴۰ راز کاواز دهد راز نماند
 بفا ساز و درین ساز میا
 قالب از روح پیرداز میا
 خویش را آب در انداز میا
 تو ز آخر سوی آغاز میا
 هم در آن آتش بگداز میا
 چو عدم هیچ با آواز میا
 مده آواز تو ای راز میا*

۱۸۴

من رسیدم بلب جوی وفا
 دیدم آنجا صنمی روح فزا^۴

۱- چت: ای
 ۲- فد: خوش
 ۳- چت: بر ارواح و قالب بسته
 ۴- چت: درو
 ۵- قح، قو، هد: ندارد
 ۶- تنها دو (فد) موجود است
 ۷- این غزل در قح، قو، هد: نیست
 ۸- فد: روح افزا

سپه او همه خورشید پرست
 بشنو از آیت قرآن مجید
 قَدْ وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ
 ۲۰۴۵ چونک خورشید نمودی رخ خود
 من چو هدهد بیریدم بهوا

همچو خورشید همه بی سر و پا
 گر تو باور نکنی قول مرا
 أَوْتَيْتُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا (۱)
 سجده دادیش چو سایه همه را (۲)
 تا رسیدم بدر شهر سبا*

۱۸۵

از بس که ریخت جرعه بر خالک ما ز بالا
 سینه شکاف گشته، دل عشق باف گشته
 اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته
 ۲۰۵۰ ای جان چو رو نمودی جان ودلم ربودی
 ابرت نبات بارد، جورت حیات آرد
 ای عشق با توستم وز باده تو مستم
 ماهت چگونه خوانم؟! مه رنج دق دارد
 سر و احتراق دارد، مه هم محاق دارد
 ۲۰۵۵ خورشید را کسوفی، مه را بود خسوفی
 گویند: «جمله یاران باطل شدند و مردند»
 این خنده‌های خلقان برقیست دم بریده
 آب حیات حقیست وانکو گریخت در حق

هر ذره خالک ما را آورد در علا لا
 چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
 غیرت مرا بگفته: «می خور، دهان میالا»
 چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
 درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
 وز تو بلند و یستم وقت دنا تَدَلّی (۳)
 سروت اگر بخوانم آن راستست الا
 جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
 گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگولا (۴)
 باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
 جز خنده که باشد در جان زرب اعلی
 هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا*

* -- این غزل تنها دو بیت، فله : موجود است
 ۱-- این بیت در (چت و مق) بیت آخر غزل است
 ۲-- این غزل در قوه، عد، قح: نیست

(۱) - قرآن کریم، ۲۳/۲۷

(۲) - مقتبس است از مضمون آیه: وَجَدْتَهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ. قرآن کریم، ۲۴/۲۷

(۳) - اشاره است به: ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى. قرآن کریم، ۸/۵۳

(۴) - اشاره است به: لَا أَحِبُّ الْآفِلِينَ. قرآن کریم، ۲۶/۶

تا چشمها گشاید ز اشکوفه بوستان را
 زان مردمک چو دریا کردست دیدگانرا
 کاندرا شکم ز لطف رقص است کودگانرا
 کاندرا لحد ز نورت رقص است استخوانرا
 چابک شوید یاران مر رقص آنجهانرا
 خاصه چو بسکلاند^۲ این کنده گرانرا
 در ظلمت رحما از بهر شکر جانرا
 رقصان و شکر گویان این لوت رایگانرا
 خود چیست جان صوفی این گنج شایگانرا؟!
 از خون حق چه گویم؟! زهره بود زبانرا؟!
 پاینده دار یارب این کاسه را و خوان را
 هر خام در نیابد این کاسه را و نانرا
 پیش مگس چه فرقت؟! آن تنگ میزبان را
 گه می گرد زبانرا^۳ گه می زند^۳ دهان را*

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را
 ۲۰۶۰ آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است
 هر گز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند
 اندر شکم چه باشد؟! و ندر عدم چه باشد؟!
 بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم
 جانها چو می برقصد با کندهای قالب
 ۲۰۶۵ پس ز اول ولادت بودیم پای کویان
 پس جمله صوفیانیم از خاتمه رسیده
 این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست
 چون خوان این جهانرا سرپوش آسمانست
 ما صوفیان راهیم، ما طبل خوار شاهیم
 ۲۰۷۰ در کاسهای شاهان جز کاسه شست ما نی
 از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث
 وانکس که کس بود او، ناخورده و چشیده

در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
 تا سجده راست آید مر آدم صفی را
 هر لحظه نور بخشد صد شمع منطقی را
 نوری^۴ دگر بیاید ذرات مخفی را
 چون صید می کند او اشیاء منتهی را*

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را
 نادر جمال باید کندر زبان نیاید
 ۲۰۷۵ طوری چگونه طوری! نوری چگونه نوری!
 خورشید چون براید، هر ذره رو نماید
 اصل وجودها او، دریای جودها او

۱- من کندر

۲- فد: بگسلاند

۳- ط: می مرد

۴- این غزل در عهده، قح، تو: نیست

۵- چت: نور دگر بیاید

بس تیز گوش دارد، مگشا بید زُبان را
 هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
 با احتیاط باید بودن ترا در آنجا
 ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
 هم پنج چشمه می‌دان پویان بسوی مرعی
 صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا^۱
 کین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
 مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
 دل‌های نوحه گر بین، زان مکر ساز دانا
 تا تفکند ز چشمت آن شهریار بینا^۲
 بر جوشد آن ز چشمه، چون بر جهیم فردا^۳*

اینجا کسیست پنهان، خود را مگیر تنها
 بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی
 ۲۰۸۰ هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان
 این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست
 وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور
 هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرآبند
 زخمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی
 ۲۰۸۵ تقدیر میفریبند تدبیر را که بر چه
 مرغان^۴ در قص بین، در شست ماهیان بین
 دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت
 ماندست چند بیتی، این چشمه گشت غایر

چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ
 ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ
 از پا و سر بریدی، بی پا و سر برقص آ
 گفتم: «یا که خیر است» گفتا: «نه، شر، برقص آ»
 آنجا قبا چه باشد؟! ای خوش کمر برقص آ
 رقصه فنا رسیده، بهر سفر برقص آ
 گر نیستی تو ماده زان شاه^۵ نر برقص آ
 یوسف ز چاه^۶ آمد، ای بی هنر برقص آ

آمد بهار جانها، ای شاخ تر برقص آ
 ۲۰۹۰ ای شاه^۴ عشق پرور مانند شیر مادر
 چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی
 تیغی بدست خونی، آمد مرا که چونی
 از عشق تاجداران؛ در چرخ او چو باران^۵
 ای مست هست گشته، بر تو فنا نبشته
 ۲۰۹۵ در دست جام باده، آمد بتم پیاده
 پایان جنگ آمد، آواز جنگ آمد

۳- این بیت در مق، چت: نیست
 ۵- چت: چو یاران ۶- فد: شیر نر

۱- چت: مق: اخلا. ظ: اخلا
 ۲- این غزل دو تو، قح، عد: نیست
 ۴- چت: آن شاه
 ۷- چت: بجاه

هجرم بُرده باشد رنگ و اثر؟ برقص آ
 که: «ای بی‌خبر فنا شو ای باخبر برقص آ»
 با مرغ جان سراید، بی بال و پر برقص آ»
 گفته مسیح مریم که: «ای کور و کور برقص آ»
 اندر بهار حسنش، شاخ و شجر! برقص آ*

تا چند وعده باشد؟ وین سر بسجده باشد؟
 کی باشد آن زمانی؟ گوید مرا فلانی
 طارس ما در آید، وان رنگها بر آید
 ۲۱۰۰ کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم
 مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است

۱۹۰

بی تو نمی‌گوارد این جام باده مارا
 جانا یکی بهما کن، آن جنس بی بها را
 آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
 از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
 طغرای تو نبشته، مر ملکات صفا را
 من دمبدم بدیده انوار مصطفا را
 شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
 بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را*

با آنک می‌رسانی آن باده بقا را
 مطرب! قدح رها کن، زین گونه ناله ها کن
 آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را
 ۲۱۰۵ باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر
 دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته
 در نورت ای گزیده، ای بر فلک رسیده
 چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی
 از شمس دین چون مه، تبریز هست آگه

۱۹۱

چشمی چنین بگردان، کوری چشم بد را
 بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
 تا بنده دیده باشد صد^۳ دولت ابد را
 با آن نشان که گفتم این بوسه نام زد را
 کز^۴ چهره می‌نمودی لَمَّا يَتَّخِذُ وَلَدًا^(۱)

۲۱۱۰ بیدار کن طرب را، بر من بزن تو خود را
 خود را بزن تو پر من، اینست^۲ زنده کردن
 ای رویت از قبر به، آن رو بروی من نه
 در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم
 جان فرشته بودی، یا رب چه گشته بودی؟!

۱- قد: تا مرغ جان ۲- این غزل دو قو، قع، عد: نیست
 ۲- عد، مق: از بهر زنده کردن ۳- عد، چت: آن دولت چت (بخ) صد دولت
 ۴- چت: کر چهره

(۱) - قرآن کریم، ۱۷/۱۱۱

۲۱۱۵ چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم
جام چو نار در ده ، بی رحم وار در ده
این بار جام پر کن ، لیکن تمام پر کن
در ده میی ز بالا ، در لا اله الا
از قالب نمدوش رفت آینه خرد خوش

بیهوشی بدیدم ، گم کرده^۱ مر خرد را
تا گم شوم ، ندانم خود را و نیک و بد را
تا چشم سیر گردد ، یکسو نهد جسد را
تا روح اله بیند ویران کند جسد را
چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمدرا*

۱۹۲

۲۱۲۰ بشکن سبو و کوزه ، ای میر آب جانها
بر گیجگاه ما زن ، ای گیجی خردها
ناقوس تن شکستی ، ناموس عقل بشکن
ور جادویی نماید ، بندد زبان^۲ مردم
عاشق خموش خوشتر ، دریا بجوش خوشتر

تا وا شود چو کاسه ، در پیش تو دهانها
تا وا رهد بگیجی این عقل ز امتحانها
مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
تو چون عصائی موسی بگشا برو زبانها
چون آینه ست خوشتر در خامشی یانها*

۱۹۳

۲۱۲۵ جانا قبول گردان این جست و جوی مارا
بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله
مخمور و مست گردان امروز چشم مارا
ما کان زر و سیمیم ، دشمن کجاست زررا؟!
شمع طراز گشتیم ، گردن دراز گشتیم
۲۱۳۰ ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
گر خوی ماندانی از لطف باده واجو
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگریم
مهمان دیگر آمد دیکی دگر بکف کن

بنده و مرید عشقیم ، بر گیر^۳ موی مارا
تا گل سجود آرد سیمای روی مارا
رشک بهشت گردان امروز کوی مارا
از ما رسد سعادت یار و عدوی مارا
فصل و فراخ کردی زین می گلوی مارا
اکنون حلال بادت بشکن سبوی مارا
همخوی خویش کردست آن باده خوی مارا
زیرا نگون نهادی در سر کدوی مارا
کین دیک بس نیاید یک کاسه شوی مارا

۲- چت : دهان مردم

۱- چت : کم کرده ام
۲- این غزل در قح ، عد ، قو : نیست
۳- چت : برداو

مخمر چون نیاید چون یافت بوی مارا؟
گر بشنود عطارد این طرّقی مارا
زخمه بچنگ آور می‌زب سه توی مارا
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی مارا*

نك جوق جوق مستان در می رسند بستان
۲۱۳۵ ترك هنر بگوید، دفتر همه بشوید
سیلی خورند چون دف در عشق فخر جویان^۱
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا

۱۹۴

دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
ای عقل بام بر رو ای^۲ دل بگیر در را
چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
در قعر چه سخن گو، خلوت گزین سحر را
در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
می خواند يك يك را می گفت خشك^۳ و تر را
پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
بی زخمهای میتین پیدا نکرد زر را
یعنی خبر ندارم کئی دیده ام گهر را*!

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را
دیوار گوش دارد، آهسته تر سخن گو
۲۱۴۰ اعدا که در کمینند^۴ در غصه همینند^۴
گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند
ای جان چه جای دشمن؟! روزی خیال دشمن
رمزی شنید زین سر^۵ و پیش دشمنان شد
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم
۲۱۴۵ ما نیز مردمانیم، نی کم ز سنگ کایم
دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته

۱۹۵

چون با زنی برانی سستی دهد میان را
بنگر باهل دنیا دریاب این نشان را
خاك سیاه بر سر این نوع شاهدان را
پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را

شهوَت که با تو رانند صد تو کنند جانرا
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده
میران و خواجگانشان پرمرده است جانشان
۲۱۵۰ در رو بعشق دینی تا شاهدان بینی

۱- چت : دو عشق نای دولت (نخ) فخر جویان * - این غزل دو قو، قح : نیست ۲- چت : وی دل
۳- عد ، فد : اعدا که دو کمین اند ۴- عد : همین اند ۵- چت : زین دل ۶- این بیت دو قند بیت
چهارم است . ۰ - این غزل در قو ، قح : نیست ۰ - این غزل دو قو ، قح : نیست

زان آشیان جانی اینست^۱ ارغوان را
کز شومی زبانت می‌بوشد^۲ او دهان را*

بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی
خامش کنی و گرنی بیرون شومر از اینجا

۱۹۶

در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
ما در میان رقصیم رقصان کن آن^۳ میان را
در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
خندان کند جهان را خیزان^۴ کند خزان را
وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شو تاجان رسد روان را
لااله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
معراجیان نهاده در باغ نردبان را
چون بر خزینه باشد ادرار یاسبان را
دلها جو رو نماید قیمت دهد زبان را*

در جنبش آندر آور زلف عبر فشان را^۵
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر
۲۱۵۰ لطف تو مطربانه از کمترین ترانه
باد بهار پویان آید ترانه گویان
بس مار یار گردد، گل جفت خار گردد
هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی
در سر خود روان شد بوستان و با تو گوید
۲۱۶۰ تاغچه بر گشاید با سرو سر سوسن
تا سر هر نهالی از قعر بر سر^۶ آید
مرغان و عندهایان بر شاخها نشسته
این برگ چون زبانها وین میوها چو دلها

۱۹۷

بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
در خار زار چند دوی^۸ ای برهنه پا
آنکس که درد داد، همو سازدش دوا
کین چرخ کوژبشت کند قد تو دو تا^۹
باغی که جان ندارد آن نیست جان فرا

ای بنده باز گردد^۶ بدرگاه ما بیا
۲۱۶۵ درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم^۷
جان را من آفریدم و دردیش داده ام
قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو
باغی که برگ و شاخش گویا وزنده اند

۱- مق : آبیست ۲- مق : می‌بوسد ۳- این غزل در عهد ، قو ، قح : نیست
۴- فند : این میان را ۵- چت : حیران ۶- این غزل در عهد ، قو ، قح : نیست
۷- فند : قو : نیست ۸- چت : مق : بازگردد و بدرگاه ما بیا ۹- فند : گشاده اند
۱۰- در عهد بیت همه (باغی که برگ و شاخش) بر این بیت مقدم است .

ای زنده زاده چونی از گند مردگان؟
۲۱۷۰ هر دوجهان پر است ز حی حیات بخش
جانها شمار ذره معلق همی زنند
ایشان چو ما ز اول خُفاش بوده اند

خودتاسه می نگیرد ازین مردگان ترا؟!
با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
هر يك چو آفتاب در افلاك كبریا
خُفاش شمس گشت از ان بخشش وعطا*

۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خرقها
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد
۲۱۷۵ از غیب رو نمود، صلابی زد و برفت
من هم خموش کردم و رِقَم عقیب گل
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است

صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا^(۱)
کین راه کوتهست گرت نیست پا روا
از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
ای جان صوفیان بگشا لب بما جرا
چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی*

۱۹۹

ای خان ومان بمانده و از شهر خود جدا
۲۱۸۰ روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق
چونید و چون بدیت درین راه با خطر؟
در آسمان ز غلغل لیبك حاجیان
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد
۲۱۸۵ مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است
جان خاك اُشتری که کشد بار حاجیان

شاد آمدیت از سفر خانه خدا
در عشق حج کعبه^۳ و دیدار مصطفا
در خانه خدا شده قد کُان آمد^(۲)
ایمن کند خدای درین راه جمله را
تا عرش نمرها و غریوست از صدا
ای مروه را بدیده و بر رفته بر صفا
مهمان عزیز باشد، خاصه پیش ما
تا مشعر الحرام و تا منزل منا

*- قو، نع، نداد
۱- فد: رو نمود و صلابی بزد
۲- عه: این راه
۳- چت: حج و کعبه
- این غزل در

(۱) - اشاره است به: اِئْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا. قرآن کریم، ۱۱/۴۱ (۲) - قرآن کریم، ۹۷/۳

باز آمده ز حج و دل آنجا شده مقیم
 از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق
 ۲۱۹۰ کوه صفا بر آ بسر کوه رخ بیت
 اکنون که هفت بار طوافت قبول شد
 وانگه بر آ بمره و مانند این ۲ بکن
 تا روز ترویبه بشنو^۴ خطبه^۵ بلیغ
 وانگه بموقف آی^۶ و بقرب جبل بایست
 و آنگاه روی سوی منی^۷ آ^۸ و بعد از آن
 ۲۱۹۵ از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم
 صبحی بود ز خواب بخیزیم گردد ما

جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
 با تیغ و با کفن شده اینجا که ربنا
 تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
 اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
 تا هفت بار و ۳ باز بخانه طوافها
 وانگه بجانب عرفات آی در صلا
 پس بامداد بار دیگر بیست^۶ هم بجا
 تا هفت بار می زن و می گیر سنگها
 ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا
 از اذخر و خلیل^۹ بما بو دهد صبا *

۲۰۰

نام شتر بترکی چه بود؟ بگو دوا
 ما زاده قضا و قضا مادر همه ست
 ما شیر ازو خوریم و همه در پیش پریم^{۱۰}
 ۲۲۰۰ طبل سفر زدست قدم در^{۱۱} سفر نهیم
 در شهر و در بیابان همراه آن مهیم
 آنجاست شهر کان شه ارواح می کشد
 کوته شود بیابان چون قبله او بود
 کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد
 ۲۲۰۵ همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه
 ما سایه وار دریی آن مه دوان^{۱۲} شدیم

نام بچه ش چه باشد؟ او خود پیش دوا
 چون کود کان دوان شده ایم از پی قضا
 گر شرق و غرب تازد، و بجانب سما
 در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
 ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
 آنجاست خان و مان که بگوید خدا: «یا»
 پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
 کای قاصدان معدن اجلال مرجبا
 چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
 ای دوستان همدل و همراه الصلا

۱- چت : آنجا ۲- چت : آن ۳- فند : تا هفت بار باز بخانه ۴- چت : شنوی
 ۵- فند : آی بقرب جبل ۶- فند : بایست ۷- چت ، مق : منا ۸- چت : از به اذان
 ۹- فند : اذخر خلیل . ظ : اذخر و خلیل ۱۰- این غزل دو فتح ، قو ، عد ، نیست
 ۱۱- چت : دویم ۱۲- چت : روان

دلر ارفیق ما کند آنکس^۱ که عذر هست
 دل مصر می رود که بکشیش وهم نیست
 از لنگی تنست وز چالا کی دلست
 ۲۲۱۰ اما کجاست آن تین هم رنگ^۲ جان شده
 ارواح خیره مانده که این شور و خاکی بین
 چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید
 این^۳ در گمان نبود؛ درو طعن می زدیم
 ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم
 ۲۲۱۵ بی دست و پا است خاکی جگر گرم بهر آب
 پستان آب می خلد ابر که دایه اوست
 مارا ز شهر روح چنین جذبها کشید
 باز از جهان روح رسولان همی رسند
 یاران نو گرفتگی و ما را گذاشتی
 ۲۲۲۰ ای خواجه این ملالت^۴ تو ز آه اقر باست
 خاموش کن که همت ایشان پی توست

زیرا که دل سبک بود و چست و تیز با
 دل مکّه می رود که نجوید مهاره را
 کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
 آب و گلی شده است بر ارواح پادشا
 از حدّ ما گذشت و ملک گشت^۵ و مقتدا
 گر پا نهیم پیش بسوزیم در شفاء
 در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
 تا خاکهای تشنه ز ما بر دهد گیا
 زین رود روان دوان ره دآن آب جوینها
 طفل نبات را طلبد دایه جا بجا
 در صد هزار منزل تا عالم فنا^۶
 پنهان و آشکارا^۷ باز آ باقر با
 ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی زما
 باهر کی جفت گردی آنت کند جدا
 تأثیر هستت تصاریف ابتلا*

۲۰۱

شب رفت وهم تمام نشد ماجرای ما
 والله ز دور آدم تا روز رستخیز
 اما چنین نماید کاینک تمام شد
 ۲۲۲۵ ایشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی
 چون راه رفتنیست توقّف هلاکتست

ناچار گفتنیست تمامی ماجرا
 کوتاه نگشت وهم نشود این درازنا
 چون ترک گوید: «ایشپو» مرد رونده را
 تا گرمی و جلادت و قوت دهد ترا
 چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا

۱- چت : آنرا ۲- چت : همراه
 ۳- فند : آن ۴- چت : عالم بقا
 ۵- این غزل در فتح ، عد ، تو : نیست
 ۶- مق : کشت مقتدا
 ۷- چت : آشکارا که باز آ
 ۸- چت : ملامت
 ۹- چت : وان شفا

صاحب مروّتیست که جانش دریغ نیست
 بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن
 کانبجادر آتش است سه نعل از برای تو
 ۲۲۳۰ نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
 گر در عسل نشینی تلخخت کنند زود
 خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
 مستیز همچو هندو بشتاب همرها
 وانجا بگوش تست دل خویش واقربا
 اندر گلوی تو رود ای یار با وفا
 ور باوفا تو جفت شوی گردد آن جفا
 سر گشته دارد آب غریبی چو آسیاب*

۲۰۲

هر روز بامداد سلام علیکما
 دل ایستاده پیشش، بسته دودست خویش
 ۲۲۳۵ جان مست کاس و تا ابدالدهر که گهی
 تازان نصیب بخشد دست مسیح عشق
 برگ تمام یابد ازو باغ عشرتی
 در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن
 زندان شده بهشت ز نای و زنوش عشق
 ۲۲۴۰ سوی مدرّس خرد آیند در سؤال
 مفتی عقل کل . بفتوی دهد جواب
 در عید گاه وصل بر آمد خطیب عشق
 از بحر لا مکان همه جانهای گوهری
 خاصان خاص و پرد گیان^۶ سرای عشق
 ۲۲۴۵ چون از شکاف پرده بریشان نظر کند
 می خواست سینه اش که سنایی دهد بچرخ

آنجا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
 تادست شاه بخشد^۱ پایان زرو عطا
 بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
 مر مرده را سعادت و بیمار را دوا^۲
 هم با نوا شود ز طرب چنگل^۳ دوتا
 جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
 قاضی عقل مست در آن مسند قضا
 کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا؟
 کین دم قیامتست روا کو و ناروا؟
 با ذوالفقار و گفت مران شاه را ثنا
 کرده نثار گوهر و مرجان جانها^۴
 صف صف نشسته^۵ در هوشش بر در سرا
 بس^۸ نعرهای عشق بر آید که مرجبا
 سینای سینه اش بنگنجید در سما

*- این غزل در تو ، تج ، عد ، نیست
 ۱- من : تادست شاه پایان داده زر عطا
 ۲- قد : شفا
 ۳- قد : چنگک
 ۴- قد : بر عید گاه
 ۵- در (قد) این بیت قبل از بیت «دو عید گاه وصل» آمده است
 ۶- من : پرده گیان
 ۷- من ، قد : بر هوشش
 ۸- من : بس

نی نار بر قرار ونه خاك و نم هوا
 گه آب خود هوا شد^۱ از بهر این ولا
 آتش شده ز عشق هوا هم درین فضا
 از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
 تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
 وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
 ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
 این سنتیست رفته در اسرار کبریا
 يك سجده^۲ بامر حق از صدق بی ریا
 کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
 مجموع چون شوند رفیقان با وفا؟!
 آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
 پس سیم جمع چون شود از وی یکی^۲ بیا؟^۳
 شدس الحقی که او شد سر جمع هر علا*

هر چار عنصرند درین جوش همچو دیک
 گه خاك در لباس گیارفت از هوس
 از راه روغناس شده آب آتشی
 ۲۲۵۰ ارکان بخانه خانه بگشته چو بیدقی
 ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست
 زیرا که طالب صفت صفوتست آب
 ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست
 آری خدای نیست ولیکن خدای را
 ۲۲۵۵ چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی
 هر سو که تو بگردی از قبله بعد از ان
 مجموع چون نباشم در راه، پس زمن
 دیوار های خانه چو مجموع شد بنظم
 چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز
 ۲۲۶۰ مجموع چون شوم؟ چو بتبریز شد مقیم

۲۰۲

چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما
 تا بشکند ز باد^۴ گلگون خمار ما
 ای سرو گلستان^۴ چمن و لاله زار ما
 در بیشه جهان ز برای شکار ما
 کهسار در خروش که ای یار غار ما
 در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما

آمد بهار خرم آمد نگار ما
 آمد مهی که مجلس جان زو منورست
 شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی
 پاینده^۵ باش ای مه و پاینده عمر باش
 ۲۲۶۵ دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری
 در روز بزم ساقی دریا عطای ما

۱- فند : شده ۲- مق : بگو بیا ۳- این بیت اینجا دو فند نیامده است و در آخر این غزل
 دای بنده باز کرد بدرگاه ما بیا ذکر شده است ۴- این غزل دو قح ، قو ، هه : نیست
 ۴- فند ، نخ : ای سرو گلشن و چمن لاله زار ما متن : ای سرو گلستان و چمن لاله زار ما
 ۵- فند : تابنده باش ای مه و پاینده عمر باش

چونی درین غریبی و چونی درین سفر؟
 مارا بَمَشک و حُم و سبوها قرار نیست
 سوی پری رخی که بر آن چشمهانشست
 ۲۲۷۰ شد ماه در گدازش سوداش^۱ همچو ما
 ای رونق صباح و صبوح ظریف ما
 هر چند سخت مستی، سستی مکن بگیر
 جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود
 این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

بر خمیز تا رویم بسوی دیار ما
 ما را کشان کنیند سوی جویبار ما
 آرام عقل مست و دل بی قرار ما
 شد آفتاب از رخ او یادگار ما
 وی دولت پیایی بیش از شمار ما
 کارزد بهر چه گویی خمر و خمار ما
 در کش بروی چون قمر شهریار ما
 کار او کند که هست خداوند گار ما*

۲۰۴

۲۲۷۵ سر بگریبان درست صوفی اسرار را
 می که بَخَم حَقست راز دلش مطلقست
 آب چو خاکی بده، باد در آتش شده
 عشق که چادر کشان در پی آن سرخوشان
 حلقه این در مزن لاف^۲ قلندر مزن
 ۲۲۸۰ حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن
 پیش ز نئی وجود خانه خمار بود
 مست شود نیک مست از می^۳ جام الست
 داد خداوند دین شمس حَقست این بین

تا چه بر آرد ز غیب عاقبت کار را
 لیک برو هم دَقست عاشق بیدار را
 عشق بهم بر زده خیمه این چار را
 بر فلک بی نشان نور دهد نار را
 مرغ نه، پر مزن قیر مگو قار را
 بیخود و بیهوش کن خاطر هشیار را
 قبله خود ساز زود آن در و دیوار را
 پر کن از می پرست خانه خمار را
 ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را*

۲۰۵

چند گریزی ز ما؟ چند روی جا بجا؟
 ۲۲۸۵ چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف؟

جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا
 زین رُمه پر زلاف هیچ تو دیدی وفا؟!

۲- هه : راه

*- این غزل در قو، قح، عه، نیست

۱- فذ : سودای همچو ما

*- نو، قح : ندارد

۳- چت : از بی جام، عه : مست ز جام

روزِ دوسه ای زحیر گرد جهان گشته گیر
 مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو
 زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا
 دامن تو پر سفال پیش تو آن زر و مال
 ۲۲۹۰ گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن
 جفدانسه بلبلی از چه درین منزلی

همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا
 از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا
 چند کشی در کنار صورت گرمابه را
 باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
 من بسما می روم نیست زر آنجا روا
 باغ و چمن را چه شد؟ سبزه و سرو و صبا*

۲۰۶

ای همه خوبی ترا پس تو کرایبی کرا؟
 سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد
 از کف تو ای قمر باغ، دهان پر شکر
 ۲۲۹۵ سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید؟
 مرغ اگر خطبه خواند، شاخ اگر گل فشاند
 شرب گبل از ابر بود شرب دل از صبر بود
 هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده
 هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو
 ۲۳۰۰ گرم شود روی آب از تبش آفتاب
 بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه برد
 زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا؟
 گفت: «رو از من مجو غیر دعا و ثنا»
 وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا
 نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا
 سبزه اگر تیز راند، هیچ ندارد دوا^۲
 ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
 لیک درین میکده یای ندارند پا
 ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
 باز همش آفتاب بر کشد^۳ اندر علا
 صاف بسزد ز دُرد شمعش دلربا
 لیک فلك جمله شب می زنت^۴ الصلا*

۲۰۷

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا
 آنچه نبردست و هم عقل ندیدست^۵ و فهم

وی که بتلخی فقر گنج روانی مرا
 از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا

۱- جت : چند * -- قو ، قح : ندارد
 ۲- فد ، جت : هیچ ندید او ترا
 ۳- جت : بر کشدش بر علا
 ۴- جت : می زدم * -- قو ، قح : ندارد ، در (فدوجت و مق) غزل جدا گانه نیست و بمنزله تجدید مطلق است ، عد :
 ۵- مق : ندید و نه فهم

۲۳۰۵ از کرمت من بناز می‌نگرم در بقا
 نعمت آنکس که او مژده تو آورد^۲
 در رکعات نماز هست خیال تو شه
 در گنه کافران رحم و شفاعت تراست
 گر کرم^۴ لا یزال عرضه کند ملکها
 ۲۳۱۰ سجده کنم من زجان روی نهم من بظاک
 عمر ابد پیش من هست زمان وصال
 عمر او نیست و وصل شربت صافی در آن
 بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین
 از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک
 ۲۳۱۵ گوهر معنی اوست^۶ پُر شده جان و دلم
 رفت وصالش بروح جسم^۷ نکرد التفات
 پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را

کی بفریید شها دولت فانی مرا؟!
 گر چه بخوابی^۳ بود به ز اغانی مرا
 واجب و لازم چنانک سبع مثانی مرا
 مهتری و سروری! سنگک دلانی! مرا
 پیش نهد جمله^۵ کنز نهانی مرا
 گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
 زانک نگنجد درو هیچ زمانی مرا
 بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا؟
 در هوش خود نماند هیچ امانی مرا
 گوید سلطان غیب: «آست ترانی» مرا
 اوست اگر گشت نیست ثالث و ثانی مرا
 گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
 نام بری، باز گشت جمله جوانی مرا*

۲۰۸

از جهت ره زدن راه در آرد مرا
 آنک زند هر دمی راه، دو صد قافله
 ۲۳۲۰ من سر و پا گم کنم دل ز جهان بر کنم
 اوره خوش می‌زند رقص بر آن می‌کنم
 گه بفسوس او مرا گوید: «کنجی نشین»
 ز اول^۸ امروزم او می‌پیراند چو باز
 همت من همچو رعد نکتۀ من همچو آبر^۹

تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
 من چه زخم پیش او؟ او بچه آرد مرا؟
 گری نفسی او بلطف سر بنخارد مرا
 هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا
 چونک نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
 تا که چه گیرد بمن؟ بر کی گمارد مرا؟
 قطره چکد زابر من چون بشارد مرا

۱- چت : نغمه ۲- مق ، چت : آرد او ۳- فند : نخوانی ۴- چت : ذکر کرم ۵- چت : جملگی
 ۶- مق : معنی او ۷- چت : چشم * ۸- فند : اول امروز ۹- فند ، مق : آب

۲۳۲۵ ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد
چونک بیارد مرا یاوه ندارد مرا
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیارد مرا؟
در کف صد گون نبات باز گذارد مرا*

۲۰۹

ای در ما را زده شمع سرایی در آ
خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست
ای صنم خانگی مایه دیوانگی
خانه دل آن تست خانه خدایی در آ
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی در آ
ای همه خوبی ترا پس تو کرای در آ*

۲۱۰

۲۳۳۰ گر نه تهی باشدی بیشترین جویها
خم که درو باده نیست هست خم از باد پر
هست تهی خارها نیست درو بوی گل
با طلب آتشین روی چو آتش بین
در حجب مشک موی روی بین اه چه روی!
۲۳۳۵ بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او
از غلط عاشقان از تبش روی او
هی^۳ که بسی جانها موی^۴ بمو بسته اند
باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر؟
۲۳۴۰ مضر تبریزیان شمس حق بی زیان

۲۱۱

باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا
باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد
باز گل لعل پوش می بدراند قبا
مست و خرامان و خوش سبز قبایان ما

۱- چت ، می رود
۲- من : دربی
۳- فتح ، قو ، عد ، ندارد
۴- چت : بر سر مو
۵- فتح ، قو ، عد ، ندارد

سرو علمدار رفت سوخت خزانرا بتفت
 سنبله با یاسمین گفت : «سلام عليك»
 ۲۳۴۵ یافته معروفی هر طرفی صوفی
 غنچه چومستوریان کرده رخ خود نهان
 یار درین کوی ما آب درین جوی ما
 رفت دی روترش، کشته شد آن عیش کش
 نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را
 ۲۳۵۰ گفت قرنفل بید : «من ز تو دارم امید»
 سیب بگفت ای ترنجب : «از چه تو رنجیده»
 فاخته باکو و کو آمد کان یار کو؟
 غیر بهار جهان هست بهاری نهان
 یا قمرآ طالعاً فی ظلمات الدجی
 ۲۳۵۵ چند سخن ماند لیک بیگه و دیرست نیک

وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا
 گفت : «عليك السلام در چمن آی ای فتا»
 دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
 باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
 زینت نیلوفری تشنه^۲ و زردی چرا؟
 عمر تو بادا دراز ای سمن تیزیا
 سبزه سخن فهم کرد گفت : «که فرمان ترا»
 گفت : «عزبخانه ام خلوت تست الصلاة»
 گفت : «من از چشم بد می نشوم خود نما»
 کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا
 ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
 نُورٌ مَصَابِيحُهُ يَغْلِبُ شَمْسَ الضُّحَى
 هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا*

۲۱۲

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
 ر بوده اند کلاه هزار خسرو را
 بگاہ جلوه چو طاوس عقلها برده
 ز عکسشان^۴ فلک سبزه رنگ لعل شود
 ۲۳۶۰ در آوردند برقص و طرب بیک جرعه
 چه جای پیر؛ که آب حیات خلافتند
 شکر فروش چنین چیست هیچ کس دیدست؟

بریز خون دل آن خونیان صهبا را
 قبای لعل بیخشیده چهره مارا^۳
 گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
 قیاس کن که چگونه کنند دلهارا؟!
 هزار پیر ضعیف بمانده بر جارا^۵
 که جان دهند بیک غمزه جمله اشیا را
 سخن شناس کند طوطی شکر خارا

۱- چت : رونود ۲- فله : بسته ۳- تنها (چت ، فله) دارد ۴- در اینجا نسیغه عد تمام میشود و بجای
 بقیه غزل شش بیت آمده است از آخر غزلی که مطلعش این است : (ز بهر فورت آموخت آدم اسماوا الخ) . ۵- چت : زورنگشان
 ۶- این بیت در (فله) بیت سوم است

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 صلا زدند همه عاشقان طالب را
 ۲۳۶۵ اگر خزینۀ قارون بما فرو ریزند
 بیار ساقی باقی که جان جانهایی
 دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 زهی شراب که عشقش بدست خود پخته است
 ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش
 ۲۳۷۰ تو مانده و شراب و همه فنا گشتیم
 ولیک غیرت لا لاست حاضر و ناظر
 بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا
 بده بلا لا جامی از انک می دانی
 و یا بغمزه شوخت بسوی او بنگر
 ۲۳۷۵ بآب ده تو غبار غم و کدورت را
 خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
 بماند نیم غزل در دهان و نا گفته
 بر آ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی!

چنین رفیق بیاید طریق بالا را
 روان شوید بمیدان پی^۱ تماشا را
 ز مغز ما نتوانند برد سودا را
 بریز بر سر سودا شراب حمرا را
 پروگمار دمی آن شراب گبیرا را
 زهی گهر که نبودست هیچ دریا را
 رها کند بیکی جرعه خشم و صفا را
 ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیمارا؟
 هزار عاشق کشتی برای لا لا را
 بزنی تو گردن لا را بیار آلا را
 که علم و عقل رباید هزار دانا را
 که غمزه تو حیاتیست ثانی آحیا را
 بخواب در کن آن جنگ را و غوغا را
 که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
 ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
 بمغز نغز بیاری برج جوزارا*

۲۱۲

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا
 ۲۳۸۰ بدانک سدّ عظیم است در روش ناموس
 هزار گونه جنون از چه کرد آن معجون؟
 گهی قباش^۲ درید و گهی بکوه دوید
 چو عنکبوت چنان صید های زفت گرفت
 چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید^۴

بگیر خنجر تیز و بُر گلوی حیا
 حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا
 هزار شید بر آورد آن گزین شیدا
 گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
 بین چه صید کند^۳ دام ربی الاعلیٰ!
 چگونه باشد «آسریٰ بعبیده (۱) تیلّا»

۱- مق: سوی تماشا را ۵- این غزل در (قو) نیست ۲- فد: گهی قبا بدوید ۳- عد: چگونه صید کند ۴- فد: اورد

(۱) - قرآن کریم، ۱/۱۷

۲۳۸۵ ندیده تو دواوین ویسه و رامین
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود
 طریق عشق همه مستی آمد و پستی^۲
 میان حلقه عشاق چون نگین باشی
 چنانک حلقه بگوش است چرخ را این خالک
 ۲۳۹۰ بیا بگو چه زیان کرد خالک ازین پیوند؟
 دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد
 بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان
 چو بر گشاید بند قبا ز مستی^۴ عشق
 چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست؟
 ۲۳۹۵ چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب؟!
 خموش کردم ای جان جان جان تو بگو

نخوانده تو حکایات وامق و عذرا
 هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
 که سیل پست رود کی رود سوی بالا؟!
 اگر تو حلقه بگوش تکینی^۳ ای مولا
 چنانک حلقه بگوش است روح را اعضا
 چه لطفها که نکردست عقل با اجزا؟
 علم بزن چو دلیران میانه صحرا
 هزار غلغله در جو گنبد خضرا
 توهای و هوی^۵ ملک بین و حیرت حورا
 ز عشق، کوست منزّه ز زیر^۷ و از بالا
 رسید جیش عنایت، کجا بماند عنا؟
 که ذره ذره ز عشق^۶ رخ تو شد گویا*

۲۱۴

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا
 نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
 فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی!
 ۲۴۰۰ هوا چو حاقن گردد بچاه، زهر شود
 چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
 ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش

نه رنج آره کشیدی نه زخمهای جفا^(۱)
 اگر مقیم بدندی چو صخره صما
 اگر مقیم بدندی بجای چون دریا
 بیسین بیسین چه زیان کرد از درنگ هوا!
 خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
 نهاد روی بخاکستری و مرگ و فنا

۱- فد: چو جامه ۲- عد: پستی آمد و مستی
 ۳- چت: تکینی ۴- مق: قح: مستی عشق
 ۵- غب: های هوی ۶- چت: ز زیر و بالا
 ۷- فد: شوق: چت: شرق ۸- این غزل در (فو) نیست

(۱) - این بیت بامختصر تفاوت از انوری است در قصیده بدین مطلع:

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر در آمدم از درم آن سرو قد سمین بر
 و بیت مذکور در این قصیده چنین است:

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجا

دیوان انوری، چاپ تیریز ۱۱۵

سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
 بمدین آمد و زان راه گشت او مولا
 چو آب چشمه حیوانست یُحیی المَوْتی (۱)
 کشید لشکر او بر مکه گشت او والا
 بیافت مرتبه «قَاب قوس او آذنی» (۲)
 مسافران جهانرا دوتا دوتا و سه تا
 زخوی خویش سفر کن بخوی وخلق خدا*

۲۱۵

من از کجا غم باران و ناودان ز کجا!
 دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا!
 من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا!
 تو از کجا و فشارات بد گمان ز کجا!
 تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا!
 تو از کجا و هیاهای^۳ هر شبان ز کجا!
 تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا؟
 میان کزدم^۵ و ماران ترا امان ز کجا؟
 که آسمان ز کجایست! و ریسمن ز کجا!
 من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا!
 تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا!
 صفات حقی و حق را حد و کران ز کجا!

نگر یوسف کنعان که از کنار پدر
 نگر بموسی عمران که از بر مادر
 ۲۴۰۵ نگر بعیسی مریم که از دوام سفر
 نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت
 چو بر براق سفر کرد در شب معراج
 اگر ملول نگر دی یکان یکان شمرم
 چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

۲۴۱۰ من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا!
 چرا بعالم اصلی خویش وا نروم؟
 چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان
 هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان
 تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری
 ۲۴۱۵ کسی ترا و تو کس را^۲ بیز نمی گیری
 هزار نعره ز بالای آسمان آمد
 چو آدمی^۴ ییکی مار شد برون ز بهشت
 دلا دلا بسر رشته شو^۶، مثل بشنو
 شراب خام بیار و بیخستگان در ده
 ۲۴۲۰ شرابخانه در آ و در از درون^۷ دربند
 طمع مدار که عمر ترا کران باشد

۱- چت : کشید لشکر بر مکه گشت او والا * - این غزل دل (قو) نیست ۲- فد ، مق ، چت : چو بز

۳- فد : هیاهو ۴- این بیت در فند پس از این بیت است (چو مرغ چار پری تا بر آسمان پری) ۵- چت : کزدم

۶- فد ، مق ، چت : بسر رشته رو ۷- مق ، قج ، در از برون دربند .

(۱) - قرآن کریم ، ۶/۲۲ (۲) - جع ، ب ۱۸۷

اجل قفص شکند مرغ را نیازارد
 خموش باش که گفتمی بسی و کس نشنید
 اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا!
 که این دهل زچه بامست و این بیان ز کجا*

۲۱۶

روم بحجره خیاط عاشق فردا
 ۲۴۲۰ ببردت ز یزید و بدوزدت برزید
 بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر
 چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد
 ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران
 دلست تختۀ پر خاک ، او مهندس دل
 ۲۴۳۰ ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد
 چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین
 بجبر ، جمله اعداد را مقابله کرد
 من دراز قبا با هزار گز سودا
 بدین یکی کندت جفت وزان دگر عنرا
 زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
 بزخم نادره مقراض « اهِیْطُوا مِنْهَا » (۱)
 بشت و محو چو تلویین خاطر شیدا
 زهی رسوم و رقوم و حقایق واسما
 ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا!
 که قطره را چون بخش کرد دریا!
 خمش که فکر دراشکست زین عجایبها*

۲۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا!
 که برگشاید درها مفتوح الابواب
 ۲۴۳۰ که دانه را بشکافد^۳ ندا کند بدرخت
 که در دمید دران نی که بود زیر زمین
 کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره
 ز جان و تن برهیدی بجذبۀ جانان
 هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود
 در آ در آ در آ سعادت درت گشاد خدا
 که نزل و منزل بخشید^۲ « تَحْنُ نَزْلًا » (۲)
 که سر برار بیلا و می فشاف خرما
 که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
 کی کرد در صدفی آب را جواهر ها
 ز قاب و قوس گذشتی بجذب آو آذنی (۳)
 بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا

• - این غزل در (قو) نیست
 ۱- خب : بر دویا
 ۲- چت ، نع : بکشانه
 • - این غزل در (قو) نیست
 ۳- چت : بگذرکن

(۱) - قرآن کریم ، ۳۸/۲ (۲) - قرآن کریم ، ۹/۱۵ (۳) - جمع ، ۱۸۷

شید بانك صفری ز ربی الاعلیٰ^۲
 که مستجاب شد او را از ان بهار دعا
 دهان گشاد بخنده که های «یا بُشرا»^(۱)
 بفر عدل شهشه ترسم از یغما
 تو برگ من بر بایی، کجا بری؟ و کجا؟
 بجز بخدمت معنی کجا روند اسما؟
 وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
 اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا
 که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
 غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
 که می خرامد ازان پرده بست یوسف ما
 که ساقیست دلارام و باده اش گیرا
 که آب و تاب همان به که آید از بالا*

۲۴۴۰ چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر
 گل شکفته بگویم که از چه می خندد
 چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت
 بدی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن
 چو آسمان وزمین در کفش کم از سییست^۴
 ۲۴۴۵ چو اوست معنی عالم با تفاق همه
 شد اسم مظهر معنی کاردت آن اعراف^(۲)
 کلیم را بشناسد بمعرفت هارون
 چگونه چرخ نگرده بگرد بام و درش؟!
 چو نور گفت خداوند خویشتن را نام
 ۲۴۵۰ ازین همه بگذشتیم نگاه دار تو دست
 چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست
 خموش باش که تا شرح این همو گوید

۲۱۸

بیافت جامع کل پرد های اجزا را
 چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را؟
 چه مانعت فصیحان حرف پیما را؟
 شکر لبان حقایق دهان گویا را
 مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
 بفته بسته ره فتنه را وغوغا را

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را
 برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود
 ۲۴۵۵ دهان پر است جهان خموش را از راز
 ببوسهای پیایی ره دهان بستند
 گهی زبوسه یار و گهی ز جام عقار
 بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند!

۱- قح ، ع ، مق : چنان
 ۲- این بیت در (فد) قبل از این بیت است (هم آفتاب شده مطرب که خیز سجود الخ)
 ۳- عه : اذ که
 ۴- فذ: سیست
 ۵- چت ، فذ ، داد و دوش ، مق ، نخ ، داد و درش * - این غزل در (قو) نیست

(۱) - قرآن کریم ، ۱۹/۱۲

(۲) - از حدیث قدسی : کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ . (احادیث مشنوی، انتشارات دانشگاه طهران ص ۲۹)

چو فتنه مست شود^۱ ناگهان برایشونند
 ۲۴۶۰ چو موج پست شود کوهها و بحر شود
 چو سنگ آب شود، آب سنگ، پس می‌دان
 چو جنگ صلح شود، صلح جنگ، پس می‌بین
 بیوش روی که رو پوش کار خوبانست
 حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش
 ۲۴۶۵ طمع نگر که منت پند می‌دهم که مکن
 چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا
 أَكُنْتَ صَاعِقَةً يَا جَبِيْبٌ أَوْ نَارًا
 بِكَ الْفِخْزَارُ وَلَيْكِنْ بُهِتٌ مِنْ سَكْرِ
 مَتَى أَتُوبُ مِنَ الذَّنْبِ تُوْبَتِي ذَنْبِي؟!
 ۲۴۷۰ يَقُولُ عَقْلِي لَا تُبَدِّلُنْ هُدَىٰ بَرْدِي

چه چیز بند کند مسیت بی مجابارا؟!
 که بیم آب کند سنگهای خارا را
 احاطت ملک کامکار بینا را
 صناعت کف آن کردگار دانا را
 زبون و دست خوش و رام یافتی ما را
 مکن «بند بکلی ره مواسا را
 چنانکه پند دهد نیم پشه عنقا را^۲
 چنانکه راه بیند حشیش دریا را
 فَمَا تَرَكَتْ لَنَا مَنَزِلًا وَلَا دَارًا
 فَلَسْتُ أَفْهَمُ لِي مَفْخَرًا وَلَا عَارًا
 مَتَى أَجَارُ إِذَا الْعِشْقُ صَارَ لِي جَارًا؟!
 أَمَا قَضَيْتَ بِهِ فِي هَالِكٍ أَوْطَارًا؟!

۲۱۹

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا!
 چو شیر پنجه^۳ نهد بر شکسته آهوی خویش
 گریز پای رهش را کشان کشان ببرند
 بدان دو زرگس مستش عظیم مخمورم
 ۲۴۷۵ چو جان زار بلا دیده با خدا گوید
 جوابش آید ازان سو که من ترا پس ازین
 شب وصال بیاید شبنم چو روز شود
 چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش

چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا!
 که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا!
 بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا!^۴
 چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا!
 که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا!
 بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا!
 که روز و شب شمارم چه خوش بود بخدا!
 رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا!

۱- فد : شوله ۲- از این بیت تا آخر غزل دو (عه) دو دنباله غزل (اسیر شیشه کن آن جناب دانا را) آمده است
 و ظاهراً بواسطه افتادن بعضی اوراق این خلط واقع شده است ۳- چت : فَمَا تَرَكَتْ ۴- چت ، مق ، بُهِتٌ
 ظ : بُهِتٌ ۵- فد ، عه : إِذِ الْعِشْقِ ۶- این غزل دو (تو) و ۱۲ بیت اول آن دو (عه) نیست
 ۶- خب ، فد ، مق : زلد . چت : نغ ۷- دو (چت ، مق) این بیت نیامده است

که برد صبر و قرارم چه خوش بود بخدا!
 بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا!
 نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا!
 سر حدیث نزارم چه خوش بود بخدا!*

بیام آن شکرستان بی نهایت را
 ۲۴۸۰ اماتی که بنه چرخ در نمی‌گنجد
 خراب و مست شوم در کمال بی خویشی
 بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

۲۲۰

که بامداد عنایت خجسته باد مرا
 که بامداد سعادت دری گشاد مرا
 ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا
 ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
 که اندک اندک آید همی بیاد مرا
 همی^۲ بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
 بذات تو که تویی^۳ جملگی مراد مرا
 ز پردهای طبیعت که این کی داد مرا
 فغان براورم آنجا که داد داد مرا
 خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا*

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا
 بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش
 ۲۴۸۵ مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت
 فتاده دیدم دلرا خراب در راهش
 میان عشق و دلم پیش کارها بودست
 اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من
 ایا پدید صفات نهران چو جان ذات
 ۲۴۹۰ همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم
 مبر و طیفه رحمت که در فنا افتم
 بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

۲۲۱

بگو که در دل تو چیست؟ چیست عزم ترا؟
 خدای داند تا چیست عشق را سودا
 کجا روند؟ همانجا که گفته که بیا
 که می زخم زبن هر دو گوش طال بقا^(۱)

مرا تو گوش گرفتی همی کشتی بکجا؟
 چه دیک بخته از بهر من عزیزا دوش؟
 ۲۴۹۵ چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف تست
 مرا در گوش گرفتی و جمله^۵ را یک گوش

۱- این بیت دو (چت) پس از این بیت است (خراب و مست شوم در کمال بی خویشی) ۲- قد: همی تو دان / قح: یقین بدان
 ۳- مق: قح: توی ۴- قح: مق: غب: بوسه من نمی بینم
 ۵- این غزل دو (عد، تو) نیست ۵- مق: قح: غب: خلق وا

(۱) - جم؛ ب۳۶

غلام پیر شود ، خواجه اش کند آزاد
نه کودکان قیامت سپید مو خیزند؟^(۱)
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
قیامت تو سیه موی کرد پیران را
خמוש کردم و مشغول می شوم بدعا*

۲۲۲

۲۵۰۰ رویم^۱ و خانه بگیریم پهلوی دریا
بدانکه صحبت جانرا همی کند هم رنگ
نه تن بصحبت جان خوب روی و خوش فعلست؟
چو دست متصل تست بس هنر دارد
کجاست آن هنر تو؟ نه که^۲ همان دستی
۲۵۰۰ پس الله الله زنهار ناز یار بکش
فراق را بندیدی خدات منما یاد
ز نفس کلّی چون نفس جزو ما ببری
مثال دست بریده ز کار خویش بماند
زدست او همه شیران شکسته پنجه بندند
۲۵۱۰ امید وصل بود تا رگیش می جنبد
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند
شه جهانی وهم پاره دوز استادی
چو چنگ مابشکستی^۳ بساز و کش سوی خود^۴
بلا کنیم ولیکن بلی اول کو؟

که داد اوست جواهر ، که خوی اوست سخا
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
چه می شود تن مسکین؟ چو شد زجان عذرا
چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
نه این زمان فراقست و آن زمان لقا؟
که ناز یار بود^۳ صد هزار من حلوا
که این دعا گو به زین نداشت هیچ دعا
«أَهْبِطُوا»^(۲) و فرود آمد از چنان بالا
که گشت طعمه گربه زهی ذلیل^۴ و بلا
که گربه می کشدش سو بسو زدست قضا
که یافت دولت و صلّت هزار دست جدا
که پاره پاره دود از کفش شدست سما^(۳)
بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
زالست زخمه همی زن همی پذیر بلا
که آن چو نعره روح ست وین ز کوه صدا^۸

۵- این غزل در (عد ، قو) نیست
۱- فلذ ، مق ؛ دویم خانه بگیریم
۲- قح ، فح ، مق ، خب ؛ که نی
۳- خب ، قح ؛ که ناز یار به از
۴- چت ؛ زهی دلیل ، ط ؛ زهی ذلیل بلا
۵- چت ؛ تو شکستی
۶- مق ، چت ؛ خویش . فلذ ؛ چو چنگ را بشکستی شکسته وا بر بند (این بیت را بسایستی که قبل از مقطع واقع است خلط کرده است)
۷- خب ؛ واین
۸- این بیت و بیت بعد در (فلذ) نیامده است

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه : فَكَيْفَ تَتَّقُونَ إِنْ كَفَرْتُمْ يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا . قرآن کریم ، ۱۷/۲۳
(۲) - جمع ، ب ، ۲۴۲۷ (۳) - جمع ، ب ، ۲۱۵

۲۵۱۵ چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند
که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

نیاز این نی ما را بین بدان دمها
که کی دم دهد او تا شوم لطیف ادا؟*

۲۲۳

کجاست مطرب جان؟ تا ز نرهای صلا
بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت
اگر زمین بسراسر بروید از توبه
۲۵۲۰ از آنک توبه چو بندست بند^۲ نپذیرد
میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش
چو آفتاب جمالت بر آمد از مشرق
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت
۲۵۲۵ خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد
وگر دوا بود این را تو خود روا داری
کسی که نوبت الفقر^(۱) فخر زد جانش
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه
دهان پرست سخن لیک گفت، امکان نیست

در افکند دم او در هزار سر سودا
من از کجا؟! و وفاهای عهد ها ز کجا؟!
بیک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
علو موج چو کھسار و غرّه دریا
که نیست لایق آن روی خوب، ازان باز آ
که کارهای تو دیدم مناسب وهمتا
ز ذره ذره شنیدم که نِعم مولا نا
که شد از او جگر آب را هم استسقا
چو درد عشق قدیمست ماند بی زدوا
بگاہ گل که بیندوده است بام سما؟!^۳
چه التفات نماید بتاج و تخت ولوا^۴
میان زهر گیاهی چرا چرند^۵ چرا؟
بجان جمله مردان بگو تو باقی را*

۲۲۴

۲۵۳۰ چه خیره می نگری در رخ من؟ ای برنا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی؟

مگر که در رخمست آیتی از ان سودا؟
میان داغ نبشته که «نَحْنُ نَزَلْنَا»^(۲)

*- این غزل در (عد، قو) نیامده است
۱- عد : وفاهای وعدهها ، غب ، وفاهای وعدهها
۲- فد : تخت : بند
۳- عد : سرا
۴- عد : بتاج و تخت هوا من : نع : بسامه عفا
۵- عد : جوید
۶- فد : نگر
۷- فد . در رخ

(۱) - اشاره است بحديث : الْفَقْرُ فَخْرِي وَ يَهْ أَفْتِخِرُ . (احاديث مشوي . انتشارات دانشگاه طهران ص ۲۳) . افلاکی
این بیت را در مناقب العارفین آورده است (۲) - جم ، ب ، ۲۴۳۴

هزار مشك همی خواهم و هزار شكمر
 وفا چه می‌طلبی؟! از کسی که بی دل شد
 بحق این دل ویران و حسن معمورت
 ۲۵۳۵ غریب و ناله جانها ز سوی بی سوی
 ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان
 قرار نیست زمانی ترا برادر^۱ من!
 مثال گویی اندر میان صد چوگان
 کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی؟
 ۲۵۴۰ ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

که آب خضر لذیذست و من در استسقا
 چو دل برفت، برفت از پیش وفا و جفا
 خوش است گنج خیالت درین خرابه ما
 مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
 ز ناله گوش پرست، از جمالش آن عینا
 بین که می‌کشدت هر طرف تقاضاها
 دوانه تا^۲ سر میدان و گه ز سر تا پا
 کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا؟
 بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا*

۲۲۵

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا
 هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک
 بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین
 پیایی از سوی مطبخ رسول می‌آید
 ۲۵۴۵ بآریز برد چونک خورد حلوا تن
 بگرد دیک دل ای جان چو کفچه گرد بسر
 دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه
 خموش باش^۳ که گر حق نگویدش که بده

که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
 چو در فتاد ازان دیک در دهان حلوا
 چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
 که بپخته اند ملایک بر آسمان حلوا
 بسوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
 که تا چو کفچه دهان پر کنی ازان حلوا
 گرم بود که ببخشد بتای نان حلوا
 چه جای^۴ نان ندهد هم بصد سنان حلوا*

۲۲۶

برفت یار من و یادگار ماند مرا
 ۲۵۵۰ دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم

رخ معصفر و چشم پر آب و وا اسفا
 فرات^۶ و کوثر و آب حیات جان افزا

۱- چت : بر آذر ۲- قح ، مق : از سر میدان ۳- این غزل دو (عد ، قو) نیست ۴- چت : چشم پر آب و اسفا
 ۵- چت : چشم پر آب و اسفا ۶- چت : فرات کوثر

بگنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
 زیوسف کش مه روی خویش گشته جدا
 رسد چو می زندش آفتاب طال بقا^(۱)
 کجاست زهره و یارا که گویمش که: «چرا؟»
 گواه گفت بلی^۲ هست صد هزار بلا
 خصوص در تیمی که هست از ان دریا
 کجا پزم؟ نپرم جز که گرد بام و سرا
 که سلطنت رسد آنرا^۳ که یافت ظلّ هما
 مسیح رفت بچارم سما پیر دعا*

چرا رخم نکند زرگری؟ چو متصلست
 چراست وا اسفا گوی؟ زانک یعقوبست
 ز ناز اگر برود تا ستاره^۱ بار شوم
 اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست
 ۲۰۰۰ الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی
 بلا درست و بلا در ترا کند زیرک
 منم کبوتر او گر براندم سرئی
 منم ز سایه او آفتاب عالم گیر
 بس است دعوت، دعوت بهل، دعا می گو

۲۲۷

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا
 ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
 چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
 وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا
 بود که کشف شود حال بنده پیش شما
 کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما
 خلل نکرد و نگشت از نقش سیه سیما
 خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
 برو بگو تو بدریا: «مجوش ای دریا»
 که اختیار ندارد بناله این سرنا
 نمی شکیمی، می نال پیش او تنها*

۲۰۶۰ بجان^۴ پاک تو ای معدن سخا و وفا
 چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر
 ز دور آدم تا دور اعور دجال
 تو خواه باور کن یا بگو: «که نیست چنین»
 ملاتم مکنید ار دراز می گویم
 ۲۰۶۵ که آتشیست که دیک مرا همی جوشد
 اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او
 روان شدست یکی جوی خون زهستی من
 بجو، چه گویم که: «ای جومر!» چه جنگ کنم؟!
 بحق آن لب شیرین که می دمی در من
 ۲۰۷۰ خموش باش و وزن آتش اندرین بیشه^۸

۱- چت: با ستاره بار شود ۲- چت: گواه گفت بلی صد هزار کفت بلا ۳- فند: او را
 ۴- این غزل در (فتح، قو، عد) نیست ۵- فند: او آفتاب ۶- غب، مق: چه آتشیست
 ۷- چت: آن ۲۵ شیرین، نغ: آن لب شیرین ۸- غب، مق: بنیه

(۱) - جم، ب - ۲۳۶

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
 بُراق عشق ابد را بزیر زین کشدا
 بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا
 نگیرد^۱ و نکشد و ر کشد چنین کشدا^۲
 که آن ترا بسوی نور شمع دین^۳ کشدا
 که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
 که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
 رسن ترا بفلکهای برترین کشدا
 نگفتمت که چنان کن که آن باین کشدا؟
 گرفتمش همه کان است کان بکین کشدا
 اگر کژی بحریر و قز و کژین کشدا
 بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
 که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا
 که شه کلید خزینه بر امین کشدا^(۱)*

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا
 بهر شبی چو محمد بجانب معراج
 پیش روح نشین زانکه هر نشست ترا
 شراب عشق ابد را که ساقیش روح است
 ۲۵۷۵ برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
 رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
 خیال دوست ترا مژده وصال دهد
 درین چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن
 بروز وصل اگر عقل ماندت گوید
 ۲۵۸۰ بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
 برستی برسد جان بر آستان وصال
 بکش تو خار جفاها از آنکه خار کشی
 بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
 دهان ببند و امین باش در سخن داری

چو قسمتست چه جنگست مر مرا و ترا؟
 شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
 که هست جا^۴ و مقام شکر دل حلوا
 مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا

۲۵۸۵ شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا
 شراب آن گل است و خمار حصه خار
 شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
 ترا چو نوحه گری داد ، نوحه می کن

۱- فد : بکیرد و بکشد ۲- این بیت در (جت) نیست و در (فتح) بیت سوم غزل است
 ۳- فذ : نور دین * - این غزل در (مق ، قو ، ده) نیست ۴- فذ : چار مقام

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفین آورده است

شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار
 ۲۵۹۰ اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
 وگر گریست بعالم گلی که تا من نیز
 حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
 بگیر^۴ و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

بروی او نگرم وا رهم ز رو^۱ وریا
 طمع کن ای^۲ ترش از نه مجال را مفا
 بگیریم و بکنم نوحه^۳ چو آن گلها^۳
 ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
 که فارغست معانی ز حرف و باد^۵ و هوا^۵*

۲۲۰

ز سوز شوق دل من همی زند عللا
 ۲۵۹۵ دلست همچو حسین و فراق همچو یزید
 شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب
 میان جنت^۶ و فردوس وصل دوست مقیم
 اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست^۷
 خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

که بولك در رسدش از جناب وصل صلا
 شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا
 اسیر در نظر خصم و خسروی بخلا
 رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
 چرا شکوفه^۸ وصلش شکفته است ملا
 که نفس ناطق کلی بگویدت: «آفلا»*

۲۲۱

۲۶۰۰ سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا
 زدم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود؟
 دهان گور شود باز ولقمه ایش کند
 دمم فزون ده تا خیک من شود پر باد
 مباد روزی کندر جهان تو در ندمی
 ۲۶۰۵ فروکش این دم زیرا ترا دگر است

زدم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
 تو آن دمی که خدا گفت: «يُحْيِي الْمَوْتِي» (۱)
 چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
 که تا شوم زدم تو سوار بر دریا
 که يك گیاه نروید ز جمله صحرا
 چو بسکلد زلب این باد آن بود برجا*

۱- فذ : زوری وریا ۲- خب : کنی ترش ۳- خب : ندارد ۴- فذ : بگیر پاره
 ۵- چت : باد هوا * این غزل دو (قح ، قو ، ده) نیست ۶- فذ : جنت فردوس ۷- فذ : جلیست
 * این غزل دو (قح ، قو ، عد) نیست * این غزل دو (قو ، قح ، عد) نیست .

چو عشق را تو ندانی بیرس از 'شبهها

۱- چت : ازین شبهها

(۱) - افلاکی در مناقب العارفین این حکایت را در سبب انشاء ابن غزل آورده است :

«ملك القضاة والحكام مولانا کمال الدین کابی رحمه الله که از اکابر قاضیان روم بود روایت کرد که در تاریخ سنه ست و خمین (و) ستمایه بجانب دار الملك قونیه رفته بودم بدیدن سلطان عزالدین کیکاوس نور الله قبره تا امور ولایت دانشمندیه را باتمام رسانیده با امثله و فرامین عودت افتند و بمنایت باری تعالی بزودی جمع مهمات بحصول بیوسته می خواستم که روانه شوم جماعتی دوستان که از اکابر علمای شهر بودند مثل شمس الدین ماردینی وزین الدین رازی و شمس الدین ملطی رحمهم الله مرا بدریافتن زیارت حضرت مولانا ترغیب و تخریص دادند وصیت جمیل ایشان را ازافواه مردم شنیده بودم اما استکبار منصب واستکثار اسباب و ارتکاب انکار مانع میشد ونمی یارستم بدان جناب مآبی جستن «عاقبة الحال توفیق الهی رفیق جان من گشته برغبت تمام وجدبه درون آن شاه انام ، مصحوب آن جماعت کرام ، زیارت حضرت مولانا مشرف گشتیم . همانا که چون از در مدرسه مبارک قدم نهادیم دیدیم که حضرت مولانا خرامان خرامان استقبال ما بندگان کرد بمجرد نظری که برچهره مبارکش انداختم عقل ازمن زایل شده همچنان بجمع سر نهادیم ومولانا از آن میان من بنده را درکنار گرفته گفت : شعر :

ای گزیده یار چونت یسافتم ؟
ای دل و دلدار چونت یسافتم ؟
(این غزل بنامه درحرف میم نقل خواهد شد) . وله ایضاً

ای عاشقان ای عاشقان من جان جانان یافتم
ای صادقان ای صادقان من نورایمان یافتم

(این غزل نیز درحرف میم نقل خواهد شد) .

بعد از آن فرمود که الله الحمد کمال الدین ما روی بکمال جلال آورده از اکلان دین شد و همچنان از علم لدنی خود زبانی برکشود که در جمیع عمر خود از زبان هیچ شیخی و قطبی و عالمی نشنیده بودم و در هیچ کتابی مطالعه ناکرده . چون بقدر استعداد و ادراک خود از عظمت او واقف گشتم بصد هزار ارادت و اخلاص از سلك مخلصان او شدم و فرزندم قاضی صدر الدین ومجد الدین اتابک را مریدم ساختم و چندین بزرگ زادگان بنده و مرید شدند همانا که آشفته وار بمقام خود باز آمدم می بینم که باز جانم باز در قفس قالب من بی قرار و پروازکنان شد . بادوستان عزیز مشورت کردم البته می خواهم که حضرت مولانا را سماع دهم و مریدی را پیدا کنم . تمامت قونیه را طلب کردند غیر از سی زنبیل ابلوج خاص الخاص نیافتند وقصوره چند از نبات بهم آمیختند . چه در آن زمان تمامت عالمیان در کنف امان ایمن بوده از کثرت اجتماع ها وسماعها و شورها و سرورها هیچ نوع نعمتی بخلایق قونیه ولو احق آن بس نمی کرد . برخاستم و بنزدیکت کوماج خاتون توقاتی که حرم سلطان بود رفته حال را باز گفتم ده ابلوج دیگر مذکوره انعام فرمود و من تصور می کردم که آن چنان مجمع را انقدر شکری جلاب چون جواب گوید ؟ فکر کردم که جهة مردم عوام جلابهای شهید علی سازند درین فکر ت بودم که از ناگاه حضرت مولانا از در در آمد و گفت : « کمال الدین ! وقتی که مهمانان بیشتر آیند ، آبرای بیشتر باید کردن تا بسنده کند» همان بود . کالبرق الخاطف والهام الهاتف ناپدید شد چندانکه در پی دوبند اثری ندیدند علیها تمامت ابلوج را در حوض مدرسه قرطایی کرده در چند خمسی خسروانی دیگر جلاب ساختم و بشراب دار سلطان سپردم تا آبتناک نباشد دم بدم می باید چشیدن اسکره بر کرده بدست من داد دیدم که بغایت زبان گیر و گلوگیر بود . گفتم دیگر آب می باید . سبوی چند بنای آب ریختند . باز چشیدم شیرین تر از اولین بود . همچنان بغیر از حوض ده خم دیگر از جلاب شکری بر کردند هنوز شیرین بود فریاد از نهاد من برخاست که این کرامت عظیم از اشارت آن حضرت است و مرا اخلاص یکی در هزار شد که بود . والوان اطعمه از جلاب بی حساب قیاس باید کرد و در آن شب تمامت سلاطین و اساطین دین را دعوت کردم چندانی بزرگان جمع آمدند که در شرح نکند و از وقت نماز ظهر تا نیمشب حضرت مولانا در سماع بود و بقوت ولایت و قدرت هدایت میدان را از دست مردان وقت باستقلال تمام فرو گرفته کسی را مجال جولان وامکان حرکت نبود و من در صف نعال کمر خدمت در میان جان بسته تشنگان سماع را جلاب بغش می کردم و خدمت معین الدین پروانه ونواب سلطان بمواقت من بنده چون شمع طراز بصد هزار نیاز و اهتزاز بر سر با ایستاده بودند و بوالعجب افکار و اندیشهها در دلم میگدشت . همانا که حضرت مولانا قولان را بگرفت و این رباعی را فرمود . رباعی :

گرم آمد و عاشقانه و چست و شتاب
بر یافته روح او ز گلزار صواب
بر جمله قاضیان دو انید امروز
در جستن آب زندگی قاضی کاب

باز سماع گرمتر از آن شد که بود . همچنان مرا در پیش خود خوانده درکنارم گرفت و بر چشم و رویم بوسها داد غزلی سر آغاز کرد و گفت . و آن این غزل است . شعر : «چو عشق را تو ندانی بیرس از شبهها . . . الخ»

چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه
 هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد
 میان صدکس عاشق چنان بدید بود
 ۲۶۱۰ خرد نداند^۱ و حیران شود ز مذهب عشق
 خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید^۲
 بیاغ رنجه مشو در درون عاشق بین
 دمشق چه! که بهشتی پر از فرشته و حور
 نه از نیند لذیش شکوفها و خمار
 ۲۶۱۵ ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند
 چه فخر باشد مر عشق را زمشتریان؟
 فراز نخل جهان پخته نمی یابم
 پیر عشق پیر در هوا و بر^۳ گردون
 نه وحشتی دل عشاق را چو^۴ مفردها
 ۲۶۲۰ عنایتش بگزیدست از پی جانها
 و کیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب
 زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب
 گدای عشق شمر هر چه در جهان طریست
 سَلِمَتْ قَلْبِي يَا عِشْقُ خُدَعَةٍ وَ دَهَاءَ
 ۲۶۲۵ اُرَيْدُ ذِكْرَكَ يَا عِشْقُ شَاكِرًا لِيَكُنْ
 بصد هزار لغت^۵ گر مدیح عشق کنم

ز عقل و روح حکایت کنند قالبها
 که آن ادب نتوان یافتن زمکتها
 که بر فلک مه تابان میان کوکبها
 اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
 کساد شد بر آنکس زلال مشربها
 دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
 عقول خیره دران چهرها و غببها
 نه از حلاوت حلواش دمل^۶ و تبها
 بعشق باز رهد جان ز طمع و مطلبها
 چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها؟
 که کند شد همه دندانم از مذنبها
 چو آفتاب منزّه ز جمله مرکبها
 نه^۷ آخوف قطع وجدانیست چون مرکبها
 مسببش بخزیدست از مسببها
 که تا دلش برمد از قضا واز گبها
 هزار شور در افکند در مرتبها
 که عشق چون زر کانست و آن مذهبها
 كَذَبْتُ حَاشَا لِيَكُنْ مَلَا حَةً وَ بَهَا
 وَلِهَتْ فِيكَ وَ شَوَّشْتُ فِكْرَتِي وَ نَهَا
 فزوتترست جمالش ز جمله دَبها^۸*

۲۳۳

کجاست ساقی جان؟ تا بهم زند ما را
 بروبد از دل ما فکر دی و فردا را

۱- چت : ندارد ۲- فد : کشید ۳- فد : دبل ۴- چت : مق ، خب ، غب : دوگردون
 ۵- مق : زمفردها ۶- چت : نه خوف و قطع ۷- خب ، مق : لقب ۸- فد : ذبها
 * - این غزل دو (عد ، تع ، قو) نیست

چنو^۱ امیر بیاید سپاه سودا را
 چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
 که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
 ز آدمست در^۲ و نسل و بچه حوا را
 که چشمهای روان داده است خارا را
 که چشم بند کند سحرهاش بینا را
 میان روز و نینیی تو شمس کبری را
 میان بحر و نینیی تو موج دریا را
 چنانک جنبش مردم بروز اعمی را
 همو گشاید مهر و برد غطاها^(۲) را
 دو چشم باز شود پرده^۴ آن تماشا را
 ریاضتی کن و بگذار^۵ نفس غوغا را
 همی پرند و نینیی تو شمع دلها را
 بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
 سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
 که صد هزار حیاتست وحی گویار^۶ را

چنو درخت کم افتد پناه، مرغان را
 روان شود ز ره سینه صد هزار پری
 ۲۶۳۰ کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش؟
 ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
 کجاست بحر حقایق؟ کجاست ابر کرم؟
 کجاست؟ کان شه ما نیست لیک آن باشد
 چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
 ۲۶۳۵ ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی
 ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند
 نبخوانده^۱ «ختم^(۱) الله» خدای مهر نهد^۲
 دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی
 عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
 ۲۶۴۰ عجبتر اینک خلاق مثال پروانه
 چه جرم کردی؟ ای چشم ما که بندت کرد
 سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا
 خموش باش که تا وحیهای حق شنوی

۲۲۴

که لحظه لحظه بر اری ز عربده عللا
 که بزم خاص نهادم صلاهی عیش صلا
 چه می‌گریزی! آخر گریز تست بلا
 میان خلق نشستست^۸ در خلاست خلا

ز جام ساقی باقی چه خورده تو دلا؟
 ۲۶۴۵ مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبح
 بلا درست^۶، بلایش بنوش و در می بار^۷
 پیاله بر کف، زاهد ز خاق باکش نیست

۱- خب: چو او ۲- فد: چت: ذرو نسل ۳- خب: نهاد ۴- چت: برده ۵- چت: فد: کن بگذار
 ۶- این غزل در (فح، نو، عه) نیست ۶- فد: بلا درست و بلایش ۷- فد: دو می باز. چت: نخ: تن می باز
 ۸- فد: میان خلق نشسته که در خلاست خلا

(۱) - قرآن کریم، ۷/۲ (۲) - ناظر است بآیه شریفه: فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ. قرآن کریم، ۲۲/۵۰

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا*

۲۳۵

مرا بدید و نرسید آن نگار چرا؟
۲۶۵۰ سبب چه بود؟ چه کردم؟ که بد نمود زمن؟
ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد؟
چو دیدم آن گل اورا که رنگ ریخته بود
چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل
میان ابروی خود چون گره زند از خشم
۲۶۵۰ زهی تعلق جان با گشاد و خنده او
جهان سیه شود آندم که رو بگرداند
یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید
مگر^۲ که لطف خدا اوست ما غلط کردیم
برون صورت اگر لطف محض دادی روی

ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا؟
که خاطرش بگرفتست این غبار چرا؟
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا؟
دیدم از دل مسکین هزار خار چرا؟
در آن لبت همیشه گشاد کار چرا؟
گره گره شود از غم دل فکار چرا؟
یکی دمش که نینم شوم نزار چرا؟
نی^۱ روز ماند، و نی عقل برقرار چرا؟
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا؟
و گر نه خوبی او گشت بیکنار چرا؟
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا؟*

۲۳۶

۲۶۶۰ مبارکی که بود در همه عروسیها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب
مبارکی دگرگان بگفت در ناید
بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل
۲۶۶۰ مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

درین عروسی ما باد ای خدا تنها^(۱)
مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی تماشای جنة المأوی
نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا*

*- این غزل در (فتح ، قو ، عد) نیست ۱- فد : نی زورمانند ۲- چت : مکن * - این غزل در (فتح ، قو ، عد) نیست
۳- شب ، مق : برو که گوید امین و هر که کرد دعا * - این غزل در (عد ، فتح ، قو) نیست

(۱) - بنا بر روایت افلاکی مولانا ابن غزل را در شب زفاف سلطان ولد بافاطمه خانوم دختر شیخ صلاح الدین بنظم آورده است . تمامت قصه در ذیل غزل شماره ۳۴ مذکور افتاد .

یوسف دیدار ما روتق بازار ما
مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
خفتگانیم و توی دولت دیدار ما
ما خراییم و توی از کرم معمار ما
سر مکش، منکر مشو، برده دستار ما
هر چه گویی وا دهد چون صدا کهسار ما
زانک که را اختیاری نبود ای مختار ما
هر ستوری^۴ لاغری کی کشاند بار ما؟
بلبلی مستی بکن هم ز بو تیمار ما
احمد و صدیق بین در دل چون غار ما^۵
خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما
رسته گردد زین قصص طوطی طیار ما
بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
ور بزندان با تویم گل بروید خار ما
ور بجنت بی تویم نار شد انوار ما^۶
بس کن و دیگر مگو کین بود گفتار ما*

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما
کاهلانیم و توی حج ما پیکار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار^۱ ما
۲۶۷۰ دوش گفتم عشق را: «ای شه عیار ما
پس جوابم^۲ داد او کز توست^۳ این کار ما
گفتمش: «خود ما کهیم این صدا گفتار ما
گفت: «بشنو آولا شمه ز اسرار ما
گفتمش: «از ما بپر زحمت اخبار ما
۲۶۷۵ هستی تو فخر ما هستی ما عار ما
می ننوشد هر میی مست دُردی خوار ما
چون بخسپد در لحد قالب مردار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیر کسار ما
گر بیستان بی تویم خار شد گلزار ما
۲۶۸۰ گر در آتش با تویم نور گردد نار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما»

هله ای کیا نفسی بیا در عیش را سره بر گشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او نرهد دلی ز چنین لقا

۱- چت : تیمار ۲- چت : جوابش ۳- چت : کز تست این انکار ما ۴- چت : هر
ستور لاغری ۵- مق : این بیت را ندارد ۶- این بیت در (چت) پس از این بیت آمده است :
هستی تو فخر ما الخ .) مق : ندارد * این غزل در (نو ، قح ، عد) نیست

۲۶۸۵ نکند کسی ز خوشی سفر
 نرود کسی ز چنین سرا
 بهل این همه بده آن قدح
 که شنیده ام کرم شما
 قدحی که آن پر دل شود
 پیرد دلم بسوی سما
 خمش این نفس دم دل مرن
 که فدای تو دل و جان ما*

۲۳۹

۲۶۹۰ جهان در جهان نقش و صورت گرفت
 کرانی ندارد بیابان ما
 چو در ره بینی بریده سری
 کدماست از این نقشها آن ما؟
 ازو پرس ازو پرس اسرار ما
 که غلطان رود سوی میدان ما
 چه بودی؟ که یک گوش پیدا شدی
 کزو بشنوی سر پنهان ما
 چه بودی؟ که یک مرغ پیران شدی
 حریف زبانهای مرغان ما
 ۲۶۹۵ چه گویم؟ چه دانم؟! که این داستان
 چگونه زنم دم؟ که هر دم بدم
 چه کبکان و بازان! ستان می پرند
 میان هوایی که هفتم هواست
 ازین داستان بگذر از من مپرس
 ۲۷۰۰ صلاح الحق^۲ و دین نماید ترا
 میان هوای که هفتم هواست
 که بر اوج آنست ایوان^۱ ما
 که در هم شکستست دستان ما
 جمال شهنشاه و سلطان ما*

۲۴۰

تو جان و جهانی کریم مرا
 چه جان و جهان! از کجا تا کجا!
 که جان خود چه باشد بر عاشقان؟!
 جهان خود چه باشد بر اولیا؟!
 نه بر پشت گاو است جمله زمین
 که در مرغزار تو دارد چرا
 دران کاروانی که کلّ زمین
 یکی گاو بارست و تو رهنما

۰ - قح ، عد ، قو : ندارد
 ۱ - عد : کیوان
 ۲ - فد : صلاح حق
 * - قح ، قو : ندارد

۲۷۰۵ در انبار فضل تو بس دانهاست
 تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم
 ترا عالمی غیر هجده هزار
 یکی بیت دیگر برین قافیه
 که نگزارد این وام را جز فقیر
 ۲۷۱۰ غنی از بخیلی غنی ماندست
 که آن نشکند زیر هفت آسیا
 زهی چشم بند و زهی سمیا
 زهی کیمیا و زهی کبریا
 بگویم بلی وام دارم ترا
 که فقرست دریای در وفا
 فقیر از سخاوت فقیر از سخا*

۲۴۱

نرد کف تو بردست مرا
 گشتم چو خلیل اندر غم تو
 در خاک فنا ای دل بمران
 می ران فرسی در گلشن جان
 ۲۷۱۵ در شادی ما و همی نرسد
 صد رخ زدرون سرنخست مرا
 ای احوال ده این هر دو جهان
 در رهبریت ای مرد طلب
 خاموش و مجو تو شهرت خود
 شیر غم تو خوردست مرا
 آتشکد ها سردست مرا
 کز راندن تو گردست مرا
 کز گلشن جان^۱ وردست مرا
 کین خنده گری پرده ست مرا
 یک رخ زدرون سرنخست مرا
 جفتست ترا فردست مرا
 بر هر سر ره مردست مرا
 کز راحت تو دردست مرا*

۲۴۲

۲۷۲۰ خیک دل ما مشک تن ما
 از چشمه^۲ جان پر کرد شکم
 سقا^۱ پنهان و آن مشک عیان
 گر رقص کند آن شیر علم
 خوش ناز کنان بر پشت سقا
 کای تشنه بیا ای تشنه بیا
 لیکن نبود از مشک جدا
 رقصش نبود جز رقص هوا

* - تنها در (فد، چت) آمده است و سه بیت اخیر در (چت) نیست
 * - نج، عد، قو : ندارد ۲ - چت : از لقمه
 ۱ - چت : کلشن تو

تا بوی بود بر عود گوا
ای چشمه جان ای چشم رضا*

دورم ز نظر فلجم بنگر
از بوی تو جان قانع نشود

۲۴۳

بحق چشم مست تو که توی چشمه وفا
أَنَا وَالشَّمْسِ وَالضُّحَى تَلَفَ الْحَبِّ وَالْوَلَا
أُمَّةَ الْعَشِقِ فَأَعْرَجُوا دُونَكُمْ سَلَّمَ الْهُوَى
گفت: «نی همچین مکن همچین دریم بیا»
در پی گام تیز او چه محل باد و برق را؟
صُورَةً فِي زُجَاجَةٍ نَوَّرَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ
كُلُّ مَنْ رَأَى نَوْرَهُ اسْتَضَا مِثْلَهُ اسْتَضَا
تویا بی تو پیش من که تو نامجرمی ترا
گفت: «یکدم ثنماگو^۲ که دوی هست در ثنا
ز لب بسته گر سخن بگشاید گشاگشا
چو در خانه دید بنگ بکند مرد جامها
بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
شب زرقی روان روان بلب قلزم صفا
ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا
تا تن از جان جدا شدن مشوازجان جان جدا
رو پی شیر و شیر گیر که علی^۳ و مرتضی
خط حقت نقش دل خط حق را مخوان خطا
هله دست و دهان بشو که لبش گفت: «الصلا»

بگشا در بیا در آ که مباحث بی شما
سخنم بسته می شود تو یکی زلف بر گشا
أَنَا فِي الْعَشِقِ آيَةٌ فَأَقْرُونِي عَلَى الْمَلَا
دیدمش مست می گذشت گفتم: «ای ماه تا کجا؟»
در پیش چون روان شدم بر گرفت تیز تیز پا
أَنَا مُنْذُ رَأَيْتَهُمُ أَنَا صِرْتُ بِهَا أَنَا
رَكِبَ الْقَلْبَ نَوْرَهُ فَجَلَى الْقَلْبَ وَأَصْطَفَى
کیف یلقاه غیره کُلُّ مَنْ غَيْرَهُ فَنَا
بشنا لابه کردمش گفتم: «ای جان جان فزا»
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا
«أَنْ عَلَيْنَا بَيَانَهُ» تو میا در میان ما
نی که هر شب روان تو زنت می شود جدا؟
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا
گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا
نیست بودی^۴ تو قرنها بر تو خواندند «هَلْ (۲) آتَى»
الفی لام شود و تو زالف لام گشت لا

۲- مق : گفت یکدم مگو مگو

۰- قو ، قح ، عد : ندارد ۱- چت ، مق ، قو : یکفاه

۳- فد : علی و مرتضی ۴- چت : بدی

(۱) - قرآن کریم ، ۱۹/۷۵ (۲) - جع ، ب ۲۳۳

چو بقی مشتغل شدی فارغ از آب و گل شدی چو که بی دست و دل شدی دست درزن درین ابا*

۲۴۴

۲۷۴۰ چه شدی گر تو همچو من شدیدی عاشق ای فتا؟
ز دو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی
چو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم
ز هوسها گذشتی بجنون بسته^۱ گشتی
۲۷۵۰ که طیبیان اگر دمی بچشندی^۲ ازین غمی
هله زین جمله^۳ درگذر بطاب معدن شکر

همه روز اندران جنون همه شب اندرین بکا
که دو صد نور می رسد بدو دیده از آن لقا
که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا
ز برونیم متصل بدرونه ز هم جدا
نه جنونی ز خلط و خون که طیبش دهد دوا
بجهندی ز بند خود بدرندی کتابها
که شوی محو آن شکر چو لبن در زلویا*

۲۴۵

از برای صلاح مجنون را
از برای علاج بی خبری
چون نداری خلاص بی چون شو
۲۷۵۰ دل پر خون بین تو ای ساقی
زانک عقل از برای ما دونی
باده خواران^۵ بنیم جو نخرند
نخوت عشق را ز مجنون پرس
گمرهیهای عشق بر دَرْد
۲۷۶۰ ای صبا تو برو بگو از من
گر چه از خشم گفته: «نکنم»

باز خوان ای حکیم افسون را
درج کن در نیند افیون را
تا بینی جمال بی چون را
درده آن جام لعل چون خون^۴ را
سجده آرد ز حرص هر دون را
این دو قرص درست گردون را
تا که در سر^۶ چهارست مجنون را
صد هزاران طریق^۷ و قانون را
از کرم بحر دَرْد مکنون را
روح بخش این حماء مسنون را^(۱)

*- این غزل دو قح ، عد : نیست
۱- مق : تشنه
۲- قله : بچشمی
۳- قله : حمله
۴- عد : جام چون بر خون وا
۵- عد : خواران
۶- عد : در بر
۷- عد : طریق قانون وا

(۱) - اشاره است بآیه شریفه : مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَاءٍ مَسْنُونٍ ۲۸/۱۵۰

شمس تبریز ! موسی عهدی در فراقت مدار هارون را*

۲۴۶

صد دهل می‌زنند در دل^۱ ما
پنبه در گوش و موی در چشمست
۲۷۶۵ آتش عشق زن درین پنبه
آتش و پنبه را چه میداری؟
چون ملاقات عشق نزدیکست
مرگ ما شادی و ملاقاتست
چونک زندان ماست این دنیا
۲۷۷۰ آنک زندان او چنین خوش بود
تو وفا را مجو درین زندان

بانگ آن^۲ بشنویم ما فردا
غم^۳ فردا و وسوسه سودا
همچو حلاج و همچو اهل صفا
این دو ضدند وضد نکرد بقا
خوش لقا شو برای روز لقا
گر ترا ماتمست رو زینجا
عیش باشد خراب زندانها
چون بود مجلس جهان آرا؟
که درینجا وفا نکرد وفا*

۲۴۷

بانگ تَسْمِیحِ بِشْنُوْ اَزْ بِالَا
گل و سنبل چرد دلت چون یافت
یَعْلَمُ الْجَهْرَ (۳) نقش این آهوست
۲۷۷۵ نفس آهوان او چو رسید
تشنه را کی بود^۴ فراموشی

پس توهم «تَسْمِیحُ اسْمَهُ الْأَعْلَى» (۱)
مرغزاری که أَخْرَجَ الْمَرْعَى (۲)
ناف مُشْکِینِ او و مَا یَخْفَى
روح را سوی مرغزار هدی
چون سَنَقَرْتُكَ فَلَا تَنْدَسِي (۴)*

۲۴۸

گوش من منتظر پیام ترا
جان بیجان جُسته يك سلام ترا

* قح ، تو : ندارد ۱- عد : می‌زنند بر درما ۲- چت : او ۳- عد : صر فردا
* قح ، تو : ندارد ۴- عد : وسد ۵- قح ، تو ، عد : ندارد

(۱) - مقتبس است از: تَسْمِیحُ اسْمِ رَبِّكَ الْأَعْلَى، قرآن کریم، ۱/۸۷

(۲) - قرآن کریم، ۴/۸۷ (۳) - قرآن کریم، ۷/۸۷ (۴) - قرآن کریم، ۶/۸۷

در دلم خون شوق^۱ می جوشد
 ای ز شیرینی و دلاییزی
 ۲۷۸۰ کرده شاهان نثار تاج و کمر
 ز اول عشق من گمان بردم
 سلسله م کن پیای اشتر بند
 آنک بشیری ز لطف تو خورد دست
 بحق آن زبان کاشف غیب
 ۲۷۸۵ بحق آن سرای دولت بخش
 گرسر از سجده تو سود کند
 شمس تبریز! این دل آشفته
 منتظر بوی جوش جام ترا
 دانه حاجت نبوده دام ترا
 مر قبای کمین غلام ترا
 که تصور کنم ختام ترا
 من طمع کی کنم ستام ترا
 مرگ بیند یقین فطام ترا
 که بگویم رسان پیام ترا؟
 بنمایم ز دور بام ترا
 چه زیانست لطف عام ترا
 بر جگر بسته است نام ترا*

۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر ما
 ما همیشه میان گلشکریم
 ۲۷۹۰ زهره دارد حوادث طبعی
 ما پیر می پریم سوی فلک
 ساکنان فلک بخور کنند
 همه نسزین و ارغوان و گلست
 نه بخندد نه بشکند عالم
 گل ما بی حدست و شکر ما
 زان دل ما قویست در بر ما^(۱)
 که بگردد بگرد لشکر ما^(۲)!
 زانک عرشیست اصل جوهر ما
 از صفات خوش معنبر ما
 بر زمین شاه راه کشور ما
 بی نسیم دم منور ما

۱- چت : عشق * - قح ، تو ، عد : ندارد

(۱) - این بیت و دو بیت بعد از سننایی است با مختصر تفاوت :

تو همیشه میان گلشکری
 زان دل تو قویست در بر تو
 زهره دارد حوادث طبعی
 که بگردد بگرد لشکر تو
 تو پیر می پری سوی فلک
 زانکه عرشیست اصل گوهر تو

دیوان سنایی، طبع طهران بمصحح مدرس رضوی ص ۸۰۰ - ۷۹۹

(۲) - این بیت و بیت بعد در مجالس سبیه نیز آمده است . مجالس سبیه، چاپ ترکیه ص ۵۰

از دم عشق روح پرور ما
از زبان و دل سخن ور ما
سایه اش کمر مباد از سر ما*

۲۷۹۵ ذرّهای هوا پذیرد روح
گوشها گشته اند محرم غیب
شمس تبریز ابر سوز شدست

۲۵۰

بستن در نیست نشان رضا
تا نگشایی بود آن در خفا
باز کنی صد در و گویی: «درا»
راه بده، در بگشا خویش را
گفت برون آ بر من، دلبرا
جمله تو صورت من چون غطا
محو شود صورت من در لقا
از خود خرد روی پیوشم چرا؟
بر همه اصحاب و همه اقربا
داده امت من صفت کهرابه
نه از عدم آوردم کوه حرا؟
سوی دل خویش بیا، مرجبا
جوهر دل زاده ز دریای ما
سایه من کی بود از من جدا؟
وَصَلت او ظاهر وقت جلا^۲
تا که جدا گردد او از عدا
تات بگوید بزبان بقا*

هین که منم بر در، در بر گشا^۲
در دل هر ذره ترا در گهست
۲۸۰۰ فالق (۱) اصباحی^۳ و ربّ الفلق (۲)
نی که منم^۴ بر در، بلك توی
آمد کبریت بر آتشی
صورت من صورت تو نیست لیک
صورت و معنی تو شوم چون رسی
۲۸۰۵ آتش گفتش که: «برون آمدم
هین بستان از من تبلیغ کن
کوه اگر هست، چو کاهش بکش
کاه ربای من^۶ که می کشد
در دل تو جمله منم سر بسر
۲۸۱۰ دلبرم و دل برم ایرا که هست
نقل کنم و در نکنم سایه را
لیک ز جایش ببرم تا شود
تا که بداند که او فرع ماست
رو بر ساقی و شنو باقیش

۱- چت : این بیت را ندارد • - تنها (چت ، فلد) دارد
۲- فلد : در بگشا
۳- چت : فالق اصباح وربّ الفلق ۴- چت : لی نی منم
۵- عد : تا اینجا دارد
۶- چت : من و که ۷- چت : خلا * - قح : ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۹۶/۶ (۲) - قرآن کریم، ۱/۱۱۳

از من و ما بگذر و زوتر یا (۱)
 پیشتر آ ، تا نه تو باشی نه ما
 در عوض کبر چنین کبریا
 شکر بلی چیست ؟ کشیدن بلا
 حلقه زن درگه فقر و فنا
 جا ز کجا ؟! حضرت بی جا کجا؟!
 تا که ز خاک تو بروید گیا
 تا که ز سوز تو فرزد ضیا
 باشد خاکستر تو کیمیا
 کو ز کف خاک بسازد ترا
 دود سیه را بنگارد سما (۳)
 باد نفس را دهد این علما
 فقر بجان داند جود و سخا
 جان بستانی خوش و بی منتها
 در خمشی به سخن جان فزا*

۲۸۱۵ پیشتر آ پیشتر ،^۱ ای بوالوفا
 پیشتر آ ، در گذر از ما و من
 کبر و تکبر بگذار و بگیر
 گفت: «الست»^(۲) و تو بگفتی: «بلی»
 سر بلی چیست که یعنی منم
 ۲۸۲۰ هم برو از جا^۲ وهم از جا مرو
 پاک شو از خویش و همه خاک شو
 و رچو گیا خشک شوی خوش^۳ بسوز
 ور شوی از سوز چو خاکستری
 بنگر در غیب چه سان کیمیاست!
 ۲۸۲۵ از کف دریا بنگارد زمین
 لقمه نان را مدد جان کند
 پیش چنین^۴ کار و کیا جان بده
 جان پر از علت او را دهی
 بس کنم این^۵ گفتن و خامش کنم

خواب نباشد ز طمع بر تر آ

۲۸۳۰ نذر کند یار که امشب ترا

۳- قد : رو بسوز ۴- چت : چنان

چت : پیشتر آ پیشتر آ ۲- مق : جای و

۵- قد : از ۶- قو ، قح : ندارد

(۱) - افلاکی در مناقب الماروفین بناسبت این غزل قصه ذیل را نقل کرده است :

«همچنان فرمود (مولانا) روزی یکی از صحابه حضرت رسول را صلی الله علیه وسلم گفت که ترا دوست میدارم. گفت چه ایستاده جوش آهنین بیوش واستقبال بلاها کن و قلت را مستعد باش که بلا تحفه عاشقان و معبانست شعر : پیشتر آ پیشتر آ بوالوفا . . . الخ»

(۲) ناظر است بآیه شریفه : **وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ**

عَلَىٰ أَنفُسِهِمُ ٱلْأَلْسِنَةَ يُرِيكُمُ قَالُوا بَلَىٰ ۗ قُرْآن کریم ۱۷۲/۷ (۳) - جع ، ب ۲۱۵

حفظ دماغ آن مدمغ بود
 هست دماغ تو چو زيت چراغ
 گردبه پر زيت بود سود نيست
 دعوت خورشيد به از زيت تو
 ۲۸۳۵ چشم خوشش را ابدًا خواب نيست
 جمله بخسپند و تبسم کند
 پس «لَمِنَ الْمَلِكِ»^(۱) بر آيد بچرخ
 کو امرا؟ کو وزرا؟ کو ميان؟
 اهل علم چون شد؟ و اهل قلم
 ۲۸۴۰ خانه^۱ و نشان شده تاريك و تنگ
 گرد که بادش برود چون شود؟
 چون بجهند از حجب خواب خویش
 آه چه فراموش گزند اين گروه!
 زود فراموش شود سوز شمع
 ۲۸۴۵ باز بيايد پير نيم سوز
 نذر تو کن، حکم تو کن، حاکمی

چونك سهر بايد يار مرا
 هست چراغ تن ما بی وفا
 صبح شود گشت چراغت فنا
 چند چراغ ارزد! آن يك صلا؟
 مست کند چشم همه خلق را
 چشم خوشش بر خلیل چشمها
 کو ملکان خویش زرین قبا؟
 بهر بلاد الله حافظ کجا؟
 دیو نیایی تو بدیوان سرا
 چونك ببردیم یکی دم ضیا
 افتد بر خاك سیه بی نوا
 باز بمالند سبیل جفا
 دانششان هیچ ندارد بقا
 بر دل پروانه ز جهل و عما
 باز بسوزد چو دل ناسزا
 بر شب و بر روز و سحر، ای خدا*

۲۵۲

چند نهن داری آن خنده را؟
 بنده کند روی تو^۲ صد شاه را
 خنده بياموز گل سرخ را
 ۲۸۵۰ بسته بدانست در آسمان
 آن مه تابنده فرخنده را
 شاه کند خنده تو بنده را
 جلوه کن آن دولت پابنده را
 تا بکشد چون تو گشاینده را

۲- چت : دو صد

۱- فد : خانه نشان ۵- تو ، تع : ندارد

(۱)- مقتبس است از آیه شریفه: لَمِنَ الْمَلِكِ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ . قرآن کریم، ۱۶/۴۰

دیده قطار شتر های مست
 زلف برافشان و در آن حلقه کش
 روز وصالست و صنم حاضرست
 عاشق زخمست دَف سخت رو
 ۲۸۵۵ بر رخ دَف چند طیانچه بزن
 ور بطمع ناله بر آرد رباب
 عیب مکن گر غزل ابر بُماند
 منتظرانند کشاننده را
 حلق دو صد حلقه رُباينده را
 هیچ مپا مدت آينده را
 ميل لبست ان ني نالنده را
 دم ده آن نای سگالنده را
 خوش بگشا آن کف بخشنده را
 نيست وفا خاطر پرنده را*

۲۵۴

باده ده آن یار قدح باده را
 منگر آنسوی بدین سو گشا
 ۲۸۶۰ دست تو می مالد بیچاره وار
 خیره و سرگشته و بیکار کن
 ای کرمت شاه هزاران کرمر
 طفل دو روزه چو ز تو بو برد
 ترك کند دایه و صد شیر را
 ۲۸۶۵ خوب کلیدی در بر بسته را
 کار تو این باشد ، ای آفتاب
 منتظرش باش و چو مه نور گیر
 رحمت تو مهره دهد مار را
 یاد دهد کار فراموش را
 ۲۸۷۰ هر بت سنگین زدمش زنده شد
 خامش کن گفت ازین عالم است
 یار ترش روی شکر پاره را
 غمزه غمازه خون خواره را
 نه بکفش چاره بیچاره را
 این خرد پیر همه کاره را
 چشمه فرستی جگر خاره را
 می کشد او سوی تو گهواره را
 ای^۲ بدل روغن ، کنجاره را
 خوب کمندی دل آواره را
 نور فرستی مه و استاره را
 ترك کن این گنگل و نظاره را
 خانه دهد عقرب جراره را
 باد دهد خاطر سیاره را
 تاچه دمست آن بت سحاره را!
 ترك کن این عالم غداره را*

۲- مق: ای تو بدل . فد: ترك کنده روغن .

۱- چت: ای نای • - نو ، قح ، عد : ندارد

*- قح ، نو ، عد : ندارد

خیز صبحی کن و در ده صلا
 کوزه پر از می کن و در کاسه ریز
 دور بگردان و مرا ده نخست
 ۲۸۷۵ خیز که از هر طرفی بانگ چنگ
 تثن تثن شنو و تن مزن
 در سرم افکن می و پا بند کن
 زان کف دریا صفت در نثار
 پاره چوبی بدم و از کفت
 ۲۸۸۰ عازرِ وقتم بدمت ای مسیح
 یا جو درختم که بامر رسول
 هم توبده^۱ هم تو بگوزین سپس
 خسرو تبریز توی شمس دین!
 خیز که صبح آمد و وقت دعا
 خیز مزن خنبک و خم برگشا
 جان مرا تازه کن ای جان فزا
 در فلک انداخت ندا و صدا
 وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
 تا نروم بیده از جا بجا
 آب در ، انداز چو کشتی مرا
 گشته ام ای موسی جان ازدها
 حشر شدم از تک گور فنا
 بیخ کشان آمدم اندر فلا
 ای دهن و کف تو گنج بقا
 سرور شاهان جهان علا^۲ *

داد دهی ساغر و پیمانہ را
 ۲۸۸۵ مست کنی نرگس مخمور را
 جز ز خداوندی تو کی رسد؟
 تیغ بر آور هله ای آفتاب
 قاف توی مسکن سیمرغ را
 چشمه حیوان بگشا هر طرف
 ۲۸۹۰ مست کن ای ساقی و درکار کش
 مایه دهی مجلس^۳ و میخانه را
 پیش کشی آن بت در دانه را
 صبر و قرار این دل دیوانه را
 نور ده این گوشه ویرانه را
 شمع توی جان چو پروانه را
 نقد کن آن قصه و افسانه را
 این بدن کافر بیگانه را

۲- مق : این بیت را ندارد .

۱- چت : هم تو بگو هم توبده . مق : هم بده و هم تو بگو

• - عد ، قع ، قو : ندارد ۳- چت : مجلس میخانه

گر نکند رام چنین دیو را
 نیم^۱ دلی را بچه آرد ، که او
 از بگه امروز چه خوش مجلسیست!^۲
 بشکند آن چشم تو صد عهد را
 ۲۸۹۰ يك نفسی بام بر آ ای صنم
 شرح^۳ فتننا^(۱) و اشارات آن
 شاه بگوید شنود پیش من

پس چه شد آن ساغر مردانه را؟
 پست کند صد دل فرزانه را
 آن صنم و فتنه فتنانه را
 مست کند زلف تو صد شانه را
 رقص در آر آستن حنانه را
 قفل بگوید سر دندان را
 ترك کنم گفیت غلامانه را*

۲۵۷

لعل لبش داد کنون مر ، مرا
 گلبن خندان بدل و جان بگفت:
 ۲۹۰۰ گر نخریدست جهان را ز غم
 در بن خانه ست^۴ جهان تنگ و منگ
 صورت اقبال شکر ریز گفت:
 ساغر بر دست ، خرامان رسید
 جام مباح آمد ، هین نوش کن
 ۲۹۰۵ ساغر اول چو دود بر سرت
 فاش مکن^۵ فاش تو اسرار عرش

آنچ ترا لعل کند مر مرا
 «برگ منت هست ، بگلشن بر آ»
 مژده چرا داد خدا که: «اشتری»^(۲)
 زود برابید پیام سرا
 «شکر چو کمر نیست شکایت چرا»
 فخر من و فخر همه ما وزا
 با زره از غایر و از^۵ ما چرا
 سجده کند عقل جنون ترا
 در سخنی زاده ز تحت الثری*

۲۵۸

گر بنخسبی شبی ای مه لقا
 گرم شوی شب تو بخورشید غیب

رو بتو بنماید گنج بقا
 چشم ترا باز کند توتیا^۷

۱- فد : بیم دلی را ۲- چت : مجلسست
 ۳- چت : سر فتننا ۴- چت : غایر وز
 ۵- چت : تو ، عد : ندارد
 ۶- چت : آن ضیا

(۱)- جمع : ب ۱۹۹ (۲)- جمع : ۴۴۶

امشب استیزه کن و سر منه
 ۲۹۱۰ جلوه گه جمله بتان در شبست
 موسیٰ عمران نه بشب دید نور^۱؟
 رفت بشب بیش زده ساله راه
 نی که بشب احمد معراج رفت؟
 روز پی کسب و شب از بهر عشق^(۱)
 ۲۹۱۵ خلق بختند ، ولی عاشقان
 گفت بداود خدای کریم:
 چون همه شب خفت، بود آن دروغ
 زانکه بود عاشق خلوت طلب
 تشنه نخسید مگر اندکی
 ۲۹۲۰ چونک بختید بخواب آب دید
 جمله شب می‌رسد از حق خطاب
 ورنه پس مرگ، تو حسرت خوری
 جفت بردند وزمین ماند خامر
 من شدم از دست تو باقی بخوان^۲
 ۲۹۲۵ شمس حق مفرخ تبریزان!

تا که بینی ز سعادت عطا
 نشود آنکس که بخت ، الصلا
 سوی درختی که بگفتش: «بیا»
 دید درختی همه غرق ضیا
 برد برایش بسوی سما
 چشم بدی تا که نیند ترا
 جمله شب قصه کنان با خدا^۲
 «هر کی کند دعوی سودای ما
 خواب کجا آید مر عشق را
 تا غم دل گوید با دلربا
 تشنه کجا خواب گران از کجا؟
 یا لب جو یا که سبو یا سقا
 خیز غنیمت شمر ای بی نوا
 چونک شود جان تو از تن جدا
 هیچ ندارد جز خار و گیا
 مست شدم سر نشاسم ز یا
 بستم لب را تو بیا برگشا^۴*

۲۵۹

پیش کش آن شاه شکر خانه را
 آن شه فرخ رخ بی مثل را
 آن گهر روشن در دانه را
 آن مه دریا دل جانانه را

۱- فذ : نووید
 ۲- در (مق) این بیت بیش از بیت سابق است
 ۳- چت : بگو
 ۴- فذ : این بیت را ندارد
 * - فح ، عد ، قو : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه: وَ مِنْ رَحْمَتِهِ جَعَلَ لَكُمْ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لِتَسْكُنُوا فِيهِ
 وَلِتَبْتَغُوا مِنْ فَضْلِهِ . قرآن کریم ، ۲۳/۲۸

روح دهد مرده پوسیده را
 دامن هر خار پر از گل کند
 ۲۹۳۰ در خرد طفل در روزه نهد
 طفل کی باشد! تو مگر منگری
 مست شوی و شه مستان شوی
 بیخودم و مست و پراکنده مغز
 با همه بشنو که بیاید شنود
 ۲۹۳۵ بشکند آن روی دل ماه را
 قصه آن چشم کی یارد گزارد؟
 بیند چشمش که چه خواهد شد
 راز مگو رو عجمی ساز خویش

۲۶۰

چرخ فلک با همه کار و کیا
 ۲۹۴۰ گرد چنین کعبه کن ای جان ، طواف
 بر مثل گوی ، بمیدانش گرد
 اسب و رخت راست برین شه طواف
 خاتم شاهیت در انگشت کرد^۴
 هر که بگرد دل آرد طواف
 ۲۹۴۵ همره پروانه شود دل شده
 زانک تنش خاکی و دل آتشیست
 گرد فلک گردد هر اختری
 گرد فنا گردد جان فقیر

گرد خدا گردد چون آسیا
 گرد چنین مایده گرد ای گدا
 چونک شدی سرخوش بی دست و پا
 گرچه برین^۳ نطع روی جا بجا
 تا که شوی حاکم و فرمان روا
 جان جهانی شود و دلربا
 گردد بر گرد سر شمعهها
 میل سوی جنس بود جنس را
 زانک بود جنس صفا با صفا
 بر مثل آهن و آهن ربا

۱- مق : تا ابد او *- تو : حق ، عد ، ندارد
 ۲- چت : بی خود و بی دست و پا
 ۳- چت : در این
 ۴- چت : خاتم شاهی نود و نهم کن . مق . خاتم شاهی تو بر انگشت کرد

زانك وجودست فنا پیش او
 ۲۹۵۰ مست همی کرد وضو از کمیز
 گفت: «نخستین تو حدث را بدان
 زانك کلیدست و چو ۲ کز شد کلید
 خامش کردم همگان بر جهید
 خسرو تبریز شهم شمس دین

شسته نظر از حول و از خطا
 کز حدثم باز رهان ربنا
 کز مژو ۱ مقلوب نباید دعا
 و اشدت قفل نیابی عطا
 قامت چون سرو بتم زد صلا
 بستم ۳ لب را تو یا بر گشاه *

۲۶۱

۲۹۵۵ هان، ای طیب عاشقان، سودایی دیدی چوما؟
 ای یوسف صد انجمن، یعقوب دیدستی چومن؟
 از چشم یعقوب صفی، اشکی دوان بین یوسفی
 صدمصر و صد شکرستان در جست اندر یوسفان
 اسباب عشرت راست شد، هر چه دلم می خواست شد
 ۲۹۶۰ جان باز اندر عشق او، چون سبط موسی رامگو
 هر گز نینی در جهان مظلومتر زین عاشقان
 گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود
 گر واقفی بر شرب ما، وز ساقی شیرین لقا
 کردیم جمله حیلها، ای حیلہ آموز نهی
 ۲۹۶۵ خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

يَا صَاحِبِي ، إِنِّي مُسْتَهْلِكٌ ، لَوْلَا كَمَا
 أَصْفَرَ خَدِّي مِنْ جَوِي ، وَأَبْيَضَ عَيْنِي مِنْ بُكَاءِ
 تَجْرِي دُمُوعِي بِالْوَلَا مِنْ مَقَلَّتِي ° عَيْنِ الْوَلَا
 الصَّيْدِ جَلَّ أَوْصَرُّ ، فَالْكُلُّ فِي جَوْفِ الْفَرَا
 فَالْوَقْتُ سَيْفٌ قَاطِعٌ ، لَا تُفْتَكِرُ فِيْمَا مَضَى
 إِذْهَبْ وَ رَبِّكَ (۱) فَاتَّلا ، إِنَّا قَعُودٌ هَاهُنَا
 قَوْلُوا لِأَصْحَابِ الْحِجْيِ : «رَفَقًا بِأَرْبَابِ الْهُوَى»
 مِنْ فَضْلِ رَبِّ مَحْسِنِ عَدْلٍ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى (۲)
 الزَّمَهُ وَأَعْلَمَ أَنَّ ذَا مِنْ غَيْرِهِ لَا يُرْتَجَى
 مَاذَا تَرَى فِيْمَا تَرَى ؟ يَا مَنْ يَرَى مَا لَا يَرَى
 فَالْفَهْمُ مِنْ إِحْيَائِهِ مِنْ كُلِّ مَكْرُوهٍ شِفَا *

۱- چت : کز مو مقلوب
 ۲- فد : کلیدست چو کز شد
 ۳- چت : بست لبم را
 ۴- من : این بیت را ندارد
 ۵- فو ، فد : من مقلتی عین الولا
 * - این غزل دو (قح ، عد) نیست

(۱) - اشاره است بآیه : قَالُوا يَا مُوسَى إِنَّا لَن نَدْخُلُهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاهْزَبْ أَمَّا وَرَبِّكَ فَقَاتِلَا

إِنَّا هُنَا قَاعِدُونَ . قرآن کریم ، ۲۴/۵

(۱) - ماخوذ است از آیه : الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى . قرآن کریم ، ۵/۲۰

الْعَيْشِ فِي آكْنَا فِنَا وَالْمَوْتِ فِي آرْكَانِنَا
 يَا نُورَ صَوِّهِ نَاطِرًا يَا خَاطِرًا مُخَاطِرًا
 فَكُنْ لَنَا فِي ذَلَّتِنَا بَرًّا كَرِيمًا غَافِرًا
 اگر نواله رسد نیمی مرا نیمی ترا
 کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشتری
 نور بصر همی رسد اندک ترین چیزها
 جز بر قریبها^۱ مزن جر بر بتان جان فزا*

فِيمَا تَرَى؟ فِيمَا تَرَى؟ يَا مَنْ يَرَى وَلَا يَرَى
 إِنَّ كُدُنِنَا طُوبَى لَنَا إِنْ تَحَفَّنَا يَا وَيْلَنَا
 نَدْعُوكَ رَبًّا حَاضِرًا مِنْ قَلْبِنَا تَمَاحِرًا
 من می‌روم تو کلمی درین ره و درین سرا
 ۲۹۷۰ خود کی رود کشتی درو؟ که اوتهی بیرون رود
 کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد
 خوش اندر آ در انجمن جز برشکر لگد مزن

مَتَعَ اللَّهُ فُؤَادِي بِحَبِيبِي أَبَدًا
 إِنَّمَا يُؤْمِنُ أَجْرَائِ إِذَا أَسْكَرَهَا
 سَبَّحْتَ رَاقِصَةً عَزَّ حَبِيبِي وَعَلَا
 أَنَا تَقَلُّ ٤ وَمُدَامَ فَاشْرَبَانِي وَكَلَا
 يَوْمَ وَصِلِ وَرِحِيقِ وَنَعِيمِ وَرِضَا
 نِعْمَ مَا قَدَّرَ رَبِّي لِفُؤَادِي وَقَضَا
 كَانَ فِي خَائِبِيَةِ الرُّوحِ نَبِيئًا ٥ فَعَلِي
 إِنَّمَا الْقَهْوَةُ تَغْلِي لِشُرُورِ وَدِمَا
 بر تابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
 أَنَا زَقٌّ ٧ مِلَّتْ ٨ فِيهِ شَرَابٌ وَسَقَا
 فَانْصَبُوا وَاعْتَرَفُوا مَعَشَرَ إِخْوَانِ صَفَا*

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا
 جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند
 ۲۹۷۵ مغز هر ذره چو از روزن او مست شود
 چونک^۲ از خوردن باده همگی باده شوم^۳
 هله ای روز چه روزی! تو که عمر تو دراز
 تن همچون خم مارا پی آن باده سرشت
 خم سر که دگرست و خم دوشاب دگر
 ۲۹۸۰ چون بخسپد^۴ خم باده پی آن می جوشد
 می منم خود که نمی گنجم^۵ در خم جهان
 می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم
 و گرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

۱- ظ : جز بر قریبها متن * تنها در (فله) آمده است ۲- چت : چو من از خوردن باده همگی باده شدم

۳- قد : شوم ۴- چت : أَنَا تَقَلُّ وَمُدَامَ ۵- قو ، چت ، مق : نبیئًا ۶- مق : نغصبه ، چت ، فد :

نغصبه (بدون تنقیط حرف اول) ظ : خون نغصبه ۷- چت : رزق ۸- قو : مُلَّتْ

۹- این غزل در (قح ، عه) نیست .

۲۶۴

لَوْ يَشَاءُ يَمِشِي عَلَى عَيْنِي مَشًا ^(۱)	لِي حَبِيبٌ حُبَّهُ يَشْوِي الْحَشَا
ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا	۲۹۸۵ روز آن باشد که روزیم او بود
قَدْ رَضِينَا يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ ^(۲)	آن چه باشد کو کند کان نیست خوش
إِنَّهُ أَلْمَنَانُ فِي كَشْفِ الْفِشَا	خار او سرمایه گلهها بود
لَيْسَ لُبُّ الْعِشْقِ سِرًّا قَدْ فَشَا	هرچه گفتمی یا شنیدی پوست بود
ذُو لُبَابٍ فِي التَّجَلِّيِ ^۲ قَدْ نَشَا	کی بقرش پوستها قانع شود
عَافِنَا مِنْ شَرِّ وَاوِشٍ قَدْ وَشَا*	۲۹۹۰ من خمش کردم غمش خامش نکرد

۲۶۵

رَاحَ بِفِيهَا وَالرُّوحَ فِيهَا	كَمْ أَشْتَهِيهَا	قَمْ فَاسْقِنِيهَا
این راز یارست این ناز یارست	آواز یارست	قَمْ فَاسْقِنِيهَا
أَدْرَكْتُ نَارِي قَبْلَتْ جَارِي	فَازْدَادَ نَارِي	قَمْ فَاسْقِنِيهَا
لب بوسه بر شد جفت شکر شد	خود تشنه تر شد	قَمْ فَاسْقِنِيهَا
۲۹۹۵. اللَّهُ وَاقِي وَالسَّعْدُ سَاقِي	نِعْمَ التَّلَاقِي	قَمْ فَاسْقِنِيهَا
هر چند یارم بگیرد کنارم	من بی قرارم	قَمْ فَاسْقِنِيهَا
سَاقِي مُوَاسِي يَسْخُوا بِكَاسِي	يَحْلِفُ بِرَاسِي	قَمْ فَاسْقِنِيهَا
در گوش من باد خوش مژده داد	زان سرو آزاد	قَمْ فَاسْقِنِيهَا ^۳
كَاسًا أَدَارِي ^۴ عَقْلُ السُّكَارِي	مِنْهُمْ تَوَارِي	قَمْ فَاسْقِنِيهَا
۳۰۰۰ می گفتم: «من خوش» وی گفت: «می چش»	ما در کشاکش	قَمْ فَاسْقِنِيهَا*

۱- چت ، حق ؛ ای خوشا آن روز و آن روز ای خوشا
 ۲- چت ، من ؛ قد تجلی
 ۳- این بیت و بیت بعد در (قد) نیست
 ۴- ظ ؛ آدوا
 * - قح ، قو ، عد ؛ ندارد
 * - قح ، قو ، عد ؛ ندارد

(۱) - این بیت در دفتر سوم منوی (چاپ علاه الدوله ص ۲۶۴) مذکور است و منسوب است بحسین بن منصور حلاج (دیوان حلاج چاپ پاریس ۱۹۳۱ باهتمام لویی ماسینیون ص ۶۹) .
 (۲) - قرآن کریم ، ۲۷/۱۴

هَيَّجَ نَوْمِي وَنَفَى رِيحَ عَلَى الْغُورِ هَفَا
 يَارِشًا الْحَاظُهُ صَيْرَنَ^۱ رُوْحِي هَدَفَا
 شَوْقِي دَوَّقِي اَدْرَكْنِي اَضْحَكِي
 اِذَا حَدَا^۴ طَيْبِي وَانْ^۵ بَدَا غَيْبِي^(۱)
 ۳۰۰۵ اَكْرِمُ بِحَبِي سَامِيًا اَضْحَى لِيصِيْدُ^۷ رَامِيًا
 يَا قَمَرَ الطَّوَارِقِ تَاجًا عَلَي الْمَفَارِقِ
 لَاحَ مَفَاذِ حَسَنِ يَفْتَحُ عَنْهَا الْوَسْنَ
 يَا نَظْرِي صِلْ^{۱۰} لِمَا غَمَّضْتَ عَنْهُ النَّظْرَا
 كُنْ دَفْنًا مَقْتَرِبًا^{۱۲} مُمْتَلًا مَضْطَرِبًا
 ۳۰۱۰ يَا مَنْ يَرِي وَلَا يَرِي زَالَ عَنِ الْعَيْنِ الْكُرِي

اَذْكَرْنِي وَاِمِضُهُ طِيْبَ زَمَانٍ سَلَمَا
 يَا قَمْرًا الْفَاظُهُ اَوْرَثَنِي^۲ قَلْبِي شَرَفَا
 اَفْقَرْنِي اَشْكُرْنِي^۳ صَاحِبَ جُوْدٍ وَعُلَا
 وَانْ نَاي^۶ شَيْبِي لَا زَالَ يَوْمَ الْمَلْتَقِي
 حَتَّى^۸ رَمَى بِأَسْهُمٍ فِيهِنَّ سَقْمِي وَشِفَا
 لَاحَ مِنَ الْمَشَارِقِ بَدَلْ لَيْلَتِي صُحِي^۹
 يَا نَفْتِي لَا تَهِنُوا وَاعْتَجِلُوا مَعْتَمًا
 اَغْضَبَهُ فَاسْتَتْرَا^{۱۱} اَعَادَ اِلَى مَا لَا يَرِي
 مُمْتَلًا^{۱۳} مَقْتَرِبًا مِثْلَ شِهَابٍ فِي السَّمَا
 قَلْبِي عَشِيْقٌ لِلسُّرَى فَاتَهَيَّضُوا لِمَا وَرَا*

قَدْ اَشْرَقَتِ الدُّنْيَا مِنْ نُورِ حَمِيَانَا
 الصُّبُوَّةُ اِيْمَانِي وَالْحَلُوَّةُ بَسْتَانِي
 مَنْ كَانَ لَهُ عِشْقٌ فَالْمَجْلِسُ مَشْوَاهُ
 الْبَدْرُ غَدَا سَاقِي وَالْكَاسُ ثُرِيَانَا
 وَالْمَشْجَرُ نَدْمَانِي وَالْوَرْدُ مَحِيَانَا
 مَنْ كَانَ لَهُ عَقْلٌ اِيَّاهُ وَاِيَانَا

- ۱- چت : صيرَ ۲- چت : اورثَ ۳- چت : اشكرني ۴- چت : اذاخذَ ۵- چت : ان بدا
 ۶- چت : ان ناي ۷- چت : اضحى لصدري ۸- چت ، من : حين ۹- چت : بدل لي لي بشي
 ۱۰- چت : ظل عما لما غمضت النظرا ۱۱- فو ، چت : فاستترى - من : فاستترى ۱۲- چت ، من : مقتربا
 ۱۳- چت : ممتلا - اين قول دو (ده) نيست .

(۱) - اين جمله مصراعى است از قطعه منسوب با بوالعسين احمد بن محمد نورى از اكابر صوفيه معاصر جنيد وشبلى متوفى ۲۹۵ هـ . وآن قطعه اينست :

اَخْرَجْنِي مِنْ وَطْنِي كَمَا تَرَى صَيْرْنِي
 صَيْرْنِي كَمَا تَرَى اَسْكُنُ قَفَرِ الدِّمَنِ
 اِذَا تَغَيَّبْتْ بَدَا وَانْ بَدَا غَيْبِي

حلية الاوليا ، طبع مصر ، ج ۱۰ ، ص ۲۵۰

مَنْ ضَاقَ بِهِ دَارٌ^١ أَوْ أَعْطَشَهُ نَارٌ
 ٣٠١٥ مَنْ لَيْسَ لَهُ عَيْنٌ يَسْتَبْصِرُ عَنْ غَيْبٍ
 يَا ذَهْرُ سِوَى صَدْرِ شَمْسِ الْحَقِّ تَبْرِيزٌ^٣
 طُوبَى لَكَ يَا مَهْدِيَّ قَدْ ذُبْتَ مِنَ الْجَهْدِ
 مَنْ كَانَ لَهُ هَمٌّ يَفْنِيهِ وَيُرْدِيهِ

تَهْدِيهِ إِلَى عَيْنٍ يَسْتَرْجِعُ رِيَانًا
 فَلْيَأْتِ عَلَى شَوْقٍ فِي خِدْمَةِ^٢ مَوْلَانَا
 هَلْ أَبْصَرَ فِي الدُّنْيَا إِنْسَانًا كِإِنْسَانِكَ
 أَعْرَضْتَ عَنِ الصُّورَةِ كَيْ تَدْرِكَ مَعْنَانَا
 فَلْيَشْرَبْ وَلْيَسْكَرْ مِنْ قَهْوَةِ مَوْلَانَا*

٢٦٨

قَدَيْتِكَ يَا ذَا الْوَحْيِ آيَاتُهُ تَمْرِي
 ٣٠٢٠ وَأَنْشَرْتَ أَمْوَاتًا وَأَحْيَيْتَهُمْ بِهَا
 فَمَادُوا سُكَارَى فِي صِفَاتِكَ كُلَّهُمْ
 وَلَكِنْ بَرِيقُ الْقَرَبِ أَفْنَى عَقُولِهِمْ
 سَلَامٌ عَلَى قَوْمٍ تَنَادَى قُلُوبُهُمْ
 فَطُوبَى لِمَنْ أَدْلَى مِنَ الْجِدِّ دَلْوَهُ
 ٣٠٢٥ يَطَالِعُ فِي شَعْشَاعِ وَجْنِهِ يُوسِفُ
 تَجَلَّى عَلَيْهِ الْغَيْبُ وَآتَكَ عَقْلَهُ
 فَظَلَّ غَرِيقُ الْعَشِيقِ^٦ رُوحًا مُجَسَّمًا

تَفْسِرُهَا سِرًّا وَتَكْنِي بِهِ جَهْرًا
 قَدَيْتِكَ مَا أَدْرِيكَ بِالْأَمْرِ مَا أَدْرِي
 وَمَا طَعَمُوا إِنَّمَا وَلَا شَرِبُوا خَمْرًا
 فَسَبْحَانَ مَنْ أَرَسَى وَسَبْحَانَ مَنْ أَسْرَى
 بِالسَّنَةِ الْأَسْرَارِ شُكْرًا لَهُ شُكْرًا
 وَفِي الدَّلْوِ حُسْنًا^٥ يُوسِفُ «قَالَ يَا بَشْرِي»^(١)
 حَقَائِقُ أَسْرَارٍ يَحِيطُ بِهَا خُبْرًا
 كَمَا آتَكَ ذَاكَ الطُّورَ وَأَسْتَهْدِمُ الصُّخْرَا
 وَنُورًا عَظِيمًا لَمْ يَدْرُ دُونَهُ سِتْرًا*

٢٦٩

تَعَالَوْا بِنَا نَصْفُوا نَخْلِي التَّدْلَلَا^٧
 نَعُودُ إِلَى صَفْوِ الرَّحِيقِ بِمَجْلِسِ
 ٣٠٣٠ رَحِيقًا رَقِيقًا صَافِيًا مَتَلَاتِلًا
 شَرَابًا إِذَا مَا يَنْشُرُ الرِّيحَ طَيِّبَهَا^٩

وَمِنْ لَحِظِكُمْ نَجَلِي الْفُؤَادِ مِنَ الْجَلَا
 تَدُورُ بِنَا^٨ الْكَاسَاتُ تَتَلَوُ عَلَى الْوَلَا
 فَتَخْلُوا بِهَا يَوْمًا وَيَوْمًا عَلَى الْمَلَا
 تَحْنُ إِلَيْهَا الْوَحْشُ مِنْ جَانِبِ الْفَلَا

١- جت : كار ٢- جت : خدمت ٣- فد : تبريزي ٤- ابن بيت وبيت بعد در(جت ، مق) نيست
 ٥- ابن غزل در قح ، نو ، عد ، نيست ٥- كذا في جميع النسخ ٦- فد : فضل صلاح العين . جت : نفع
 ٧- قح ، نو ، عد ، تدارد ٧- جت : التذلل ٨- ط : تدار بنأ ٩- ط : طيبه

(١) - جمع ، ب ٢٤٤٢

خَوَابِي الْحَمِيرَا افْتَحُوهَا لِعِشْرَةَ
يَتَابِعُ سُكْرَ الرَّاحِ سُكْرَ لِقَائِكُمْ
أُنَاشِدُكُمْ بِاللَّهِ تَعْفُونَ إِنِّي
۳۰۳۵ لِمَوْلَا تَرَى فِي حُسْنِهِ وَجَمَالِهِ
سَقَى اللَّهُ أَرْضًا شَمْسُ دِينَ يَدُوسُهَا
بِمِفْتَاحِ لُقْيَاكُمْ لِيَرْخُصَ مَا غَلَا
فَيَسْكُرَ مَنْ يَهُوَى وَيَفْنِي مَنْ قَلَا
لَقَدْ ذُبَّتْ بِالْأَشْوَابِ وَالْحَبِّ وَالْوَلَا
أَمَانًا مِنَ الْآفَاتِ وَالْمَوْتِ وَالْبَلَا
كَلَّا اللَّهُ تَبْرِيزًا بِأَحْسَنِ مَا كَلَا*

۲۷۰

أَفْدِي قَمْرًا لَاحَ عَلَيْنَا وَتَلَالَا
قَدْ حَلَّ بِرُوحِي فَتَضَاعَفَتْ حَيَاةُ
أَدْعُوهُ سِرَارًا^۱ وَأُنَادِيهِ جِهَارًا
۳۰۴۰ أَوْ قَطَعْنِي دَهْرِي لَا زِلْتُ أُنَادِي
لَا مَلَّ مِنَ الْعَشِقِ وَأَوْ مَرَّ قُرُونُ
الْمَاشِقِ حُوتَ وَهَوَى الْعَشِقِ كَبَجْرٍ
مَا أَحْسَنَهُ رَبِّ تَبَارَكَ وَتَعَالَى
وَالْيَوْمَ نَأَى عَنِّي عِزًّا وَجَلَالًا
أَنْ أَبْدَلَنِي الصَّبُورَةَ طَيْفًا وَخِيَالًا
كَيْ تَخْتَرِقَ الْحُجْبَ وَيُرْوِينَ وَصَالًا
حَاشَاءَ مَلَا لَا بِي حَاشَاءَ مَلَا لَا
هَلْ مَلَّ إِذَا مَا سَكَنَ الْحُوتُ زَلَالًا؟!*

۲۷۱

تَعَالُوا كُلُّنَا ذَا الْيَوْمِ سَكْرِي
سَقَانَا رَبَّنَا «كَلَسًا»^(۱) دِهَاقًا
۳۰۴۵ تَعَالُوا إِنَّ هَذَا يَوْمٌ عِيدٍ
طَوَارِقُ زُرْنَا^۳ وَاللَّيْلُ سَاجِي^۴
زَكَّفَ هُرَّ يَكِي دِرْيَايَ بِخَشَشِ
بِقَدَاحٍ تُخَامِرُنَا وَتَمْرِي
فَشُكْرًا ثُمَّ شُكْرًا ثُمَّ شُكْرًا
تَجَلَّى فِيهِ مَا تَرَجُونَ جَهْرًا
فَمَا أَبْقَيْنَ فِي التَّضْيِيقِ صَدْرًا
نَشْرَنَ جَوَاهِرًا جَمًّا وَوَفْرًا*

۱- عد ، قح ، قو : ندادد
۲- عد ، قح ، قو : ندادد
۳- جت : سراوا أو أناديه
۴- قح ، عد : ندادد
۱- قح ، عد : ندادد
۲- قح ، عد : ندادد
۳- قح ، عد : ندادد
۴- قح ، عد : ندادد
در مق با غزل (ذروی تست عید آثار ماوا) مخلوط شده است .

(۱) - قرآن کریم ، ۳۴/۷۸

حَدَاءَ الْحَادِي صَبَاحًا بِهَوَاكُم فَاتَيْنَا
 وَتَلَّاقَيْنَا مِلَاحًا فِي فِنَاكُم خَيْرَاتِ
 ٣٠٥٠ عَدَلِ الْعَادِلِ يَوْمًا عَن هَوَاكُم نَاصِحِيًّا
 وَرَأَيْنَاكُمْ بُدُورًا فِي سَمَاوَاتِ الْعَمَالِي
 بَدَرْنَا مِثْلَ خَطِيبِ أَمْنًا فِي يَوْمِ عِيدِ
 فَدَهَشْنَا مِنْ جَمَالِ يُوسُفَ ثُمَّ أَفَقْنَا
 فَبَلَا فِيمَ شَرِبْنَا وَبَلَا رُوحِ سَكْرَانَا
 ٣٠٥٥ فَبَلَا أَنفِ شِمْمِنَا وَبَلَا عَقْلِ فِهْمِنَا
 نَوَّرَ اللَّهُ زَمَانًا حَازَنًا ٥ الْوَصَلَ أَمَانًا
 وَشَرِبْنَا مِنْ مَدَامِ سَكْرٍ ذَاتِ قِيَامِ
 فَهَزَزْنَا غُصْنَ مَجِيدٍ فَفَنَرْنَا تَمَرَ وَجِيدِ

طَالَ مَا بَشْنَا بَلَاكُمْ يَا كِرَامِي وَشَتْنَا ٨
 ٣٠٦٠ حَيْدًا شَمْسَ الْعُلَى ! مِنْ سَاعَةِ نَوَّرْنَا
 لَيْسَ نَبِيٍّ غَيْرِكُمْ قَدْ طَالَ مَا جَرَّبْنَا
 يَا نَسِيمَ الصُّبْحِ إِنِّي عِنْدَمَا بَشَرْتَنِي
 يَا فِرَاقَ الشَّيْخِ شَمْسِ الدِّينِ مِنْ تَبْرِيزْنَا

إِلَيْهِ يَا أَهْلَ الْفَرَادِيسِ أَقْرُوا مَنُشُورَنَا
 ٣٠٦٥ حُورَكُمْ تَصَفَّرَ عِشْقًا تَنْجَنِي مِنْ نَارِهِ

١- ط : نَصْبُونَا ٢- كَذَا ، ط : نَاصِحِيْنَا ٣- حَت : لَنْ تَعْلَمُوا ٤- ط : نَاصِطَلْفَنَا ٥- ط : جَارَانَا
 ٦- قَو ، مَق ، حَت : وَاجْتَبَيْنَا ٧- ط : فَطَلَفْنَا وَاجْتَبَيْنَا ٨- ط : تَهَا فَنَد ، حَت : دَارِد .
 ٩- ط : طَالَمَا طَبْنَا بِلَاكُمْ بَاكِرًا فِي وَشْتْنَا

فِي قِيَانِ خَادِمَاتٍ وَاسْتَقَرُوا دُونَنا
طَيِّبُوا مَا حَوْلَنَا وَاسْتَشْرَقُوا دِيَّوَرَنَا
اسْتَجَابُوا بَغِينَا وَاسْتَكْتَرُوا مَيْسُورَنَا*

جَاءَ بَدْرٌ كَامِلٌ قَدْ كَدَّرَ الشَّمْسُ الضُّحَى
أَلْفَ بَدْرِ حَوْلَ بَدْرِي سَجْدًا خَرُوا (١) لَهُ
قَدْ سَكَّرْنَا مِنْ حَوَائِشِي بَدْرِهِمْ أَكْرِمَ بِهِمْ

٢٧٥

أَبْصَرْتُ رُوْحِي مَلِيحًا زُلْزَلَتْ زِلْزَالَهَا
٣٠٧٠ ذَاقَ مِنْ شَعْشَاعِ خَمْرِ الْعِشْقِ رُوْحِي جُرْعَةً
صَارَ رُوْحِي فِي هَوَاهُ غَارِقًا ٣ حَتَّى دَرَى ٤
فِي الْهَوَى ٦ مِنْ أَيْسَ فِي الْكَوْتَيْنِ بَدْرٌ مِثْلَهُ
لَمْ تَمَلْ ٨ رُوْحِي إِلَى مَالٍ إِلَى أَنْ ٩ أَعَشَقْتُ
لَمْ ١٠ تَزَلْ سَفْنُ الْهَوَى تَجْرِي بِهَا مَدَّ أَصْبَحَتْ
٣٠٧٥ عَيْنَ رُوْحِي قَدْ أَصَابَتْهَا فَارَدَتْهَا بِهَا
أَفْلَحَتْ مِنْ بَعْدِ هَلْكَ إِنْ أَعْوَانَ الْهَوَى
آهَ رُوْحِي مِنْ هَوَى صَدْرٍ كَبِيرٍ فَائِقِ
يِيَّاسُ النَّفْسِ اللَّقَاءَ مِنْ وَصَالِ فَائِتِ
حَبْدًا إِحْسَانُ مَوْلَى عَادَ رُوْحًا إِذْ نَفَثَ
٣٠٨٠ إِنْ رُوْحِي تَفَشَعُ اللَّقِيَّاتِ فِي الْمَاضِي مَدًّا
أَخْتَفَى الْعِشْقُ التَّقِيْلُ فِي ضَمِيرِي دَرَّةً
مِثْلَهُ إِنْ أَثْقَلَ الْيَوْمَ الْمَخَاضُ حَرًّا
غَيْرَ أَنْ سَيِّدًا جَادَتْ لَهَا أَلْطَافُهُ
سَيِّدًا مَوْلَى عَزِيْزًا كَامِلًا فِي أَمْرِهِ
٣٠٨٥ صَادَفَ الْمَوْلَى بِرُوْحِي وَهِيَ فِي ذَلِكَ ١٤ الرَّدَى

انْمَطَّشَ رُوْحِي فَقَلَّتْ وَيْحَ رُوْحِي مَالَهَا
طَارَ فِي جَوْ الْهَوَى وَاسْتَقَلَّتْ أَنْقَالَهَا
لَوْ تَلَقَّاهُ ٥ ضَرِيرٌ تَائِبٌ أَحْوَالَهَا
إِنْ رُوْحِي فِي الْهَوَى مِنْ لَا تَرَى ٧ أَمْثَالَهَا
رَأَيْتِ الْأَمْوَالَ كَيْ تَنْشُرَ لَهُ أَمْوَالَهَا
فِي بَحَارِ الْعِزِّ وَالْإِقْبَالِ يَوْمًا يَا لَهَا
حِينَ عَدَّتْ فَضْلَهَا وَاسْتَكْتَرَتْ أَعْمَالَهَا
اعْتَمَنُوا فِي أَمْرِهَا أَنْ حَفَفُوا أَحْمَالَهَا
كُلَّ مَدْحٍ قَالَهَا فِيهِ أَزْدَدْتُ أَقْوَالَهَا
حِينَ تَتَلَوُ فِي كِتَابِ الْغَيْبِ مِنْ أَعْمَالِهَا
نَاولَتْهَا شَرْبَةً صَفَى لَهَا أَحْوَالَهَا
ثُمَّ لَا تُبْصِرُ مَضَى إِذْ تَفَكَّرَ اسْتِقْبَالَهَا ١١
إِنْ رُوْحِي أَنْقَلْتُ مِنْ دَرَّةٍ قَدْ شَالَهَا
أَوْقَعْتَهَا فِي رَدَى لَمْ تُغْنِهَا أَحْجَالَهَا
إِنْ ١٢ رُوْحِي رُبُوءٌ وَاسْتَمْتَزَلَتْ أَطْلَالَهَا
شَمْسُ دِينَ مَالِكٍ أَوْفَتْ ١٣ لَهَا أَمْثَالَهَا
مِنْ زَمَانٍ أَكْرَمْتَهُ مَا رَأَتْ إِذْ لَالَهَا

- ١- ظ : شَمْسُ الضُّحَى * - تنبها (فد ، جت) دارد
٢- فد : انْفِطَسَ
٣- جت : عَارِفًا
٤- جت : رَدَى
٥- جت : تَلَقَّاهُ ٥ - ظ : فِي هَوَى
٦- ظ : فِي هَوَى
٧- جت : لَا يَرَى
٨- جت : لَمْ يَمَلْ
٩- جت : مِنْ أَعَشَقْتُ
١٠- جت : لَمْ يَزَلْ
١١- ابن بيت درجت قبل از بيت سابق است
١٢- جت : آت
١٣- جت : مَالِكِ وَقْتِ
١٤- فد : طَال . ظ : ذُل

(١) - انتباس از آیه شریفه : إِذَا تَلَى عَلَيْهِمْ آيَاتُ الرَّحْمَنِ خَرُوا سُجَّدًا وَبُكْيًا . قرآن کریم ، ٥٨/١٩

جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى
قالت الروح افتخاراً اصطافانا فضله

اكتست روجي صباحاً انزعت سربالها
ثم غارت بعد حين من مقال نالها *

٢٧٦

يا خفي الحسن بين الناس يا نور الدجى
كاد رب العرش يخفي حسنه من نفسه
٣٠٩٠ لمتني يوماً آخر ميمتاً في فيه
في غبار اعله كحل يجلي عن عمى
غير ان السير والنقلان في ذلك الهوى
نوره يهدي الى قصر رفيع آمين
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل
٣٠٩٥ اصبحت تبريز عندي قبلة او مشرقاً
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه
لا نبالي من ليال شيمتنا برهه
ايها الصاحون^٢ في ايامه تعسا لكم
«حصص (١) الحق» الحقيق المستضي من فضله
٣١٠٠ يا لها من سوء حظ معرض عن فضله
معرض عن عين عدل مستديم للمبا^٣
عين بحر فيجرت من ارض تبريز لها

انت شمس الحق تخفي بين شمعا الضعي
غيره منه على ذلك الكمال المنتهي
ان في موتي هناك دولة لا ترجي
في عيون فضله الوافي زلال للظما
مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
لا ابالي من ضلال فيه لي هذا الهدى
ما عليك من ضرير سمردي لا يري
ساعة اضحي لنور ساعة ابغي الصلا
طال ما بتنا مريضاً نبتغي هذا الشفا
بعدا صرنا شباباً من رحيق دائماً
اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
سوف يهدي الناس من ظلماتهم نحو الفضا
منكر مستكبر حيران في وادي الردي
طالب للماء في وسواس يوم الكرى
ارض تبريز فذاك روحنا نعم الثرى *

٢٧٧

سبق الجدد الينا نزل الحب علينا
زمن الصحو نداهه زمن السكر كرامه

سكن العشق لدينا فسكننا و ثوبنا
خطر العشق سلامه ففتنا و فنيانا

٢- اصل : الصاحين ٣- فد : البقا

*- تنها (جت ، فد) دارد
*- تنها (فد : جت) دارد .

(١) - قرآن كريم ، ٥١/١٢

۳۱۰۵ قَسَقَانَا وَ سَبَانَا وَ كَلَانَا وَ رَعَانَا
 فَوَجَدْنَاهُ رَفِيقًا وَ مَنَاصًا ۲ وَ طَرِيقًا
 صَدَقَ الْعِشْقُ مَقَالًا كَرَمُ الْغَيْبِ ۳ تَوَالِي
 مَلَاءَ الطَّارِقُ كَأْسًا طَرَدَ الْكَاسُ نَعَاسًا
 ۰ فَرَأَيْنَا خَفِرَاتٍ وَ مَغَانٍ حَسَنَاتٍ
 ۳۱۱۰ فَالِيَهِنَّ نَظَرْنَا فَشَكَرْنَا ۴ وَ سَكِرْنَا
 فَرَحَعْنَا يَسَارٍ وَ رَبِّي ذَاتِ قَرَارٍ

۲۷۸

أَنَا لَا أُقِيمُ إِلَّا بِرِجَالٍ صَدَقُونَا
 قَضَبُوا ثُمَّ صَبِينَا فَاتُوا ثُمَّ آتَيْنَا
 فَفَتَحْنَا حَدَقَاتٍ وَ غَنَمْنَا صَدَقَاتٍ
 ۳۱۱۵ فَظَفَرْنَا بِقُلُوبٍ وَ عَلِمْنَا بِغُيُوبٍ
 لِحَقِّ الْفَضْلِ وَ إِلَّا لَهَيْكُنَا وَ هَلَكُنَا
 أَنَا لَوْ لَأَى أَحَاذِرُ سَخَطَ اللَّهِ لَقَلْتُ:
 فَتَعَرَّضُ لِشُمُوسٍ مِكَنتُ تَحْتِ نَفُوسٍ

۲۷۹

مَوْلَانَا ، مَوْلَانَا ، اغْنَانَا ، اغْنَانَا
 ۳۱۲۰ لَا تَأْسَى ، لَا تَنْسَى ، لَا تَخْشَى طُغْيَانَا
 شَرِّفْنَا ، آتَسْنَا ، إِنْ كُنْتَ سَكِرَانَا
 مَنْ كَانَ أَرْضِيًّا ، مَا جَاءَ مَرْضِيًّا
 مَنْ كَانَ عَلُويًّا ، قَدْ جَاءَ حُلُويًّا

۱- جت : فدعينا ۲- فد : وصباحا ۳- جت : الحب ۴- كذا في جميع النسخ
 ۵- جت : مق : فسكرنا وقترنا * ابن غزل در (قع ، عد) نیست * ابن غزل در (قع ، عد) نیست
 ۶- در نسخ چنین است . ط : لا تأس لا تنس لا تخش ۷- فد : عارقنا ۸- فد : فليبعده فليبعده

وَالْبَاقِي وَالْبَاقِي بَيْنَهُ يَا سَاقِي يَا مُجَسِّنٌ ، يَا مُجَسِّنٌ ، إِحْسَانًا أَحْسَانًا*

٢٨٠

٣١٢٥ يَا مُنِيرَ الْخَدِّ ، يَا رُوحَ الْبَقَا
أَنْتَ رُوحُ اللَّهِ فِي أَوْصَافِهِ
تَقْتُلُ الْمَشَاقَّ عَدْلًا كَامِلًا
صَائِدُ الْأَبْطَالِ مِنْ عَيْنِ الطِّبَا
قَوْمِ عِيسَى لَوْ رَأَوْ إِحْيَاءَهُ
٣١٣٠ آيْنَ مُوسَى ؟ لَوْ رَأَى تَبْيَانَهُ^٣
لَيْتَ أَبُونَا^٤ آدَمَ يَدِرِي بِهِ
هَجْرَهُ نَارَ هَوِينَا قَعْرَهُ
خَدَهُ نَارَ يَطْفِي نَارَنَا

يَا مُجِيرَ الْبَدْرِ فِي كَبِدِ السَّمَاءِ (١)
أَنْتَ كَشَافُ الْعِظَا بَحْرُ الْعِظَا
ثُمَّ تُجَسِّمُهُمْ بِغَمَزَاتِ الرِّضَا
مَالِكُ الْمَلَائِكِ فِي رِيقِ الْهَوَى
عَالَمُ الْجَسَسِ^٢ أَنْكَرُوا عِيسَى إِذَا
لَمْ يُوَاسِ الْخَضِرَ يَوْمًا كَامِلًا
إِذْ نَأَى مِنْ جَنَّةٍ لَمَّا بَكَ
يَا شَفِيعًا قُلْ لَنَا آيْنَ الرَّدَا؟!
يُطْفِي النَّيْرَانَ نَارَ ، مَنْ رَأَى؟! *

٢٨١

يَا سَاقِي الْمُدَامَةِ حَيَّ عَلَى الصَّلَا
٣١٣٥ جِسْمِي زُجَاجَتِي وَمَجْمَاكَ قَهْوَتِي
مَا فَازَ عَاشِقٌ بِمَجْمَاكَ سَاعَةً
الْمَوْتُ فِي لِقَائِكَ يَا بَدْرَ طَيْبِ
لَمَّا تَلَا هَوَاكَ صِفَاتًا لَمْ هَجَّتِي
أَسْقَمْتَنِي الْمُدَامَةَ مِنْ طَرْفِكَ الْبَهِي

إِمْلًا زُجَاجِنَا بِجَمِيًّا فَقَدْ خَلَا
يَا كَامِلَ الْمَلَاخَةِ وَاللَّطْفِ وَالْعَمَلَا
إِلَّا وَفِي الصَّدُودِ تَلَاشِي مِنَ الْبِلَا
حَاشَاكَ بَلِّ لِقَاؤُكَ أَمَّنْ مِنَ الْبِلَا
فِيهَا حَمَائِمٌ يَتَلَقَّيْنَ مَا تَلَا
حَتَّى جَلَاهُ فَوَادِي مَنْ أَحْسَنَ الْجَلَا*

٢٨٢

٣١٤٠ يَا مَنْ لَوَاءُ عِشْقِكَ لَا زَالَ عَالِيًا
قَدْ خَابَ مَنْ يَكُونُ مِنَ الْعِشْقِ خَالِيًا

* - قح ، قو ، عد ، نداد - ١ - جت : رِيقِ الْهَوَى - ٢ - جت : عَالَمِ الْعَسَنِ - ٣ - مق : بُيَاةً

٤ - ظ : أَبَانًا * - قح ، قو ، عد ، نداد - ٥ - مق : خَلَا * - ابن غزل در (قح ، عد ، قو) ليست

(١) - مصراع اول در مشنوی آمده است . چاپ علاء الدوله ص ٢٩٤ .

نَادَى نَسِيمَ عَشِقَتِكَ فِي آنَفِسِ الْوَرَى
 الْحَبُّ وَالْعَرَامُ أُصُولُ حَيَاتِكُمْ
 فِي وَجَنَةِ الْمَجِبِّ سَطُورٌ رَقِيمَةٌ
 يَا عَابِسًا تَفَرَّقَ فِي الْهَيْمِ حَالَهُ
 ٣١٤٥ يَا مَنْ أَدَلَّ عَقْلَكَ نَفْسَ الْهَوَى تَعِي
 يَا مُهْمَلًا مَعِيشَتَهُ ٢ فِي مَحَبَّةٍ ٣

أَحْيَاكُمْ جَلَالِي جَلَّ جَلَالِيَا
 قَدْ خَابَ مَنْ يَظَلُّ مِنَ الْحَبِّ سَالِيَا
 طُوبَى لِمَنْ يَصِيرُ لِمَعْنَاهُ تَالِيَا
 بِاللَّهِ تَسْتَمِعُ لِمَقَالِي وَحَالِيَا
 مِنْ ذَلَّةِ النُّفُوسِ سَرِيحًا مَعَالِيَا
 أَسَكَّتْ كَفَى الْإِلَهَ مُعِينًا وَكَالِيَا*

٢٨٢

جَاءَ الرَّبِيعُ مَفْتِخِرًا فِي جَوَارِنَا
 طَيَّبُوا وَآكْرَمُوا وَتَعَالُوا لِتَشْرَبُوا
 مَنْ رَامَ مَغْنَمًا وَتَصَدَى جَوَاهِرًا

جَاءَ الْحَبِيبُ مُبْتَسِمًا وَسَطَ دَارِنَا
 عِنْدَ الْحَبِيبِ مُبْتَشِرًا فِي عَقَارِنَا
 فَلْيَلْزِمِ الْجَوَارِي وَسَطَ بَحَارِنَا*

٢٨٤

٣١٥٠ أَخِي! رَأَيْتَ جَمَالَ سَبَا الْقُلُوبِ سَبَا؟
 أَلَسْتُ مَنْ يَتَمَنَّى الْخُلُودَ فِي طَرِبِ؟
 يَقْرُ عَيْنَكَ بَدْرٌ وَفِي جَبِينَتِهِ ٤
 وَسَكْرَةٌ لِفُؤَادِي مِنْ شَمَائِلِهِ ٥
 عَجَائِبٌ ظَهَرَتْ بَيْنَ صَفْوِ ٨ غُرَّتِهِ

وَهَلْ أُنِيكَ حَدِيثَ جَلَا الْعُقُولِ جَلَا؟
 إِلَّا أَتَيْتَهُ وَتَمِيقُظَ فَقَدْ أَتَاكَ آتِي
 سَعَادَةٌ وَمَرَامٌ وَعِزَّةٌ وَسَنَا ٦
 كَانَهَا مَلَأَتْ ٦ كَانَسْنَا وَأَسْقَانَا ٧
 تَلَالَاتُ لِسَانِهِ ٩ بِمُهَجَّتِي وَصَفَا*

٢٨٥

٣١٥٥ أَتَاكَ عَيْدٌ وَصَالٍ فَلَا تَدُقْ حَزَنًا
 وَزَالَ عَنْكَ فِرَاقُ أَمْرٍ مِنْ صَبْرٍ
 فَهَزَّ غُصْنَ سَعُودٍ وَكُلَّ جَنَّا شَجْرٍ

وَنَلْتِ خَيْرَ رِيَاضٍ فَيَنْعَمَ مَا سَكْنَا
 وَمِجَنَّةٍ فَتَنْتَمْنَا وَخَابَ مَنْ قَتْنَا
 فَهَرَّ ١٠ عَيْنِكَ مِنْهُ وَنَهْمَ ذَلِكَ جَنَّا

١- جت : فى جَبِيَّةٍ ٢- فد : مَمِيَّةٌ ٣- جت : فى مُجِيَّةٍ * ابن غزل در (فو ، قح ، عد) ناست
 * ابن غزل در (عد ، قح ، نو) ناست ٤- چنین است در جميع نسخ . ط : جَبِيَّةٌ ٥- جت : وَمِنْ شَمَائِلِهِ
 ٦- فد ، مق : كَانَهَا مَلَأَتْ بِكَاسِهَا وَسَنَا ٧- ط : واسقنا ٨- جت : شَفَرُ ٩- جت : لِسَانِيَا
 * ابن غزل در (قح ، نو ، عد) ناست ١٠- جت : فَهَرَّ ، ط : فَهَرَّ عَيْنًا مِنْهُ

فَطَبَّ نَجَوْتَ مِنْ أَصْحَابِ قَرْيَةٍ ظَلَمَتْ وَنَالَ قَلْبَكَ مِنْهُمْ شَقَاوَةٌ وَعَنَا*

۲۸۶

يَا مَنْ بَنَى قَصْرَ الْكَمَالِ مُشِيداً لَا زَالَ سَعْداً ، بِالسُّعُودِ مُؤِيداً
۳۱۶۰ هَزَّ الْقُلُوبَ وَرَدَّهَا بِصُدُودِهِ فَفَدَا دِمَاءَ الْعَاشِقِينَ مُبِدّاً
يَا سَاكِنِينَ مَحَالِّ الْعِشْقِ فِي قَلْبِي تَظُنُّونَ أَنَّ الْعِشْقَ يَتْرُكُكُمْ سُدّاً
لَا وَالَّذِي حَازَ الْمَلَاخَةَ وَالْبَهَا وَتَمْرٍ يُبْقِي لِلْعِشَاقِ حَمِيلاً^۲ وَلَا يَدَا
وَذَلِكَ شَمْسُ الدِّينِ مَوْلَا وَسِيداً وَتَبْرِيزُ مِنْهُ كَالْفَرَادِيسِ قَدْ غَدَا*

۲۸۷

وَرَدَّ الْبَشِيرُ مَبِشَرًا بِبَشَارَةٍ أَحْيَى الْفُؤَادَ عَشِيَّةً يورُودِهَا
۳۱۶۵ فَكَانَ أَرْضًا تَوَرَّتْ بِرَبِيعِهَا فَكَانَ شَمْسًا أَشْرَقَتْ بِخُدُودِهَا
يَا طَاعِنِي فِي صَبُوتِي وَتَهْتَكِي أَنْظِرْ إِلَى نَارِ الْهَوَى وَوَقُودِهَا*

۲۸۸

يَا كَالْمِينَا ، يَا حَاكِمِينَا يَا مَالِكِينَا ، لَا تَظْلِمُونَا
يَا ذَا الْفَضَائِلِ ، زَهْرَ الشَّمَائِلِ سَيْفَ الدَّلَائِلِ ، لَا تَظْلِمُونَا
يَا نِعَمَ سَاقِي ، حُلُوَ التَّلَاقِي مَرَّ الْفِرَاقِي ، لَا تَظْلِمُونَا
۳۱۷۰ فِي الْقَلْبِ بَارِقٌ ، مِثْلَ الطَّوَارِقِ بَيْنَ الْمَشَارِقِ ، لَا تَظْلِمُونَا
نَادَى الْمَنَادِي ، فِي كُلِّ وَادِي لَا بِالْعِنَادِ ، لَا تَظْلِمُونَا
أَفْدِيكَ رُوحِي ، عِنْدَ الصُّبُوحِ يَا ذَا الْفَتْوحِ ، لَا تَظْلِمُونَا
هَذَا قُوَادِي ، فِي الْعِشْقِ بَادِي فِي الْحَبِّ غَادِي ، لَا تَظْلِمُونَا
إِسْمَعْ كَلَامِي ، تَوْمِي جَرَامِي عِنْدَ الْكِرَامِ ، لَا تَظْلِمُونَا

ج- این غزل در (فج ، قو ، عه) نیست ۱- چت : مُشِيداً ۲- چت : خِيَلَا
ج- این غزل در (فج ، عد ، قو) نیست و وزن ابیات این غزل از بحور متفاوت است و شباهه قطعات مختلف را
نسخه در بیک جا گرد آورده باشند ج- تنها (فد ، مق) دارد

۳۱۷۵ عِشْقِي حِصَانِي ، نَحْوَ الْمَعَانِي هَذَا كِفَائِي ، لَا تَظْلِمُونَا^۱
 الْمَشَقُّ حَالٌ ، مُلْكٌ ۲ وَمَالٌ نَوْبِي مُحَالٌ ، لَا تَظْلِمُونَا*

۲۸۹

يَا مَخْجِلَ الْبَدْرِ أَشْرَقْنَا بِأَلَاءِهِ
 لَا تَبْخُلَنَّ وَ أَوْفِرْ رَاحِنَا مَدَدًا
 دَعْنَا يَنَافِسُ^۳ فِي الصُّهْبَاءِ مِنْ سَكْرِ
 ۳۱۸۰ خَوَائِي الْعَيْبِ^۴ قَدْ آمَلَاتُهَا مَدَدًا
 يَا سَاقِي الرُّوحِ اسْكِرْنَا بِصُهْبَائِهِ
 حَتَّى تُنَادِمَ فِي أَخَذٍ وَإِعْطَاءٍ
 بِالسُّكْرِ يَذْهَلُ^۵ عَنِ وَصْفِ وَأَسْمَاءِ
 رَاحًا يُطَهِّرُ عَنِ سُحْحٍ وَشَحْنَاءِ*

۲۹۰

بی یار مهل مارا ، بی یار مخسب امشب
 امشب ز خود افزونیم ، در عشق دگر گوئیم
 ای طوق هوای تو اندر همه گردنهای
 صیدیم بشصت غم ، شوریده و مست غم
 ۳۱۸۵ ای سرو ، گلستانرا وی ماه ، شبستانرا
 زنهار مخور با ما^۶ ، زنهار ، مخسب امشب
 این بار بین چونیم ، این بار مخسب امشب
 مارا همه شی تنها مگذار ، مخسب امشب
 مارا تو بدست غم مسپار ، مخسب امشب
 این ماه پرستانرا مازار ، مخسب امشب*

۲۹۱

ای خواب بجانب تو زحمت ببری امشب
 هر جا که ببری تو ، ویران شود آن مجلس
 امشب بجمال او پرورده شود دیده
 «وَاللَّيْلِ إِذَا^(۱) يَفْشَى» ای خواب برو حاشا
 ۳۱۹۰ گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمد الله
 وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
 ای خواب درین مجلس تا در نبری امشب
 ای چشم زبی خوابی تا غم نخوری امشب
 تا از دل بیداران صد تحفه ببری امشب
 گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب

۱- چت : نداورد ۲- چت : مالی و ملکی * - فج ، عد ، نو : نداورد ۳- ظ : تَنَافَسٌ
 ۴- ظ : فَالسُّكْرِ يُذْهَلُ ۵- چت : حَوَائِي الْقَلْبِ ۶- مق : غزلهای (ب) و انداره
 ۷- چت : بر ما * - تنها (فد) ، چت) دارد .

(۱) - قرآن کریم ، ۱/۹۲

کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب*

با ماه که همخویم ، تا روز سخن گویم
شد ماه گواه من ، استاره سپاه من

۲۹۲

جان مست شد و قالب ، ای دوست مخضب امشب
تا بشنود احوالم ، ای دوست مخضب امشب
زین عیش همی مانی ، ای دوست مخضب امشب
از ما چه خبر داری؟! ای دوست مخضب امشب
قَمَّ قَدْ ضَحِكَ الْوَرْدُ ، ای دوست مخضب امشب
شمس الحق تبریزم ، ای دوست مخضب امشب*

زان شاهد شکر لب ، زان ساقی خوش مذهب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
۳۱۹۵ گاهی پیریشانی ، گاهی پیشمانی
یک روز تو گر خواری ، یک روز تو مرداری
بیرون شو ازین هر دو ، بیگانه شو^۱ ای مردو
از هجر تو پرهیزم ، در عشق تو بر خیزم

۲۹۳

ای جان ودل مهمان ، زنهار مخضب امشب
ای شاه همه خوبان ، زنهار مخضب امشب
بردی دل و جان بستان ، زنهار مخضب امشب
آنی تو و صد چندان ، زنهار مخضب امشب*

مهمان توم ای جان ، زنهار مخضب امشب
۳۲۰۰ روی تو چو بدر آمد ، امشب شب قدر آمد
ای سرو دو صد بستان ، آرام دل مستان!
ای باغ خوش خندان ، بی تو دو جهان زندان

۲۹۴

بهارا باز گرد و وا رسان آب
ندیدست و نیند آنچنان آب
بجوشد هر دمی از عین جان آب
ولی هر گز نرست ای جان زنان آب
مریز از روی فقر ای میهمان^۴ آب

بریده شد ازین جوی جهان آب
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس
۳۲۰۵ زهی سر چشمه کز فر^۳ جوشش
چو باشد آبها ناناها برویند
برای لقمه نان چون گدایان

۱- تنها (جت ، فند) دارد
۲- فند : شد ، جت : نخ
۳- تنها (جت ، فند) دارد
۴- تنها (جت ، فند) دارد
۵- تنها (جت ، فند) دارد
۶- جت : میهمان

ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
 برونست از زمین و آسمان آب
 که تا بینی روان^۱ از لا مکان آب
 بیاشامد ز بحر بی کران آب
 درو جاوید ماهی ، جاودان آب
 ازان بامست اندر ناودان آب
 از آن دولاب یابد گلستان آب
 نه زاسبابست وزین ابواب آن آب
 کزینجا سوی تو آید روان آب
 که هست این ماهیان را پاسبان آب*

سراسر جمله عالم نیم لقمه‌ست
 زمین و آسمان دلو و سببند
 ۳۲۱۰ توهم بیرون رو از چرخ وزمین زود
 رهد ماهی جان تو ازین حوض^۲
 در آن بحری که خضرانند ماهی
 ازان دیدار آمد نور دیده
 ازان باغست این گلهای رُخسار
 ۳۲۱۵ ازان نخلست خرماهای مریم
 روان و جانن آنکه شاد گردد
 مزن چوبک دگر چون پاسبان

۲۹۵

مگو: «شب گشت و بیگه گشت» بشتاب^۳
 بهر مسجد ز خورشیدست محراب
 برون در بود خورشید بواب
 نوشیم آب ما زین سبز دولاب
 چه باشد تار و پود لاف اسباب^۴؟!
 برون مان می کشد عشقش بقلاب
 زهی چشم و چراغ و جان اصحاب
 بجوشد خون ما زین شاخ غناب
 توی مفتاح و حق فتاح ابواب
 زمین و آسمان لرزان چو سیماب
 خلق گردد برانندش بمضراب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب
 مرا در سایه‌ات ای کعبه جان
 ۳۲۲۰ غلط گفتم ، که اندر مسجد ما
 ازین هفت آسیا ما نان نجویم
 مسبب اوست اسباب جهان را
 ز مستی در هزاران چه فتادیم
 چه رونق دارد از تو مجلس جان!
 ۳۲۲۵ بخندد باغ دل زان سرو مقبل
 فتوح اندر فتوح اندر فتوحی
 ز نطف انداز عشق آتشینت
 بر مستانش آید می بدعوی

۳- چت : مشتاب

۴- قو ، قح : ندارد

۲- چت : حرص

۱- چت : دوان

۵- چت : زان

۴- فد : چه باشه پیش او سراق اسباب

خمش کن، ختم کن، ای دل چو دیدی که آن خوبی نمی‌گنجد در القاب*

۲۹۶

۳۲۳۰ مخسب ای یارِ مهمان دار امشب
برون کن خواب را از چشم اسرار
اگر تو مشتری گرد مه گرد
شکار نسر طایر را ^۱ بگردون
ترا حق داد صیقل تا زدایی
۳۲۳۵ بحمد الله که خلقان جمله خفتند
زهی کرّ و فر و اقبال بیدار
اگر چشم بخسبد تا سحر که
اگر بازار خالی شد تو بنگر
شب ما روز آن استارگانست
۳۲۴۰ اسد بر ثور بر تازد بحمله
زحل پنهان بکارد تخم فتنه
خمش کردم، زبان بستم، ولیکن

که تو روحی و ما بیمار امشب
که تا پیدا شود اسرار امشب
بگرد گنبد دوار امشب
چو جان جعفری ^۲ طیار امشب
ز هجر ازرق زنگار امشب ^۳
و من با خالقم بر کار امشب
که حق بیدار و ما بیدار امشب
ز چشم خود شوم بزار امشب
براه کهکشان بازار امشب
که در تایید در دیدار امشب
عطارد بر نهد دستار امشب
بریزد مشتری دینار امشب
منم گویای بی گفتار امشب*

۲۹۷

۳۲۴۵ ای در غم تو بسوز و یارب
گر چرخ بگرید و بخندد
از بس که بریخت اشک بر خاک
از ^۵ گریه آسمان در آمد
من بودم و چرخ دوش گریان ^۶

بگریسته آسمان همه شب
آن ^۴ جذبه خاک باشد اغلب
شد خاک ز اشک او مطیب
صد باغ بخنده مذهب
او را و مرا یکیست مذهب

چ- تنها (چت، فذ) دارد ۱- فذ: کن ۲- فذ: جعفر طیار ۳- در مردو نسخه چنین
است و معنی روشن نیست چ- تنها (فذ، چت) دارد ۴- فذ: از ۵- عد: وز
۶- چت: گردان

از گریه آسمان چه روید؟
 وز گریه عاشقان چه روید؟
 ۳۲۵۰ آن ، چشم بگریه می فشارد
 این گریه ابرو خنده خاك
 وین گریه ما و خنده ما
 خاموش کن و نظاره می کن
 گله‌ها و بنفشه مرتب
 صد مهر درون آن شکر لب
 تا بفشارد نگار غنچ
 از بهر من و تو شد مرتب
 از بهر نتیجه شد مرتب
 اندر طلب جهان و مطلب *

۲۹۸

آه ازین زشتان که مه رو می نمایند از نقاب
 ۳۲۵۵ چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون
 عاشق چادر مباح و خر مران در آب و گل
 چون بسگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خورد
 در هران مردار بینی رنگ کی ، گویی که: «جان»
 تو سؤال و حاجتی ، دلبر جواب هر سؤال
 ۳۲۶۰ از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب^۲
 او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ
 گر خزان^۳ غارتی مر باغ را بی برگ کرد
 بر گها چون نامها بر وی نبشته خط سبز
 از درون سوکاه تاب و از برون سو مهابت
 دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
 تا نمائی زاب و گل مانند خر اندر خلاب
 سگ نه، شیری، چه باشد بهر نان چندین شتاب؟!
 جان کجارنگ از کجا جان راجو، جان رایاب
 چون جواب آید، فنا گردد سؤال اندر جواب
 وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
 تو ز خجلت سرفکنده چون خطا پیش صواب
 عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
 شرح آن خطها بجواز «عنده أم الكتاب»^(۱) *

۲۹۹

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
 ۳۲۶۵ آن حریفان چو جان و باقیان^۵ جاودان
 همرهان آب حیوان ، خضریان آسمان
 چونك دریا^۴ دست ندهد پای نه درجوی آب
 در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
 زندگی هر عمارت ، گنجهای هر خراب

۱- مه : این * - قو ، قح ، ندارد ۲- فد : لطف آب ۳- چت : خرابی ۴- قح ، قو : ندارد
 ۵- چت : دست چون در نان نباشد ۵- چت : جان باقیان

(۱) - قرآن کریم ، ۳۹/۱۳

آب یار نور آمد ، این لطیف و آن ظریف
آب اندر طشت و یا جو ، چون ز کف جنبان شود
عرق جنسیت برادر ! چون قیامت می کند

هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
نور بر دیوار هر آغاز گیرد اضطراب
خود تو بنگر ، من خموشم و هو أعلم بالصواب*

۲۰۰

۳۲۷۰ کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب؟!
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم
شب بپیش رخ چون ماه تو چادر می بست
جان ز ذوق تو چو گریه لب خود می لیسد
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود
۳۲۷۵ دام شب آمد جانهای خلاق بر بود
آنک جانها چو کبوتر همه در حکم و بند

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب؟!
گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
کز تو ای کان عسل ، شهد کشیدم همه شب
چون دل مرغ دران دام طیدم همه شب
اندران دام مر او را طلبیدم همه شب*

۲۰۱

هله صدر و بدر عالم منشین ، مخضب امشب
چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست
نفسی فلک نیاید ، دو هزار در گشاید
۳۲۸۰ سوی بحر رو چو ماهی ، که بیافت در شاهی
چو صریر تو شنیدم ، چو قلم بسر دویدم
ز سلام خوش سلامان بکشم^۲ ز کبر دامان
ز کف چنین شرابی ، زدم چنین خطابی
زغنائی حق برسته ، ز نیاز خود برسته
۳۲۸۵ بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت

که براق بر در آمد « قَاذًا فَرَّغْتَ فَاَنْصَبْ » (۱)
تو بر آ بر آسمانها ، بگشا طریق و مذهب
چو امیر خاِص « اِقْرَأْ » (۲) بدعا گشاید آن لب
چو بگوید او چه خواهی ، تو بگو « اِلَيْكَ اَرْغَبْ » (۳)
چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب؟!
که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
عجیبت اگر بماند بجهان دلی مؤدب
بمشاعل اَنَا الْحَقَّ (۱) شده فانی^۳ مَلْهَبٌ
که نماند رومح ، صافی چو شد او بگل مر گب
که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب

۱- چت : ز اضطراب * تنها (چت : فد) دارد * - عد ، قح : نداود ۲- چت : نکشم ۳- چت : فانی

(۱) - قرآن کریم ، ۷/۹۴ (۲) - قرآن کریم ، ۱/۹۶

(۳) - مقتبس است از آیه شریفه : وَ اِلَى رَبِّكَ فَارْغَبْ . قرآن کریم ، ۸/۹۴

دو جهان ز نفع صورت چو قیامتست پیشم
بسختن مکوش کین فراز دلست، نی ز گفتن

سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب
که هنر ز پای یابید وز دم^۲ دید ثعلب^۳ *

۳۰۲

در هوایت بی قرارم روز و شب
۳۲۹۰ روز و شب را همچو خود مجنون کنم
جان و دل از عاشقان می خواستند
تا نیام آنچه در مغز منست
تا که عشقت مطربی آغاز کرد
می زنی تو زخمه و بر می رود
۳۲۹۵ ساقی کردی بشر را چل صبح
ای مهار عاشقان در دست تو
می کشم مستانه بارت بی خبر
تا بنگشایی بقصدت روزه ام
چون زخوان فضل روزه بشکنم
۳۳۰۰ جان روز و جان شب ای جان تو
تا بسالی نیستم موقوف عید
زان شبی که وعده کردی روز وصل
بس که کشت مهر جانم تشنه است^۴

سر زیایت بر ندارم روز و شب
روز و شب را کی گذارم روز و شب؟!
جان و دل را می سپارم روز و شب
یک زمانی سر نضارم روز و شب
گاه چنگم، گاه تارم روز و شب
تا بگردون زیر و زارم روز و شب
زان خمیر اندر خمارم روز و شب^(۱)
در میان این قطارم روز و شب
همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا قیامت روزه دارم روز و شب
عید باشد روزگارم روز و شب
انتظارم انتظارم روز و شب
با مه تو عید وارم روز و شب
روز و شب را می شمارم روز و شب
زابر دیده اشک بارم روز و شب *

۳۰۳

مجلسی خوش کن از آن دو پاره چوب
۳۳۰۵ این ننالدا تا نکوبی بر رگش
مجلسی پر گرد بر خاشاک فکر
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور

عود را در سوز و بر بط را بکوب
وان دگر در نفی و در سوزست خوب
خیزای فراش فرش جان بروب
تا نکوبی نفع ندهد این خوب

۱- چت : فن ۲- عد : د ب ۳- چت : ا و ب * - نخ : ندارد
۴- چت : شد * - نو : قح : ندارد ۵- عد : ندهند آن

(۱) - مستفاد است از حدیث : حَمْرُ طَبِئَةِ آدَمَ یَبْدَى اَرْبَعِینَ صَبَاحًا .

(احادیث منثوی - انتشارات دانشگاه طهران ص ۱۹۸)

نیر اعظم بدان شد آفتاب
 ماه از آن پیک و محاسب می‌شود
 ۳۳۱۰ عودِ خلتانند این پیغامبران
 گر بیو قانع نه تو، هم بسوز
 چون بسوزی پر شود چرخ از بخور
 حد ندارد این سخن کوتاه کن
 ۳۳۱۵ صَاحِبِ الْمُؤَدِّينَ لَا تُهْمَلُهُمَا
 مَنْ يَلْجِ بَيْنَ السَّكَارَى لَا يُفْقِ
 لِعَتَمْتُمْ بِالرَّاحِ عَجَلٌ وَاسْتِعْدَ
 آيِن تَنْجُو؟! إِنَّ سُلْطَانَ الْهَوَى

کو در آتش، خانه دارد بی لغوب
 کو نیساید ز سیران و رکوب
 تا رسدشان بوی علام الغیوب
 تا که معدن گردی ای کان عیوب
 چون بسوزد دل، رسد وحی القلوب
 گرچه جان گلستان آمد جنوب
 حَرِّقَنَّ ذَا حَرِّ كَنْ ذَا لَلْكَرُوبِ (۱)
 مَنْ يَدُقُّ مِنْ رَاحِ رُوحٍ لَا يَتُوبُ
 مِنْ خُمَارِ دُونَهُ شَقُّ الْجُيُوبِ
 جَاذِبُ الْعَشَاقِ . جَبَّارٌ طَلُوبُ *

۲۰۴

هیچ میدانی چه می گوید رباب؟ زاشک چشم واز جگرهای کباب؟ (۲)

۱- عه : لا یفقی بی- نو : فح : ندارد

(۱) - مقتبس است ازین بیت : يَا صَاحِبَ الْمُؤَدِّينَ لَا تُهْمَلُهُمَا حَرِّقْنَا عُودًا وَحَرِّقْ عُودًا
 که ابن خلکان آنرا با ابوالحسن علی بن حسن باخرزی نسبت داده است (وفیات الاعیان طبع طهران ج ۱ ص ۳۹۵)
 (۲) - افلاکی درسیب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است .

همچنان نجات روات روایت چنان کردند که علمای شهر که در آن عصر بودند و هر یکی در انواع حکم متفق علیه بوده باتفاق تمام بنزد خیر الانام قاضی سراج الدین ارموی رحمه الله جمع آمدند و از میل مردم باستماع رباب و رغبت خلایق بسماع و تعزیم آن شکایت کردند که رئیس علما و سرور فضلاء خدمت مولوی است و در مسند شرع نبوی قائم مقام رسول خدا . چرا بایند که این چنین بدعتی پیش رود این طریقت تشبیهت باید امید است که عن قریب این قاعده منهدم شود و این شیوه بزودی ورافند . قاضی سراج الدین گفت این مرد مردانه مؤید من عند الله است و در همه علوم ظاهر نیز عظیم المثل است با او نشاید پیچیدن . او داند و خدای خود کُلُّ شَأْنٍ بِرَجُلِهَا سَتْنَاهُ . بوالفضولی چند ، چند فصولی در مسایل مشکل از فقه و خلافی و منطق و اصولین و عربیت و حکمت و علم نظر و علم معانی و بیان و تفسیر و نجوم و طب و طبیعیات و غیرها من الالهیات بر طبقی نبشته بدست ترکی فقهی دادند تا بخدمت مولانا برد ترك فقیه پرسیان پرسان بل که ترسان ترسان اجزارا بدست مولانا داد و از دور با استاد . در حال مطالعه نا کرده دوات و قلم خواست جواب هر مسأله و نکته را در تحت آن ثبت فرمود بتفصیل و همچنان جوابات مجموع مسایل را در همدیگر آمیخته مجملا مسأله ساخت چنانکه چندارورا طیب حاذق معجونی مهمانپیاکنند چون ترك فقیه کاغذ را به حکم باز آورد بعد از اطلاع و وضوح مشکلات و جوابات آن علی العوم در غم غموم بصر ما ندند و در بیانات دلایل آن مسایل واقامت بینه و ایراد براهین و اظهار سند هر یکی و دلیل حصر و الزام من یقول لا تسلم و دفع معارضة خصم و بیعت یا توجیه حضرت نشان حیران مانند و بیچاره شدند و ازین حرکت خجل گشتند همانا که مولانا در عقب فرمود نبشتن که : « معلوم رای عالی علماء عالم باشد که مجموع خوشیهای جهان را [از] نقود و عقود و عقود و اعراض و اجناس و آنچه در آیت زین للناس است و جمیع مدارس و خوانق را بخدمت صدور مسلم داشته بهیچ منصبی از آنها نگران نیستم و بکلی عن الدنيا وما فیها قطع نظر کرده ایم تا صدور را اسباب متوافر و لذات دنیاوی مرتب و مستوفی باشد و زحمت خود را دور داشته در کنجی منزوی گشته ایم و در خانه شمول فرو کشیده چه اگر آن رباب حرام را که فرموده بودند و تفری کرده بکار عزیزان می آمد و بایست بودی حقا که دست از آنجا باز کشیده همه را ایشار ایمة دین می کردیم و از غایت ناملتفتی و نا چیزی رباب غریب را بنواختیم چه غریب نوازی کار مردان دین و براهین یقین است » و غزل رباب را در حال سر آغاز فرمود و گفت : « هیچ میدانی چه میگویی و باب... الخ »

پوستی ام دور مانده من ز گوشت
 ۳۳۲۰ چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
 ما غریبان فراقیم ای شهان
 هم ز حق رستیم اول در جهان
 بانگک ما همچون جرس در کاروان
 ای مسافر دل منه بر منزلی
 ۳۳۲۵ زانک از بسیار منزل رفته
 سهل گیرش تا سهلی وارهی
 سخت او را گیر کو سخت گرفت
 خوش کمانچه می کشد کان تیراو
 ترک و رومی و عرب گر عاشق است
 ۳۳۳۰ باد می نالد همی خواند ترا
 آب بودم ، باد گشتم ، آمدم
 نطق آن بادست کابی بوده است
 از برون شش جهت این بانگ خاست
 عاشقا کمتر ز پروانه نه
 ۳۳۳۵ شاه در شهرست بهر جغد من
 گر خری دیوانه شد نک کیر گاو
 گر دلش جویم خسیش^۴ افزون شود

چون نالام در فراق و در عذاب؟!
 زین من بشکست^۱ و بدرید آن رکاب
 بشنوید از ما : « الی الله المآب »
 هم بدو وا می رویم از انقلاب
 یا چورعدی وقت سیران سحاب
 که شوی خسته بگاہ اجذاب
 تو ز نطنه تا بونگام شباب
 هم دهی^۲ آسان و هم^۳ یابی ثواب
 اول او و آخر او . او را بیاب
 در دل عشاق دارد اضطراب
 همزبان اوست این بانگک صواب
 که یا اندر یم تا جوی آب
 تا رهامن تشنگانرا زین سراب
 آب گردد چون بیندازد نقاب
 کز جهت بگریز و رو از ما متاب
 کی کند پروانه زاتش اجتناب؟!
 کی گذارم شهر و کی گیرم خراب؟!
 بر سرش چندان بزنی کاید لباب
 کافران را گفت حق: « ضَرْبُ الرَّقَابِ »^(۲) *

۲۰۵

آواز داد اختر بس^۵ روشنت امشب

گفتم ستارگان^۶ را: « مه با منست امشب »

۱- عد : بسکت ۲- فد : رمی ۳- چت : آسان م ۴- عد : خربش ۵- فد : جون
 ۶- عد : باختر آری ماه منست

(۱) - قرآن کریم ، ۴/۴۷

گل چیدنست امشب ، می خوردنست امشب
 دستش بمهر ، ما را در گردنست امشب
 تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
 تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب
 شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
 کاهن رباست دلبر ، دل آهنتست امشب
 کان زار ترس دیده در مأمنتست امشب
 کاین زر گراز دیده در معدنست امشب
 پالان خر برو نه کو کودنست امشب
 وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
 برگستوان و خودش چون روغنست امشب
 با او چه بحث داری؟! کو الکنست امشب*

بر رو بیام بالا از بهر الصلا را
 ۳۳۴۰ تا روز دلبر ما اندر برست چون دل
 تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست
 تا روز ساغر می در گردش است و بخشش
 امشب شراب و صلّت بر خاص و عام ریزم
 داود وار ما را آهن چو موم گردد
 ۳۳۴۵ بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد
 بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده
 آنکو بمکر و دانش ^۲ می بست راه ما را
 شمشیر آبدارش پوسیده ^۳ است و چوبین
 خرگاه عنکبوتست ^۴ آن قلعه حصینش
 ۳۳۵۰ خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

۲۰۶

بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
 گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
 طیب تر از تو کمی ^۱ بود؟! ای معدن اطایب
 این شکر از کی گوئیم؟ از شاه یا ز صاحب؟
 سر کرده ^۲ در گریبان چون صوفیان ^۸ مراقب
 عشق تو صبح صادق ، اندیشه صبح کاذب
 چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب؟!
 ای قبله حوایج معشوقه مطالب!
 طالع شد آفتاب از جانب مغارب

رغبت بعاشقان کن ای جان صد رغایب
 آن روز پر عجایب وان محشر قیامت
 چون طیبات خواندی بر طیبین فشانندی
 جان را زتست هر دم سلطانی ^۶ مسلم
 ۳۳۵۰ در جیب خاک کردی ارواح پاک جیان
 عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش
 ای عقل باش حیران ، نی وصل جو نه هجران
 جان چیست؟ فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو؟
 نک نقد شد قیامت ، اینک یکی علامت

۱- چت : کین

۲- مه : حیلہ

۳- چت : پوشیده

۴- چت : عنکبوتش

۵- چت : که

۶- چت : سلطانی

۷- ۴۵ : سرکرد

۸- مه : صوفی مراقب

زان جذبه‌های جانی ای جذبه تو غالب
 دام طلب دریده، مطلوب گشته طالب
 نقش و حسد چه باشد؟ آینه معایب
 نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
 نه از ماضی و نه حالی نه از زهد^۲ نه از مراتب^۱
 ای از درت نرفته کس نا امید و غایب*

۳۳۶۰ در کش رمیدگانرا، محنت رسیدگانرا
 تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده
 عشق و طلب چه باشد؟ آینه تجلی
 کو بلبل چمنها؟ تا گفتمی سخنها
 نه از نقشهای صورت نه از صاف^۱ و نه از کدورت
 ۳۳۶۵ عظم برفت از جا باقیش را تو فرما

۳۰۷

جان همه حسودان کور و کورست امشب
 خاک ره از قدمش چون غبرست امشب
 ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
 کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
 بر گیرس که این سر خوش زان سرست امشب
 رقصی، که شاخ دولت سبز و ترست امشب
 کین جان چومرغ آبی در کورست امشب*

کار همه مجبان همچون زرست امشب
 دریای حسن ایزد چون موج می خرامد
 دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان
 امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل
 ۳۳۷۰ پهلو منه که یاری پهلوی تست آری
 چون دستگیر آمد امشب بگیر^۳ دستی
 والله که خواب امشب بر من حرام باشد

۳۰۸

تا سجده‌های شکر کند پشت آفتاب
 هین دست در کشیدم، روی از وفا متاب
 دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب
 چندین هزار یا رب، مشتاق آن جواب
 مستقیانه کوزه گرفته که آب! آب!

خوابم بیسته بگشا ای قمر نقاب
 دامن تو گرفتم و دستم بتافتی
 ۳۳۷۵ گفتمی مکن شتاب که آن هست فعل دیو^(۱)
 یا رب کنم بینم بر درگه نیاز
 از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین

۱- چت : نی از صاف وار
 ۲- چت : زهد و نی مراتب
 ۳- تنها (فد ، چت) دارد
 ۴- عد : بس دست
 ۱- فد : بکوب
 ۲- فح : ندارد

(۱) - مستفاد است از مضمون : التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْمَجَلَّةُ مِنَ الشَّيْطَانِ . (احادیث منوی، انتشارات دانشگاه ۹۵ص)

بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب
 لنگانه بر جهد دوسه گامی پی سحاب
 و ندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
 کز تشنگان خاك بجوشید اضطراب
 اندر مشام رحمت بوی دل کباب؟!
 با جره و قینه و با مشک پر شراب
 کین گنج در بهار بروید از خراب*

بر خاك رحم کن که از این چار عنصر او
 وقتی که اوسبک شود آن باد، پای اوست
 ۳۳۸۰ تا خنده گیرد از تک ان لنگ برق را
 با ساقیان ابر بگوید که: «برجهید
 گیرم که من نگویم آخر نمی رسد
 پس ساقیان ابر همان دم روان شوند
 خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

۳۰۹

کنسدر^۲ خرابه^۱ دل من آید افتاب
 کان شه دعام گفت^۳ همو کرد مستجاب^(۱)
 گفتم که چهره دیدم وان بود خود نقاب
 یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب^۴?
 واگشت و لقمه کرد و مرا^۵ خورد چون عقاب
 در بحر عذب رفتم^۶ و او رستم از عذاب
 زانست کو ندید گوارش ازین شراب
 زیرا که هیچ وقت ترسد ز آتش آب*

۳۳۸۵ واجب کند، چو عشق^۱ مرا کرد دل خراب
 از پای در فتادم از شرم این کرم
 بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی
 از نور آن نقاب چو سوزید عالمی
 بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم
 ۳۳۹۰ بر خوردم از زمانه چو او خورد مر مرا
 آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست
 زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

۳۱۰

آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب^(۲)

باز آمد آن مهی - که ندیدش فلک بخواب

* - قو، قح : ندارد
 ۱ - چت : چو کرد مرا عشق
 ۲ - قند : واگشت لقمه کرد مرا ، عد : واگشت و لقمه کرد مرا
 ۳ - قند : واگشت لقمه کرد مرا ، عد : واگشت و لقمه کرد مرا
 ۴ - قح : بی نقاب
 ۵ - قح : ندارد
 ۶ - قح : ندارد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : اَدْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ . قرآن کریم، ۶۰/۴۰

(۲) - افلاکی قصه ذیل را در سبب انشای این غزل نقل می کند :

«همچنان اعزّه اصحاب که مقربان جناب آن حضرت بودند چنان روایت کردند که چون غره ماه مبارک رمضان شده بود حضرت مولانا از میان یاران ناپدید شد چندانکه در جایهای معین طلب کردند کس نشان نداد و یاران فوج فوج سوسومی جستند . اصلاحاً معلوم نگشت و همگان سوگوار گشته درین حالت حیران ماندند مگر در باغچه^۱ مدرسه چاه آبی بود در آن چاه در آمده یوسف وار متکف گشته است و فرو کشیده و هیچکس را خبر نی . همانا که روز عید مبارک که اصحاب ملول و ماتم زد و نشسته بودند بیرون آمد بمدرسه . خرامید غریو از نهاد عاشقان برخاسته شادبها کردند و بسماع شروع فرموده این غزل را سر آغاز کرد . شعر : باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب ... الخ .»

بنگر بخانه تن و بنگر بجان من
 ۳۳۹۵ میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
 چون دیده پُر شود زخیالش ندا رسد
 دریای عشق را دل من دید ناگهان
 خورشید روی مفضل تبریز شمس دین

از جام عشق اوشده این مست و آن خراب
 خونم شراب گشت زعشق و دلم کباب^۱
 احسننت ای پیاله و شاباش ای شراب
 از من بچست در وی و گفتا: «مرا یاب»^۲
 اندر پیش دوان شده دلهای چون سحاب*

۳۱۱

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
 ۳۴۰۰ مسخره بادگشت هر چه درختست و کشت
 هر چه ز اجزای تو رو نهد سر کشد
 چونک نخواهی^۴ رهید از دم هر گول گیر

دست نگر پا نگر، دست بزنی با بکوب
 وانچ^۳ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب
 پای بزنی بر سرش هین سر و پایش بکوب
 خاک کسی شوکزو چاره ندارد قلوب*

۳۱۲

بجان تو که مرو از میان کار، مخسب
 هزار شب تو برای هوای خود خفتی
 ۳۴۰۵ برای یار لطیفی که شب نمی خسبند
 بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
 شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
 از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
 اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
 ۳۴۱۰ خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
 بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
 شنیده که مهان کامها شب یابند

ز عمر یکشب کم گیر^۵ وزنده دار، مخسب
 یکی شبی چه شود؟! از برای یار، مخسب
 موافقت کن و دل را بدو سپار، مخسب
 فغان و یارب و یارب کنی بزار^۶، مخسب
 بحق تلخی آن شب که ره سپار، مخسب
 اگر تو سنگ نه آن بیاد^۷ آر، مخسب
 مگیر جام وی و ترس از آن خمار، مخسب
 اگر خجل شده زین و شرمسار، مخسب
 ذخیره ساز شبی را و زینهار، مخسب
 برای عشق شهنشاه کامیار، مخسب

* - قو، قح، ندارد
 - ۳ - فد، وانک
 - ۴ - چت : نخواهد رسید
 - ۵ - چت : گیر زنده دار
 - ۶ - عد، قح : نزار
 - ۷ - چت : بیاد دار

۱ - چت : جگر
 ۲ - این بیت دو (عد، فد) نیست
 ۳ - چت : نخواهد رسید
 ۴ - تنها (فد، چت) دارد
 ۵ - چت : بیاد دار

چو مغز خشك شود ، تازه مغزیت بخشد
هزار بارت گفتم خموش^۱ و سودت نیست

که جمله مغز شوی ای امیدوار ، مخسب
یکی بیار و عوض گیر صد هزار ، مخسب*

۳۱۳

۳۴۱۵ رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب
چنانک ابر سقای گل و گلستانست
در آتشی بدمی شعلها بر افروزد
رباب دعوت^۲ بازست^۳ سوی شه باز آ
گشایش گره مشکلات عشاقست
۳۴۲۰ جواب مشکل حیوان گیاه آمد و گاه
خز از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا؟!
که عشق خلعت جانست و طوق « کرمتا » (۱)
بیانگ او همه دلها بیک مهم آیند
ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را

که ابر را عربان نام کرده اند رباب
رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب^۲
بجز غبار نخیزد چو دردمی بتراب
بطل باز نیاید بسوی شاه غراب
چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب؟!
که تخم شهوت^۳ او شد خمیر مایه خواب
که این گشاد ندادش مفتح^۴ الالباب
برای ملك وصال و برای رفع حجاب
ندای رب برهاند ز تفرقه^۵ ارباب
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب*

۳۱۴

۳۴۲۵ ترا که عشق نداری ، ترا رواست ، بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم
بجست و جوی وصالش^۱ چو آب می پویم
طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد
صباح ماست صبحش ، عشای ما عشوهش

برو که عشق و غم او نصیب ماست ، بخسب
ترا که این هوس اندر جگر نخواست ، بخسب
ترا که غصه آن نیست کو کجاست ، بخسب
چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست ، بخسب
ترا که رغبت لوت و غم عشااست ، بخسب

۱- فد : خموش سودت ۵- قو : ندارد
۲- عد : ساقی الالباب ۳- چت : باؤست که
۳- فد : رضاش قح : رضاش
۴- عد : مشکل او ۵- قو ، قح : ندارد

(۱) - قرآن کریم ، ۷۰/۱۷

(۲) - مستفاد است از آیه شریفه : يَا صَاحِبِي السَّجِينِ اَرَبَابٌ مَّتَفِرُّ قُونَ خَيْرٌ اِمَّ اللّٰهِ . قرآن کریم ، ۳۹/۱۲۰

ترا که بستر او هم خوابه کیماست، بخسب
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست، بخسب
 که خواب فوت شدت، خواب راقضاست بخسب
 چو تو بدست خودی رو بدست راست، بخسب
 چو لوت را بیقین خواب اقتضاست، بخسب
 ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
 تو که برهنه نه مر ترا قباست بخسب*

۳۴۳۰ زکیما طلبی ما چو مس گدازانیم
 چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی^۲
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو
 بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند؟
 منم که خون خورم ای جان توی که لوت خوری
 ۳۴۳۵ من از دماغ بریدم امید و از^۳ سر نیز
 لباس حرف دریدم سخن^۴ رها کردم

۲۱۵

چشم بگشا و جمع را دریاب
 چشم در چشم خانه چون سیما
 چون ستاره میانۀ مهتاب
 از می خواب هر دو گشت خراب
 گرد بنشست بر همه اسباب
 «عقل اگر آن تست هین دریاب»
 جمله خلق را ازین بنگاب؟
 کار بگذشت از سؤال و جواب
 همه ماندند چون خراب بخلاب*

چشمها وا نمی شود از خواب
 بنگر آخر که بی قرار شدست
 گشت شب دیر و خلق افتادند
 ۳۴۴۰ هم سیاهی و هم سپیدی چشم
 جمله اندیشهها چو برگ بریخت
 عقل شد گوشه و می گوید:
 بنگی شب نگر که چون دادست
 چشم در عین و غین افتادست
 ۳۴۴۵ آن سواران تیز اندیشه

۲۱۶

گرد بر آریم ز دریای شب
 آنک بدیدست تماشای شب
 مشتعل و بنده و مولای شب
 روز کجا باشد همتای شب؟!*

چونک در آیم بفوغای شب
 خواب نخواهد، بگریزد ز خواب
 بس دل پر نور و بسی جان پاک
 شب تنق شاهد غیبی^۵ بود

۴- فد : گذشتم از گفتن
 ۵- چت : هینی

۱- چت : پستر
 ۲- چت : می ناوی
 ۳- قح : وز
 ۴- تنها ، (فد ، چت) دارد
 ۵- قو ، قح ، عد : ندارد

۳۴۵۰ پیش تو شب هست چو دیک سیاه
 دست مرا بست شب از کسب و کار
 راه درازست ، برانیم تیز
 روز اگر مکسب و سوداگریست
 مفضل تبریز توی شمس دین!
 چون نچشیدی تو ز حلوی شب
 تا بسحر دست من و پای شب
 ما بدرازا و بپهنای شب
 ذوق دگر دارد سودای شب
 حسرت روزی و تمنای شب*

۳۱۷

۳۴۵۰ یار آمد بصلح ای اصحاب
 نوبت هجر و انتظار گذشت
 آفتاب جمال ، سینه گشاد
 ادب عشق جمله بی ادیست
 باده عشق تنگ و نام شکست
 لذت عشق با دماغ آمیخت
 دختران ضمیر ، سر مستند
 گر شما محرم ضمیر نه اید
 شمس تبریز جام عشق از تو
 ما لکم؟ قاعِدین عِنْدَ الْبَابِ
 فَادْخُلُوا الدَّارَ يَا اَوْلِي الْاَلْبَابِ
 فَادْخُلُوا^۱ فِي شِعَابِ الْاَثْوَابِ
 اُمَّةَ الْعِشْقِ عَشَقَهُمْ اَدَابِ
 لَا رُؤْسًا تَرَى وَلَا اَذْنَابِ
 كَمَا مِزَاجِ الْعَمِيدِ بِالْاَرْبَابِ
 وَسَطِ رَوْضِ الْقُلُوبِ وَالْاَدْوَابِ
 «فَاسْأَلُوهُنَّ مِنْ وَّرَاءِ حِجَابٍ^(۱)»
 وَخَذِ الْكَيْدَ لِلْمَشْرَابِ كِبَابِ*

۳۱۸

۳۴۶۰ عَلَوْنَا سَمَاءَ الْوَدِّ مِنْ غَيْرِ سُلْمٍ
 اَيْعَلُّرَا ظَلَامَ الْكُوْنِ نُوْرَ وِدَانَا؟
 فَاِنْ فَارَقَ^۲ الْاَيَّامَ بَيْنَ جُسُوْمِنَا
 قَلْبِي خَفِيْفُ الظُّعْنِ نَحْوَ اِحْبَتِي
 عَلَيْكُمْ سَلَامِي مِنْ صَمِيْمِ سَرِيْرَتِي
 وَهَلْ يَهْتَدِي نَحْوَ السَّمَاءِ الدَّوَابُّ؟!
 وَقَدْ جَاوَزَ الْكُوْنِيْنَ هَذَا عَجَابُ
 فَوَاللَّهِ اِنَّ الْقَلْبَ مَا هُوَ غَائِبُ
 وَاِنْ تَقَلَّتْ عَنْ ظَعْنِيْنَ التَّرَائِبُ
 فَاِنِّي كَقَلْبِي اَوْ سَلَامِي لَا اَيْبُ

* - تنها (قد ، جت) دارد

۱ - جت : فائز عوا

۲ - چنین است در هر دو نسخه . ظ : فرق

(۱) - قرآن کریم ، ۵۳/۳۳

وَكَيْفَ يَتُوبُ الْقَلْبُ عَنْ ذَنْبٍ وُدِّكُمْ
 ۳۴۷۰ حَوَابٌ لِمَنْ قَدْ قَالَ عَابِدٌ بَعْلَهُ
 قَلْبِي مَدَامَا خَلَاكُمْ أَنَابُ
 آرَى الْبَعْلَ قَدْ بَالَتْ عَلَيْهِ الشَّمَالُ (۱)
 آرَى الْوَدَّ قَدْ بَالَتْ عَلَيْهِ الْأَرَانُ*
 جَوَابُ نَصِيرِ الدِّينِ لَيْثِ فَضَائِلِ

۳۱۹

أَمْسِي وَاصْبِحُ بِالْجَوَى أَعْدَبُ
 ۳۴۷۵ مِمَّا أَحَبُّ بَانَ أَقُولُ فَدَيْتَكُمْ
 أَنْ كُنْتَ تَهْجُرُنِي تَهْدِيَنِي بِهِ
 وَأَشْرْتُمْ بِالصَّبْرِ لِي مُتَسَلِّمًا
 مَا بَالَ قَلْبِكَ قَدْ قَسَى؟ فَاِلَى مَتَى
 مَا عِشْتَ فِي هَذَا الْفِرَاقِ سَوِيْمَةً
 قَلْبِي عَلَى نَارِ الْهَوَى يَتَقَلَّبُ
 أَنْتَ النَّهْيُ وَبِلَاكَ لَا أَتَهَدَّبُ
 أَحِبِّي بِكُمْ وَقَتِيلِكُمْ أَتَلَقُّ
 نُو لَا لِقَاؤُكَ كُلَّ يَوْمٍ أَرْقَبُ
 وَأَشْرْتُمْ بِالصَّبْرِ لِي مُتَسَلِّمًا
 قَانَا الْمَسَى بِسَيْدِي وَالْمَدْنِبُ
 تَبْرِيزُ جَلِّ بِشَمْسِ دِينِ سَيْدِي
 أَبِكِي دَمًا مِمَّا جَنَيْتَ وَأَشْرَبُ*

۳۲۰

۳۴۸۰ آبِشْرُوا يَا قَوْمَ هَذَا فَتَحَّ بَابُ
 ۳۴۸۵ قَدْ سَكَّتْنَا فَافْهَمُوا سِرَّ السُّكُوتِ
 مِنْ حَبِيبٍ «عِنْدَهُ أَمْرُ الْكِتَابِ» (۲)
 إِذْ بَدَى بَدْرٌ خَرُوقٌ لِلْحِجَابِ
 قَالُ: «لَا تَأْسُوا» (۳) عَلَى مَا فَاتَكُمْ
 ذَا مَنَاخٍ أَوْفَقُوا ۲ بَعْرَانَا
 ذَا نَعِيمٍ لَيْسَ يُحْصِيهِ الْحِسَابُ
 أَنْ فِي صَمْتِ الْوَلَا لُطْفٌ ۳ الْخِطَابُ
 يَا كِرَامَ اللَّهِ أَعْلَمَ بِالصَّوَابِ*

۱- ظ : مدى ۲- تنها (چت ، فد) دارد
 ۳- چت : لطف خطاب ۴- قو ، قح : ندارد

(۱) - ظاهراً مقصود بیت ذیل است :

أَرَبٌ يَبُولُ الشَّمَالَانَ بِرَأْسِهِ

که بچند تن از شعرای عرب نسبت داده شده است (رجوع کنید بتاج العروس در ذیل کلمه شمل)

(۲) - جمع ب ۳۲۶۳ (۳) - قرآن کریم ۲۳/۵۷

((حرف تاء))

۳۲۱

تا روز بردیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
دمهای او سوزان شد؛ گویی که در آتشکده ست
چاره ندارد در زمین، کز آسمانش آمده ست
«دستم بهل، دلرا بین، رنجم برون قاعده ست»
زین واقعه در شهر ما هر گوشه صد عربده ست
کین عشقا کنون خواجه راهم دایه وهم والده ست
نی خون کس را ریخته ست، نی مال کس را بسته ست،
کندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده ست
کانجا که افتاده ست اونی مفسقه نی معبده ست
خاموش کن، افسون مخوان، نی جادوی نی شعبده است
کین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست*

آن خواجه را از نیمشب بیماری پیدا شده ست
چرخ وزمین گریان شده و ز ناله اش نالان شده
بیماری دارد عجب، نی درد سر نی رنج تب
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
۳۴۹۰ صفر اش نی، سوداش نی، قولنج و استسقاش نی
نی خواب اورا، نی خورش از عشق دارد پرورش
گفتم: «خدا یا رحمتی، کارام گیرد ساعتی
آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان
این خواجه را چاره مجو، بندش منه، پندش مگو
۳۴۹۵ تو عشق را چون دیده؟! از عاشقان نشنیده!^۲
ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

۳۲۲

بی دل و بی خودت کنم، درد دل و جان نشانمت
تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانمت^۳
همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت^۴
باز بده بخوش دلی خواجه! که و استانمت
گر دگری ندانمت، چون تو منی بدانمت
فاتحه شو تو یکسری تا که بدل بخوانمت
جانب دام باز رو وره^۵ نروی برانمت

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
آمده ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا
۳۵۰۰ آمده ام که بوسه از صنمی ر بوده
گل چه بود که گل توی، ناطق امر قل توی
جان و روان من توی، فاتحه خوان من توی
سید منی شکار من، گر چه ز دام جسته

۱- غب : کر ۲- فد : بشنیده ۳- فج : می فشارمت
۴- چت : ازینجا ترتیب ابیات چنین است : گل چه بود ... آمده ام که بوسه ... سید منی ... جان و روان ... هیچ مگو ... زخم پذیر ...
۵- چت : کر

شیر بگفت مر مرا: « نادره آهوی ، برو ،
 ۳۵۰۵ زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
 از حد خاك تا بشر چند هزار منزلست
 هیچ مگو و كف مكن سرمگشای ديك را
 نی که تو شیر زاده در تن آهوی نهان
 گوی منی و می دوی در چوگان حکم من

در پی من چه می دوی تیز که بر درانت
 گوش بغیر زه مده تا چو کمان خنانت
 شهر بشهر بردمت ، بر سر ره نما منت
 نيك بجوش و صبر کن زانك همی پرانت
 من ز حجاب آهوی یکرهه^۱ بگذرانمت
 در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت*

۳۲۳

۳۵۱۰ آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت
 آن نفسی که با خودی ، خود تو شکار پشه^۱
 آن نفسی که با خودی ، بسته ابر غصه
 آن نفسی که با خودی ، یار کناره^۲ میکند
 آن نفسی که با خودی ، همچو خزان فسرده^۳
 ۳۵۱۵ جمله بی قراریت از طلب قرار تست
 جمله ناگوارشت از طلب گوارش است
 جمله بی مرادیت از طلب مراد تست
 عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
 خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد^۴

وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت؟!
 وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
 وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
 وان نفسی که بیخودی باده^۲ یار آیدت
 وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
 طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
 ترك گوارش ارکنی زهر گوار آیدت
 ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
 تا که نگار ناز گر عاشق زار آیدت
 از مه و از ستارها^۵ والله عار آیدت*

۳۲۴

۳۵۲۰ در آ تا خانه^۶ هستی بپردازم همین ساعت
 صلا زن پاك بازی را رها کن خاك بازی را
 کمان زه کن خدایانه که تیر^۷ «قَاب قَوْسینی^(۱)»

در آ تا خانه^۶ هستی بپردازم همین ساعت
 که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
 که وقت آمد که من جانرا سپر سازم همین ساعت

۱- فد : بکره ۵- تو ، من : ندارد
 ۲- عد : کراهه ۶- چت : غرقه
 ۳- چت : یار کنار ۷- چت : جان
 ۴- عد : ستارگان ۵- تو ، من : ندارد

چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم
جهان از ترس می دردد و جان از عشق می پرد

امانم ده امانم ده که بگذازم همین ساعت
که مرغان را بر شک آرم ز پروازم همین ساعت^۱

۳۲۵

۳۵۲۵ که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست؟
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم^۲ آنجا
نباشد اینچنین شهری ولی باری کم از شهری
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد^۳
خداوندا باحسانت ، بحق نور تابانت^۴
۳۵۳۰ تو مستان را نمی گیری ، پریشان را نمی گیری
اگر گیری و راندازی چه غم داری؟! چه کم داری؟!
بخندد چشم مریخش مرا گوید: «نمی ترسی؟»
دلَم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند
۳۵۳۵ که جان ذره است و او کیوان که جان میوست و او بستان
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
که تادلها خنک گردد که دلها سخت بریانست
که دروی عدل و انصافست و معشوق^۳ مسلمانست
و آن معشوق^۴ نادر تر کزو آتش فروزانست
مگیر ، آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم يك جانست
که جانان طالب جانست و جان جو یای جانانست
که جان قطره است و او عمان که جان جبهه است و او کانت
نه در اندیشه می گنجد نه آنرا گفتن امکانست
و گراو نیست مست مست چر افتان و خیزانست؟*

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت
صد حاجت^۸ گوناگون در لیلی و در مجنون
۳۵۴۰ انگشتی حاجت مهریست سلیمانی
بگذشت مه توبه ، آمد بجهان ماهی

لیلی کن و چون کس ، ای صانع بی آلت
فریاد کنان پیشت کای معطی بی حاجت
رهست پیش تو ، از دست مده صحبت
کو بشکند و سوزد صد توبه یکساعت

۱- فلذ : بیت سوم غزل است
۲- چت : کنیم
۳- چت : معشوقه
۴- مق ، چت : میسوزد
۵- چت : عاشق
۶- چت : نگارا حق چشمت بزلین پریشانست ...
۷- چت : و جان
۸- فلذ : حالت

وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
چرنده و پرنده لنگند درین حضرت
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
بر دوخته ما را بر چشمه این دولت
هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در جزو بین گل را این باشد اهلیت
ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملک
خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلیت
کین بانگ دو کف نبود بی وقت و بی وصلت
از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت*

۳۲۷

کز غیرت لطف آن ، جان در قلمی^۳ مانده ست
از خجلیت آن حرفش مه در عرفی مانده ست
نی خوف ز تحویلی نی جای دمی مانده ست
اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده ست
شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست*

ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو
ما لنگ شدیم اینجا ، بر بند در خانه
ای عشق توی کَلّی هم تاجی و هم غلی
۳۵۴۵ از نیست بر آوردی ما را جگری^۱ تشنه
خارم ز تو گل گشته واجزا^۲ همه گل گشته
در خار بین گل را ، بیرون همه کسی بیند
در غوزه بین می را در نیست بین شی را
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید
۳۵۵۰ کف می زن وزین می دان تو منشأ هربانگی
خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر
عمر^۴ ابدی تابان اندر ورق^۵ بستان
۳۵۵۵ نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی
پیچیده ورق بر وی^۶ نوری ز خداوندی

۳۲۸

پر باد چرا نبود ؟ سرمست چین دولت
صد رطل در آشام بی ساغر و بی آلت
از غیب بدست آرم بی صنعت و بی حیل
می از لب من جوشد در مستی آن حالت
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت^۷*

با دست مرا زان سر اندر سر و در سبلیت
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری
مرغان هوایی را ، بازان خدایی را
۳۵۶۰ خود از کف دست من مرغان عجب رویند
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

۱- چت : جگر ۲- مق : آخر ۳- چت : فانی ۴- چت : همری
۵- چت : ورقی ۶- چت : در وی ۷- مق : روی حرف اول ضمّه گذاشته است
و ظاهراً بکسر اول صحیح تر می نماید ۸- قو ، قح ، عد : ندارد

بیاید بیاید که گلزار دمیده ست
 بیارید^۲ بیکبار همه جان و جهانرا
 بران زشت بخندید که او ناز نماید
 ۳۵۶۵ همه شهر بشورید چو آوازه در فتاد
 چه روزست و چه روزست؟ چنین روز قیامت
 بگوید دهلها و دگر هیچ مگوید
 بیاید بیاید که دلدار (۱) رسیده ست
 بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست
 بران یار بگریید که از یار بریده ست
 که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست
 مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست
 چه جای دل و عقاست؟! که جان نیز رهیده ست*

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
 پنهان شدم، از نرگس مخمور مرا دید
 ۳۵۷۰ بگریختم چیست؟! کزو جان نبرد کس
 گفتم که: «در انبوهی شهرم کی بیابد؟»
 ای مژده^۳! که آن غمزه غماز مرا جست
 دستار ربود^۴ از سر مستان بگروگان
 سر مست همی گشت بیزار مرا یافت
 بگریختم، از خانه خمّار مرا یافت
 پنهان شدنم چیست؟! چو صد بار مرا یافت
 آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت
 وی بخت! که آن طره طرار مرا یافت
 دستار پرو گوشه دستار مرا یافت

۱- چت : بقدم مصراع دوم بر اول ۲- چت : بیاید
 * - فتح ، عد : نهادود ۳- عد : ای غمزه
 ۴- فند : برد

(۱) - افلاکی قصه ذیل را در سبب انشای این غزل آورده است :

همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا در چهار سوی ایستاده بود و معانی و اسرار می فرمود و تمامت خلایق شهر هنگامه کرده بودند روی مبارک را از خلایق بدیوار کرده معرفت می فرمود تا شب هنگام نماز شد و چون شب درآمد تمامت سگان بازار گرد او حلقه کرده بودند و بدیشان نظر مبارک تیز کرده معانی می فرمود و ایشان سرودم می جنبانیدند و آهسته آهسته زو می کردند فرمود که **بِاللهِ التَّوَلَّى القَوِيِّ الفَاهِرِ الَّذِي لا قَادِرَ وَ لا تَاهِرَ فِي الوجودِ الا هُوَ** که این سگان فهم معرفت مامی کنند بعد ازین ایشان را سگ مگوید که ایشان خویشان کلب اصحاب کهنند . مثنوی :

شد سر شیران عالم جمله پست
 و این در ودیوارها که مسبند فهم اسرار میکنند . بیت :

چشم کو تا که جانها بیند؛
 در ودیوار نکته گویانند

از ناگاه باران از هر جایی ریخته شدند حضرت مولانا فرمود . شعر : بیاید بیاید که گلزار دهیده ست ... الخ

آن سرو دوصد گلشن و گلزار مرا یافت
وان^۱ بلبل وان^۲ نادره تکرار مرا یافت
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
اندر پی من بود باآثار مرا یافت
آن شیرگه صید بکھسار مرا یافت
با صبر و تأنی و بهنچار مرا یافت
صاید^۳ بسر رشته جرّار مرا یافت
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت
کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

من از کف پا خار همی کردم بیرون
۳۵۷۵ از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
از خون من آثار بهر راه چکیدست
چون آهو از ان شیر رمیدم بیابان
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو
۳۵۸۰ در کام من این شست و من اندر تک دریا
جامی که برد از دلم آزار بمن داد
این جان گران جان سبکی یافت و پیرید
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

۳۳۱

دیوانه شدم، بر سر دیوانه قلم نیست
آن شخص خیالست^۴ ولی غیر عدم نیست
امانه چنین^۵ جان که بجز غصه و غم نیست
زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست
کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست*

زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست
۳۵۸۵ از دور بینی تو مرا شخص رونده
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست
من بی من و تو بی تو درایم درین جو
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

۳۳۲

از خواجه پُرسید که این خانه چه خانه ست؟
وین نور خدا چیست؟ اگر دیرمُفانه ست
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
با خواجه مگوئید که او مست شبانه ست

این خانه که پیوسته درو بانگ چفانه ست
۳۵۹۰ این صورت بت چیست؟ اگر خانه کعبه ست
گنجیست درین خانه که در کون نگنجد
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست

۴- چت : خیالست

۳- چت ، عد : صیاد

۲- چت : آن نادره

۱- عد : ان بلبل

۵- عد : ندارد

۵- چت : چنان

خاك و خس اين خانه همه عنبر و مُشكست
 في الجمه هرانكس كه درين خانه رهي يافت
 ۳۵۹۵ اي خواجه يكي سر تو ازين بام فرو كن
 سو گند بجان تو كه جز ديدن رويت
 حيران شده بستان كه چه برگ و چه شكوفه ست؟
 اين خواجه چرخست كچون زهره و ماهست
 چون آينه جان نقش تو در دل بگرفتست
 ۳۶۰۰ در حضرت يوسف كه زنان دست بريدند
 مستند همه خانه كسي را خبري نيست
 شومست ۲، براستانه مشين، خانه درا زود
 مستان خدا گر چه هزاراند يكي اند
 در بيشه شيران رو ۳ وز زخم مينديش
 ۳۶۰۵ كاتجا نبود زخم همه رحمت و مهرست
 در بيشه مزن آتش و خاموش كن اي دل

بانگ ادر اين خانه همه بيت و ترانه ست
 سلطان زمينست و سليمان زمانه ست
 كندر رُخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
 گر ملك زمين است فسونست و فسانه ست
 واله شده مرغان كه چه دامست و چه دانه ست؟
 وين خانه عشق است كه بي حد و كرانه ست
 دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه ست
 اي جان تو بمن آي كه جان آن ميانه ست
 از هر كي در آيد كه فلانست و فلانه ست
 تاريك كند انك ورا جاش ستانه ست
 مستان هوا جمله دو گانه ست و سه گانه ست
 كاندیشه ترسيدن اشكال زنانه ست
 ليكن پس در وهم تو مانده فانه ست
 در كش تو زبان را كه زبان تو زبانه ست*

۳۳۳

اندر دل هر كس كه ازين عشق اثر نيست
 اي خشك درختي كه در آن باغ نرسست!
 بسكل ۱ زجز اين عشق اگر در یتیمی
 ۳۶۱۰ در مذهب عشاق بيماري مرگست
 در صورت هر كس كه از ان رنگ بدیدی
 هر ني كه بدیدی بمياش كمر عشق
 شمس الحق تبريز چو در دام كشيدت

تو ابر درو كش كه بجز خصم قهر نيست
 وي خوار عزيزي كه در اين ظل شجر نيست!
 زيرا كه جز اين عشق ترا خویش و پدر نيست
 هر جان كه بهر روز ازين رنج بتر نيست
 مي دان تو بتحقيق كه از جنس بشر نيست
 تنگش تو ببر گير كه جز تنگ شکر نيست
 منگر بچپ و راست كه امكان حذر نيست*

۱- قو : متن بام و دو ، نغ : بانك

۲- عد : رو واز

۳- چت : سومست

۴- قح ، بگسل

۵- مق ، عد : ندارد

مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
 این^۱ قبله دل کیست؟ بگو: «جان خرابات»
 کو مست^۲ خرابست بفرمان خرابات
 کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
 چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
 کین رخت گروکن بر دربان خرابات
 او کافر خویش است و مسلمان خرابات*

از اول امروز حریفان خرابات
 ۳۶۱۰ امروز چه روزست؟ بگو: «روز سعادت»
 هر گز دل عشاق بفرمان کسی نیست
 صد زهره ز اسرار با آواز درآمد
 ما از لب و دندان اجل هیچ ترسیم
 برگاو نهد رخت و بعشق آید جان مست
 ۳۶۲۰ هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل

ولیکن هوش او دایم برونست
 درون گر گیت کو در قصد خونست
 درون را کو بزشتی شکل چونست؟
 ولیکن آدمی اورا زبونست
 که تا گردد الف چیزی که نونست
 بدیدستی، چه امکان سکونست
 که صافی و لطیف و آبگونست
 پنداری که این کار از کنونست
 حقیقت بود و صد چندین فزونست
 و رای هفت چرخ نیلگونست^(۱)
 اگر چه نیک تندست و حرونست
 شب و روز از هوس اندر جنونست

همه خوف آدمی را از درونست
 برون را می نوازد همچو یوسف
 بدرد زهره او گر بیند
 بدان زشتی بیک حمله بمیرد
 ۳۶۲۰ الف گشتست^۳، نون می بایدش ساخت
 اگر نه خود عنایات خداوند
 نه عالم بد، نه آدم بد، نه روحی
 که اورا بود حکم و پادشاهی
 نمی گویم که در تقدیر، شه بود
 ۳۶۳۰ خداوندی، شمس الدین تبریز
 بزیر ران او تقدیر رامست
 چو عقل کل بویی برد از وی

* - قح، مق، عد: ندارد

۱- چت: وین ۲- چت: مست و خرابست

۳- چت، عد: گشتست و اون

(۱) - این بیت و بیت بعد و بیت شماره ۳۶۳۵ را افلاکی در مناقب العارفین آورده است.

که پیش همت او عقل دیدست
کدامین سوی جویم خدمتش را
۳۶۳۰ هران مشکل که شیران حل نکردند
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی
ایا تبریز خاك تست كحلیم

که همتهای عالی^۲ جمله دونست
که منزلگاه او بالای سونست
بر او جمله بازی و فسونست
زعین حال او اینها شجونست
که در خاکت عجایبها فنونست*

۳۳۶

بده يك جام ای پیر خرابات
بجائی باده در ده خون فرعون
۳۶۴۰ شراب ما ز خون خصم باشد
چه پر خونست یوز و پنجه شیر!
نگیرم گور و نی هم خون انگور
چو بازم، گرد صید زنده گردهم
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت
۳۶۴۰ یفشان وصفهای باز را هم
نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون
خروسا چند گویی صبح آمد؟!*

مگو فردا که فی التاخر آفات
که آمد موسی جانم بیقات
که شیران را ز صیادیست لذات
زخون ما گرفتست این علامات
که من از نفی مستم نی ز اثبات^۳
نگردم همچو زاغان گرد اموات
مصفا شو ز زانگی پیش مصفات
مجرد تر شو اندر خویش چون ذات
زخون عاشقان و زخم شهمات
نماید صبح را خود نور مشکات*

۳۳۷

بُستی چشم، یعنی وقت خوابست
تو می دانی که ما چندان نیاییم^۴
۳۶۵۰ جفا می کن، جفات جمله لطفست
تو چشم آتشین در خواب می کن

نه خوابست آن^۴ حریفان را جوابست
ولیکن چشم مستت را شتابست
خطا می کن، خطای تو صوابست
که مارا چشم و دل باری^۶ کجا بست

۱- چت : چه ۲- عد : عالم ۳- چت : که من فانی عدم
بی نای و اثبات ۴- نو ، قح : ندارد ۴- چت : این
۶- فد : بر آب و تابست

بسی سرها ر بوده چشم ساقی
یکی گوید که: «این از عشق ساقیست»
می وساقی چه باشد؟ نیست جز حق

بشمشیری که آن يك قطره آبست
یکی گوید که: «این فعل شرابست»
خداداند که این عشق از چه بابست*

۲۲۸

۳۶۵۰ سماع از بهر جان بی قرارست
مشین اینجا تو با اندیشه خویش
مگو باشد که او مارا نخواهد
که پروانه^۱ نیندیشد ز آتش
چو مرد جنگک بانگک طبل بشنید
۳۶۶۰ شنیدی^۲ طبل، برکش زود شمشیر
بزن شمشیر و ملک عشق بستان
حسین کربلایی آب بگذار

سبک بر چه، چه جای انتظارست؟!
اگر مردی برو آنجا که یارست
که مرد تشنه را باین چه کارست؟!
که جان عشق را اندیشه عارست
در آن ساعت^۳، هزار اندر هزارست
که جان تو غلاف ذو الفقارست
که ملک عشق ملک پایدارست
که آب امروز تیغ آبدارست*

۲۲۹

سماع آرام. جان زندگانست
کسی خواهد که او بیدار گردد
۳۶۶۵ ولیک آنکو بزندان خفته باشد
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست
کسی کو جوهر خود را ندیدست
چنین کس را سماع و دف چه باید؟!
کسانی را که روشن سوی قبله ست
۳۶۷۰ خصوصاً حلقه کندر سماعند
اگر کان شکر خواهی همانجاست^۴

کسی داند که اورا جان جانست
که او خفته میان بوستانست
اگر بیدار گردد در زیانست
نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کان ماه از چشمش نهانست
سماع از بهر وصل دلستانست
سماع این جهان و آن جهانست
همی گردند و کعبه در میانست
ور انگشت شکر خود رایگانست*

* - تو، فتح، ندارد ۱ - عد، نه پروانه بیندیشد ۲ - عد، دو آن دم او
۳ - فد، شتوی ۴ - تو، فتح، ندارد ۵ - فد، همینجاست * - تو، فتح، ندارد

۳۴۰

دگر بار این دلم آتش گرفتست
 بسوزای دل درین برق و مزن دم
 دگر بار این دلم خوابی بدیدست
 ۳۶۷۵ چو سایه کَلّ فنا کردم از یرا
 دلم هر شب بدزدی و خیانت
 کجا پنهان شود؟! دزدی دزدی
 بسی جان که همی پرد ز قالب
 زذوق زخم تیرش این دلمن
 رها کن تا بگیرد^۱، خوش گرفتست
 که عقم ابر سودا وش گرفتست
 که خون دل همه مفرش گرفتست^۲
 جهان خورشید لشکر کش گرفتست
 زلزل یار سلطان^۳ وش گرفتست
 که مال خصم زیر کش گرفتست
 ولی پایش حریف کش گرفتست
 بدنجان گوشه تر کش گرفتست*

۳۴۱

۳۶۸۰ بیا کامروز ما را روز عیدست
 بزنی دستی بگو کامروز شادیدست
 چو یار ما درین عالم کی باشد؟!
 زمین و آسمانها پر شکر شد
 رسید آن بانگ^۵ موج گوهر افشان
 ۳۶۸۵ محمد باز از معراج آمد
 هر آن نقدی کزینجا نیست قلبت
 زهی مجلس که ساقی بخت باشد
 خماری داشتم من در ارادت
 کنون من ختم و پاها کشیدم
 ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست
 که روز خوش هم از اول پدیدست
 چنین عیدی بصد دوران کی دیدست؟!
 بهر سوی شکرها بر دمیدست^۴
 جهان پر موج^۶ و دریا ناپدیدست^۷
 ز چارم چرخ عیسی در رسیدست
 می کز جام جان نبود پلیدست
 حریفانش جنید و بایزیدست^۸
 ندانستم که حق ما را مریدست^۹
 چو دانستم که بضم می کشیدست*

۱- هـ ، چت : بسوزد ۲- چت : ندارد
 ۳- قح ، قو : ندارد ۴- چت : زشکر شکری دیگر دمیدست ۵- وسیه آن موج دریا
 ۶- هـ : موج دریا ۷- مق : ندارد ۸- چت : ذمی دریا که گوهرهای گویاش جنبه و شبلیست
 و بایزیدست . مق سه بیت آخر را ندارد . ابیات غزل در چت مقدم و مؤخر است . محمد ... الخ بیت ۳ .
 هر آن نقدی.. الخ بیت ۴ . زمین و آسمانها بیت ۵
 ۹- دو بیت اخیر تنها در (فند) موجود است
 ۰ - قو ، قح : ندارد

خراب و مست باشم ، کار اینست
 رُخا زر زن ، ترا دینار اینست
 چه چاره؟! فعل آن دیدار اینست
 ببلبل گفت گل: گلزار اینست
 بسوی غیب آ ، طیار اینست
 که جان را مدرسه و تکرار اینست
 «شفای جان هر بیمار اینست»
 یقینشان شد که خود خمار اینست
 سزای جبه و دستار اینست
 هلا کو یوسف؟ ار بازار اینست
 کمینه لعب آن طرار اینست
 مرا دین و دل و ناچار اینست
 مسیحی باشم و زنار اینست
 جزای آنچه آن کردار اینست
 ترا غسل قیامت وار اینست
 چودزدی کردی آئی دل، دار اینست
 ز نفس خود بُر اغیار اینست
 دلم پاره‌ست ولاغ پار اینست
 بهل اسرار را کاسرار اینست*

۳۶۹۰ مرا چون تا قیامت یار اینست
 زکار و کسب ماندم ، کسبم اینست
 نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل
 گل صد برگ دید آن روی خوش
 چو خوبان سایهای طیر غیند
 ۳۶۹۵ مکرر بنگر آن سو ، چشم می‌مال
 چو لب بگشاد جانها جمله گفتند:
 چو يك ساغر ز دست عشق خوردند
 گرو کردی بمی دستار و جبه
 خبر آمد که یوسف شد بی‌بازار
 ۳۷۰۰ فسونی خواند و پنهان کرد خود را
 ز ملك و مال عالم چاره دارم
 میان گر بیش غیر عشق بندم
 بگرد حوض گشتم در فتادم
 دلا چون در فتادی در چنین حوض
 ۳۷۰۵ رُخ شه جُسته ، شهمات اینست
 مشین باخود ، نشین باهر کی خواهی
 خمش کن خواجه لاغ پار کم گو
 خمش باش و درین حیرت فرو رو

سفر بی روشنایی مصلحت نیست

ز همراهان جدایی مصلحت نیست

۵- فتح ، تو : ندارد

۲- چت : کرد

۱- چت ، بخ : بر

۳۷۱۰ چو ملك و پادشاهی دیده باشی
 شمارا بی شما می خواند آن یار
 چو خوان آسمان آمد بدنیا
 درین مطبخ که قربانست جانها
 بگو آن حرص و آزاره زن را
 ۳۷۱۵ چو پا داری برو دستی بجنبان
 چو پای تو نماند پر دهندت
 چو پر یابی بسوی دام حق پر
 هُمای قاف قریبی ای برادر
 جهان جوی وصفاً بحر و تو ماهی
 ۳۷۲۰ خمش باش و فنای بحر حق شو
 پس شاهی گدایی مصلحت نیست
 شمارا این شمایی مصلحت نیست
 ازین پس بی نوایی مصلحت نیست
 چودونان نان ربایی مصلحت نیست
 که مکر و بدنمایی مصلحت نیست
 ترابی دست و یایی مصلحت نیست
 که بی پر درهوایی مصلحت نیست
 که ازدامش رهایی مصلحت نیست
 هما را جز همایی مصلحت نیست
 درین جو آشنایی مصلحت نیست
 بهنزاری^۲ خدایی مصلحت نیست*

۲۴۴

بجان تو که سوگند عظیمست^(۱)
 اگر چه خضر سیرآب حیانتست
 سخنها دارم از تو با تو بسیار
 هران کز بیم تو خاموش باشد
 ۳۷۲۵ هرانکس کو هنر را ترک گوید
 فکندم^۳ خویش را چون سایه پیشت
 که بغداد ترا داد بزرگست
 حریصم کرد طمع داد قندت
 بریدستی مرا از خویش و پیوند
 که جانم بی تو در بند عظیمست
 باعلت آرزومند عظیمست
 ولی خاموشیم پند عظیمست
 اگر چه خر ، خردمند عظیمست
 ز بهر تو ، هنرمند عظیمست
 فکندن پیشت افکند عظیمست^۴
 سمرقند ترا قند عظیمست
 اگر چه بنده خرسند عظیمست
 که دل را با تو پیوند عظیمست

۱- عد : آه ۲- عد : بانباری ۳- فح ، تو : ندارد ۴- فکنده : فکنده
 ۴- چت : این بیت و بیت بعد مقدم و مؤخر است

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : **وَإِنَّهُ لَقَسَمٌ لِّوَعْدِمْونَ عَظِيمٍ** . قرآن کریم ، ۷۶/۵۶

۳۷۳۰ خمش کن همچو عشق ای زاده عشق
رکاب شمس تبریزی گرفتم

اگر چه گفت فرزند عظیمست
که زین شمس زر کند عظیمست*

۳۴۵

بگو ای یار همراز این چه شیوهست؟!
عجب ای ترک خوش رنگ این چه رنگست؟!
دگر بار این چه دامت و چه دانهست؟!
۳۷۳۵ دریدی پرده ما این چه پردهست؟!
منم آن کهنه عشقی که دگر بار
بدان آواز جان دادن حلالست
مسلمانان! شما این شور^۱ بینید
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

دگرگون گشته باز، این چه شیوهست؟!
عجب ای چشم غماز، این چه شیوهست؟!
که مارا کشتی از ناز، این چه شیوهست؟!
یکی پرده بر انداز، این چه شیوهست؟!
گرفتم عشق از آغاز، این چه شیوهست؟!
زهی آواز دمساز، این چه شیوهست؟!
که مثلش نیست هنباز، این چه شیوهست؟!
یکی پنهان سه غماز، این چه شیوهست؟!*

۳۴۶

۳۷۴۰ شنیدم مرا لطف دعا گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان
ولیکن جان این کمتر دعا گو

برای بنده خود لطفها گفت
که نیکی ترا جانا خدا گفت
همه شب روی ماهت را دعا گفت*

۳۴۷

قرار زندگانی آن نگارست
مرا سودای تو دامن گرفتست
۳۷۴۵ منم سوزان در آتشیهای نو نو
همی نالد درون از بی قراری
چو از یاری ترا جان خسته گردد

کزو آن بی قراری بر قرارست^۲
که این سودا نه آن سودای پارست
مرا با یارکان اکنون چه کارست؟!
بدان ماند که آن جان نگارست
نمی داند که اندر جانش خارست

۰ - فتح ، قو : ندارد
۱ - مق : سوو ،
۰ - قو ، فتح ، ده : ندارد
* - قو ، فتح ، ده : ندارد
۲ - فد : در قرارست

تو در جویی و خارت می خراشد
گریزان شو ازان خار و بگل رو

نمی دانی که خاری در سرارست
که شمس الدین تبریزی بهارست*

۳۴۸

۳۷۵۰ صدایی کز کمان آید نذیر است
مؤثر را نگسر در آب، آثار
پس لا تُبْصِرُونَ^(۱) تَبْصِرُونَ^۱ نیست
تو هر چه داری نه جویانش بودی؟
چنان کن که طلبها بیش گردد
۳۷۵۵ مشو نومید از ظلمی که کردی
گناهت را کند تسیح و طاعات^(۴)
شکسته باش و خاکی باش اینجا
کرم دامن پر^۳ از زر کرد و آورد
عزیزی بخشد آنکس را که خوار است
۳۷۶۰ که هستی نیستی جوید همیشه
ازیرا مظهر چیز است ضدش
تو بر تخته سیاهی گر نویسی
بود فرقی^۵ ز تری تا ترست خط
خمش کن گرچه شرحش^۶ بی شمار است

که اغلب با صدایش زخم تیر است
کافر جستن عصای هر ضریب است
بصر جستن ز الهام بصیر است
طلبها گوش گیری و^۲ بشیر است
کثیر الزرع را طمع و فیر است
که دریای کرم توبه^(۲) پذیر است^(۳)
که در توبه پذیری بی نظیر است
که می جوید کرم هر جا فقیر است
که تا وامی خرد هر جا اسیر است
بزرگی بخشد آن را که حقیر است
زکات آنجا نیاید که امیر است
ازین دو^۴ ضدرا ضد خود ظهیر است
نهان گردد، که هر دو همچو قیر است
جو گردد خشک پنهان چون ضمیر است
طبیعتها عدو هر کثیر است*

* - قو، قح، عد، ندارد ۱- چت: ببصرون است ۲- چت - گوش گیری هر بشیر است
۳- فذ: دامان بر زر ۴- ظ: اذین رو ۵- چت: برقی ۶- فذ: بی شرحش شمار است
ب- قو، قح، عد، ندارد و فذ مصراع اول را چنین آورده است: صدایی کز کمان آید نذیر است.
و بقیه قوایی مانند متن است

(۱) - ظاهراً م-راد آیه ذیل است: قَلَّا أَوْسَمُ بِمَا تَبْصِرُونَ وَمَا لَا تَبْصِرُونَ.

قرآن کریم، ۳۸/۶۹، ۳۹ - (۲) - ترجمة: قَالِ بَلِ التَّوْبِ. قرآن کریم، ۳/۴۰

(۳) - افلاکی این بیت را بدین صورت در مناقب العارفين آورده است:

مشو نومید از جرمی که کردی که دریای کرم توبه پذیر است

(۴) - ناظر است به: فَأُولَئِكَ يَبْدَلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ. قرآن کریم، ۲۰/۲۵

۳۴۹

۳۷۶۵ مبر رنج ای برادر خواجه سختست
 اگر چه باغ را نیمی گرفتست
 گشاده ابروست و بسته کیسه
 دو دستش را بتخته دوختستند
 وجودش گرچه یکپاره ست چون کوه
 بوقت داد و بخشش شور بختست
 ولیکن سخت بی میوه درختست
 مشو غره که اورا سیم ورختست
 چه سود از خواجه بر بالای تختست؟!
 سخا اش مرده است و لخت لختست*

۳۵۰

۳۷۷۰ ز بعد وقت نومیدی امیدست
 نینمی نور، چون دانی؟! تو کوری
 قرین صد هزاران نقش و معنی
 که جنباننده این نقش و معنیست
 مشو نومید از دشنام دلدار
 ۳۷۷۵ که یَبْقَى الْحَبِّ مَا بَقِيَ الْعِتَابِ (۱)
 رها کن گفت به از گفت یابی
 بزیر کوری اندر سینه دیدست
 سیه نادیده کی داند سپیدست
 نهان تصریف سلطان وحیدست
 چو بادی رقصهای شاخ بیدست
 که بعد رنج روزه روز عیدست
 که هر تقصی کشاننده مزیدست
 یقین هر حادثی را خود ندیدست*

۳۵۱

طیب درد بی درمان کدامست؟
 اگر عقلست پس دیوانگی چیست؟
 چراغ عالم افروز مصلد
 ۳۷۸۰ پر از درست بحر لا یزالی
 غلامانه ست اشیا را قباها
 رفیق راه بی پایان کدامست؟
 وگر جانست پس جانان کدامست؟
 که نی کفرست و نی ایمان کدامست؟
 درونش گوهر انسان کدامست؟
 میان بندگان سلطان کدامست؟

*- قو، قح، عد : نعاورد ۱- چت، بیینی

(۱) - مأخوذ است ازین بیت: إِذَا ذَهَبَ الْعِتَابُ فَلَيْسَ وَدٌّ وَيَبْقَى الْحَبُّ مَا بَقِيَ الْعِتَابِ
 (برای تحقیق درباره قائل آن رجوع کنید بقیه مافیه انتشارات دانشگاه طهران ص ۲۵۴)

یکی جزو جهان خود بی مرض نیست
 خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
 بت موزون ببتخانه بسی جست
 ۳۷۸۵ چه قبله کرده این گفت و گورا؟
 طیب عشق را دکان کدامست؟
 که سرکش کیست؛ و سرگردان کدامست؟
 که موزونات را میزان کدامست؟
 طلب کن؛ درس خاموشان کدامست؟*

۲۵۲

چو با ما یار ما امروز جفتست
 همه مستند اینجا محرمانند
 خزان خفت و بهاران گشت بیدار
 اگر يك روز باقی باشد از دی
 ۳۷۹۰ هلا در خواب کن او باش تن را
 خمش کن زر دهی زان در نیایی
 بگویم آنچه هر گز کس نگفتست
 میندیش از کسی ، غماز خفته ست
 نمی بینی درخت و گل شکفته ست؟!
 زمین لب بسته است و گل نهفته ست
 که گوهر های جانی جمله سفته ست
 و گر محرم شوی بستان که مفتست*

۲۵۲

زهی می کنسدران^۱ دستت هیهات
 بران بالا برد دل را که آنجا
 هر انکو گشت بیخویش اندرین بزم
 ۳۷۹۵ چو عنقا بر پرد بر ذروه قاف
 عجایب بین که شیشه نا شکسته
 مرا گویی که صبر ، آهسته تر ران
 بد، آن پیر را جامی و نشان
 خصوصا جان پیرها که عقلست
 ۳۸۰۰ از ان باغ و ریاض بی نهایت
 چو گل دسته ست پوسیده شود زود
 که عقل کل بدو مستست هیهات
 سر نیزه زحل پستست هیهات
 ز خویش و اقربا رستست هیهات
 که پیشش که کمر بستست هیهات
 هزاران دست و پا خستست هیهات
 چه جای صبر و آهسته ست هیهات
 که اینجا^۲ پیر بایستست هیهات
 که خوش مغزست و شایسته ست هیهات
 همه عالم چو گل دسته ست هیهات
 بدشتی رو کزو رسته ست هیهات

۱- چت : که دران

۲- قو ، قح ، عد ، ندارد

۳- قو ، قح ، عد ، ندارد

۴- چت : آنجا

که بس زیبا و برجسته ست هیهات
خرد را طوق بشکستست^۱ هیهات
بهای مشک بشکستست هیهات^۲
که دلرا گفت پیوستست هیهات*

می در کش بنام دل ربایی
ز بس خونها که او دارد بگردن
شکنهایی که دارد طره او
۳۸۰۵ خمش کردم خموشانه بمن ده

۳۵۴

دگر بار این چه شور و گفت و گو است؟
زمین و آسمان پر های وهویست
اشارت کن خرابات از چه سویست؟
نگنجد فکرتی کان همچو مویست
که در فکر آنچ آید چار تویست
که خانه کنده^۳ و رسوای کویست
که دل بحرست و گفتهها چو جویست
که آب جو و چه تنجامه شو یست*

زمیخانه دگر بار این چه بویست؟
جهان بگرفت ارواح مجرد
یا ای عشق این می از چه خمست؟
چه می گویم! اشارت چیست! کاینجا
۳۸۱۰ نیاید در نظر آن سر یکتو
چو زاندیشه بگفت آید چه گویم؟!
ز رسوایی ببحر دل رود باز
خزینه دار گوهر بحر بد خوست

۳۵۵

برون رو هی که خانه خانه ماست
رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
منم روز و همیشه روز رسواست
بجو اندر نگنجد جان که دریاست
پروبال مردان را چه پرواست؟
مگس بردوغ ما بازست و عنقا است^(۱)

درین خانه کوی ای دل گهی راست
۳۸۱۵ چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد
تو خواهی که مرا مستور داری
تو میرایی که بر جو حکم داری
تو پر و بال داری مرغ واری
نجس در جوی ما آب زلاست

۳- چت : خانه کنده

۵- قو ، قح ، عد : ندارد

۱- مق : بشکست

۲- چت : ندارد

۵- قح ، قو ، عد : ندارد

(۱) - افلاکی در مناقب المارین این بیت را چنین آورده است :

مگس در دوغ ما بازست و عنقا است

نجس در جوی ما پاکست و نیکوست

۳۸۲۰ صلا ای آفتاب لا مکانی
 بحمد الله بعشق او بجستیم^۱
 دهل برگیر ودر بازار می رو^۲
 دریدم پرده ناموس و سالوس

که ذره ذره از تابش ثریاست
 ازین تنگی که محراب و چلیپاست
 ندای می کن که یوسف خوب سیماست
 که جان من زجان خویش برخاست*

۲۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست^(۱)
 ۳۸۲۵ بجز با روی خوبت عشق بازی
 همه فانی و خوان و حدت تو
 چو چشم خود بمالم خود جز^۴ تو
 جهان بر روی تو از بهر رو پوش
 بهر دم از زبان عشق بر ما
 ۳۸۳۰ ز هر ذره بگفت بی زبانی
 غم و شادی ما در پیش تختت
 اگر چه اشتر غم هست گرگین
 پس آن ، اشتر شادی پر شیر
 ترا در بینی این هر دو اشتر
 ۳۸۳۵ نه آن شیری که آخر طفل جان را
 از آن شیری که جوی خلد از وی
 خمش کردم که غیرت بر دهانم

مرا در بی دلی درد^۳ و سقامست
 حرامست و حرامست و حرامست
 مدامست و مدامست و مدامست
 کدامست و کدامست و کدامست
 لثامست و لثامست و لثامست
 سلامست و سلامست و سلامست
 پیامست و پیامست و پیامست
 غلامست و غلامست و غلامست
 امامست و امامست و امامست
 ختامست و ختامست و ختامست
 زمامست و زمامست و زمامست
 فطامست و فطامست و فطامست
 نظامست و نظامست و نظامست^۵
 لگامست و لگامست و لگامست*

۲۵۷

چو آن کان کرم مارا شکارست
 بهر دم هدیه مارا ده هزارست

۱- فد : بجستم ۲- چت : دهل برگیر در بازار می زن * - تو ، قح ، عد : ندارد
 ۳- فد : ونج ۴- فد : بجز ۵- تنها (چت) دارد * - تو ، قح ، عد : ندارد

(۱) - این مصراع از سمایی مروزی (محمود بن علی) است . لباب الالباب طبع لندن ج ۲ ص ۱۴۶

نهد چون قصد ما بر نام یارست
که بر ما گنج و بریگانه مارست
که ما را زر و سیم بی شمارست
دو صد چندین زدست شهریارست*

که ما را نردبان زرین و سیمین
۳۸۴۰ بلا دریست در عالم نهانی
بیش ما خزینۀ سیم مشمر
ز پروانه اگر این افترا بود

۲۵۸

چراغ دیده و دیدار چونست؟!
عجب آن طرّه طرار چونست؟!
عجب آن روتق گلزار چونست؟!
عجب در مهر دل دلسدار چونست؟!
عجب آن یار بی این یار چونست؟!
عجب باینده در اسرار چونست؟!
بدانستم که در ایشار چونست؟!
یقین گشتی که در تکرار چونست؟!
بگرد اطلس رخسار چونست؟!
که تا آن زرگس بیمار چونست؟!
عجب آن طرّه بلغار چونست؟!
که بشکستست صد پرگار چونست؟!
نپرسد روز کی اکان زار چونست؟!
عجب آن دزد دزد افشار چونست؟!
سری در غار کن کین غار چونست؟!
نمایم خلق را نظار چونست؟!
نمودم شکل آن گفتار چونست*

نگار خوب شکر بار چونست؟!
عجب آن غمزه غماز چونست؟!
۳۸۴۵ عجب آن شهره بازار خوبی
دلیم از مهر در ماتم نشسته ست
زلطف خویش یارم خواند آن یار
بظاهر بندگان را می نوازد
چو اول دیدمش جانیم بخشید
۳۸۵۰ اگر دو باره کردی آن کرم را
عجب آن شعر اطلس پوش جمعدش
طیب عاشقان را باز پرسید
عجب آن نانه تاتار چونست؟!
عجب بر دایره خط محقق
۳۸۵۵ من زارم اسپر ناله زیر
دلیم دزد نظر او دزد این دزد
ترا ای دوست چون من یار غارم
که تا بینم ترا جان بر فشانم
نهایت نیست گفتم را ولیکن

* - نو ، قح ، عد : ندارد.

۱ - چت زبیر کی

* - نو ، قح ، عد : ندارد

۳۸۶۰ درین جو دل چو دولاب خرابست
وگر تو پشت سوی آب داری
چگونه جان برد سایه ز خورشید
اگر سایه کند گردن درازی
زهی خورشید کین خورشید پیشش
۳۸۶۵ چو سیمابست مه بر کف مفلوج
بهر سی شب دوشب جمعست^۴ ولاغر^۵
اگر چه زارگردد ، تازه رویست
زید خندان ، بمیرد^۶ نیز خندان
خمش کن زانک آفات بصیرت

که هر سویی^۱ که گردد پیشش آبت
پیش روت^۲ آب اندر شتابست
که جان او بدست آفتابست
رخ خورشید آن دم در نقابست
چو سیماب از خطر در اضطرابست
بجز یکشب دگر در انسکابست
دگر فرقت کشد فرقت عذابست
ضحوکی عاشقانرا خوی و دابست
که سوی بخت خندانش ایابست
همیشه از سؤالست و جوابست*

۳۸۷۰ ایا ساقی توی قاضی حاجات
چنان گشتم زمستی و خرابی
پدر بر خم خرم وقف کردست
دو گوشم بست یزدان تا رهیلم
دگر گونست کوی اهل تمیز
۳۸۷۵ درین کو کدخداهایست باقی^۸

شرابی ده که آرد در مراعات
که نشاسم اشارات از عبارات
سیلم کرد مادر بر خرابات
ز حال دی و فردا و^۷ خرافات
که آنجا رسم طاعاتست وزلات
فرو رویده این کورا ز آفات*

اگر حوا بدانستی ز رنگت سترون ساختی خود را ز رنگت

۱- چت : سوی ۲- چت : رویت ۳- چت : دو ۴- فد : جمست لاغر
۵- فد : لاغیر ۶- فد : خندان ومیرد ۷- چت : وزخرافات
۸- چت : شاهیت وساقی ۹- تنها (چت ، فد) دارد

همه عالم شدی زنگی ز زنگت
سرت را کس نکوبد جز بسنگت
ز زشتی کی خورد مار و نهنگت؟!
رها کن صورت نقش و پنگت
چه معنی گنجد اندر جان تنگت؟!
تو آن خو کی که نپذیرد فرنگت*

سیاهی جانت ار محسوس گشتی
تو آن ماری که سنگ از تو دریغست
اگر دریا درافتی ای منافق
۳۸۸۰ مرا گویی که از معنی نظر کن
چه گویم با تو ای نقش^۱ مزور
هوای شمس تبریزی چو قدس است

۳۶۲

کزو بر من روان باران^۳ تیرست
گواهانند کو بر جان امیرست
که بوی او به از مشک و عیرست
که دل زنجیر زلفش را اسپرست
که ماه ما بخوبی بی نظیرست
اگر چه سر بیش او حقیرست
خیال شه حقیقت را وزیرست*

دو چشم آهوانش^۲ شیر گیرست
کمان ابروان و تیر مژگان
۳۸۸۵ چو زلف درهمش درهم از آنم
در آن زلفین^۴ از آن می پیچد این جان
مگو آن سرو مارا تو نظیری
بیندازم من این سر را پیشش
خیال روی شه را سجده می کن

۳۶۳

ز خون صاف ما آن یار مستست
ازین شادی دل غمخوار مستست
که در هر صبح آن خون خوار مستست
که چشم دلبر کین دار مستست
که چشم ساقی اسرار مستست*

۳۸۹۰ چنان کین دل از آن دلدار مستست
خمارش نشکنم الا بخونم
شفق وارم بهر صبحی بخونم در
مده پند و میر خونم بگردن
چرا این خاک همچون طشت خونست؟

۱- چت : نفس مزور * - تنها (چت ، فلد) دارد ۲- ظ : آهوانه ش
۳- چت : باران چو تیر ۴- چت : زنجیر * - تنها (چت ، فلد) دارد * - تنها (فلد) دارد

۳۸۹۵ تا نقش خیال دوست با ماست
 آنجا که وصال دوستانست
 و آنجا که مراد دل برآید
 چون بر سر کوی یار خسیم
 چون در سر زلف یار پیچیم
 ۳۹۰۰ چون عکس جمال او بتابد
 از باد چو بوی او پیرسیم
 بر خاک چو نام او نویسیم
 بر آتش ازو فسون بخوانسیم
 قصه چه کنم، که بر عدم نیز
 ۳۹۰۵ آن نکته که عشق او در آنجاست
 وان لحظه که عشق روی بنمود
 خامش که تمام ختم گشتست

مارا همه عمر خود تماشاست^(۱)
 والله که میان خانه صحراست
 يك خار به از هزار خرماست
 بالین و لحاف ما ثریاست
 اندر شب قدر، قدر ما راست
 کهسار و زمین حریر و دیاست
 در باد صدای چنگ و سُرناست
 هر پارهٔ خاک حور و حوراست
 زو آتش تیز آب سیماست
 نامش چو بریم هستی افزاست
 پر مغزتر از هزار جوزاست
 اینها همه از میانه برخاست^(۲)
 کلی مراد حق تعالاست*

میدان که زمانه نقش سوداست
 زیرا ققصیت این زمانه
 ۳۹۱۰ چویست جهان و ما برویم
 اینجا سر نکته ایست مشکل
 جز در رخ جان مخند ای دل
 آن دل نبود که باشد او تنگ

بیرون ز زمانه صورت ماست
 بیرون همه کوه قاف و عنقاست
 بر جوی فتاده سایهٔ ماست
 اینجا نبود ولیکن اینجاست
 بی او همه خنده گریه افزاست
 زان روی که دل فراخ^۱ و پهناست

* - قح ، قو : ندارد - ۱ - ط : فراخ پهناست

(۱) -- این بیت و دو بیت بعد از آن بامختصر اختلاف از سنایی است (دیوان سنایی چاپ طهران - بسی
 و اهتمام مدرس رضوی ص ۵۸۹) (۲) -- این مصراع از سنایی است

دل غم نخورد غذاش غم نیست
 ۳۹۱۵ مانند درخت ، سر قدم ساز
 طوطیست دل و عجب شکر خاست!
 زیرا که ره تو زیر و بالاست
 کان قوت مغز او هم از^۲ پاست*

۳۶۶

دود دل ما نشان سوداست
 هر^۴ موج که می زند دل از خون
 وان^۳ دود که از دلست پیداست
 دل نیز بدشمنی چه برخاست!
 هر جا که ملامتست^۶ آنجاست
 زیرا که قدیم خانه ماست
 در عشق حسد برند شاهان
 یا بر سر چرخ هفتمین نه
 ۳۹۲۰ هر سوی که عشق رخت بنهاد
 ما نگریم ازین ملامت
 در عشق حشر برند شاهان
 یا بر سر چرخ هفتمین نه
 ۳۹۲۵ میری^۷ مطلب که میر مجلس
 این عشق هنوز زیر چادر
 هر چند که زیر هفت پرده است
 شب خیز کنید ای حریفان
 کین عشق بجزرهای بالاست
 در مجلس عشق سخت رسواست
 گر چشم بسته است بیناست
 این^۸ گرد سیاه^۹ این که برخاست
 پیداست که سخت خوب و زیباست
 شمعست و شراب و یار تنهاست*

۳۶۷

دل آمد^{۱۰} و دی بگوش جان گفت
 ۳۹۳۰ درنده^{۱۲} آنک گفت پیدا
 ای نام تو اینک^{۱۱} می تان گفت
 سوزنده^{۱۲} آنک در نمان گفت
 انکس که زبی نشان، نشان گفت
 چه عذر و بهانه دارد ای جان!؟

۱- ط : از چه ۲- چت : همه از * - فتح ، نو : ندارد ۳- چت : آن دود
 ۴- چت : این موج ۵- چت : این دل ۶- مق ، چت : ملامتست ۷- چت : زتار بر
 ۸- عد : وین ۹- چت : سیاه ۱۰- عد ، مق : آمد دی
 ۱۱- مق : آنک . چت : نیک ۱۲- چت : در دیده

گل داند و بلبل مُعربد
 آنکس نه که از طریق تحصیل
 صیادی تیر غمزه را
 ۳۹۳۵ صد گونه زبان زمین بر آورد^۱
 ای عاشق آسمان قرین شو
 زان شاهد خانگی نشان کو؟
 کو شمعهای قرص خورشید؟
 با این همه گوش و هوش مستست
 ۳۹۴۰ چون یافت زبان دوسه قراضه
 وز ننگ قراضه جان عاشق
 در گوشم گفت عشق بس کن

رازی که میان گلستان گفت
 آموخت ، زبانگ بلبان گنت
 آن ابروهای چون کمان گفت
 در پاسخ آنچه آسمان گفت
 با او که حدیث نردبان گفت
 هر کس سخنی ز خاندان گفت
 هر سایه نشین ز سایه بان گفت
 زان چند سخن که این زبان گفت
 مشغول شد و بترك كان گفت
 ترك بازار و این دکان گفت
 خاموش کنم چو او چنان گفت*

۲۶۸

گویم سخن شکر نبات؟
 بخ بر رخ من نهی بگویم
 ۳۹۴۵ در خرمنت آتشی در انداخت
 سر سبز کند چو تره زارت
 در آتش عشق چون خلیلی
 عقلت شب قدر دید و صد عید
 سوگند بسایه لطیف
 ۳۹۵۰ در ذات تو کی رسند جانها؟!
 چون جوی^۳ روان و ساجدت کرد
 از هر جهتی ترا بلا داد
 گفتمی که خمش کنم نکردی

یا قصه چشمه حیات؟
 ک: «ز بهر چه شاه کرد ، ماتش»
 کز یخمن خود دهد زکات
 تا باز بخرد ز ترهات
 خوش باش که می دهد نجات
 کز عشق دریده^۲ شد برات
 سوگند نمی خورم بذات
 چون غرقه شدند در صفات
 تا پاک کند ز سیئات
 تا باز کشد بی جهات
 می خندد عشق بر نبات*

۱- چت: برارد ۲- قح: نور: ندارد ۳- عد: خوی * - قو: نع: ندارد

در شهر شما یکی نگاریست
 ۳۹۵۵ هر نفسی^۱ را ازونصیبیست
 در هر کویی ازو فغانیست
 در هر گوشه ازو سماعیست
 در کار شوید ای حریفان
 پنهان یاری بگوش من گفت:
 ۳۹۶۰ او بد که باین طریق می گفت
 او بود رسول خویش و مرسل
 نوحست و امان غرقگانست
 گرد ترشان مگرد زین پس
 گرد شکران طبع کم گرد
 ۳۹۶۵ اینجا شکر نیست بی نهایت
 خاموش کن ای دل و میندار

کز وی دل و عقل بی قراریست
 هر باغی را ازو بهاریست
 در هر راهی^۲ ازو غباریست
 هر چشم ازو در اعتباریست
 کاینجا مارا عظیم کاریست
 «کاینجا پنهان لطیف یاریست»
 کز تعیهاش دل نزاریست
 کان لهجه از ان شهر یاریست
 روحست و نهان و آشکاریست
 چون پهلوی تو شکر نثاریست
 کان شهوت نیز بر گذاریست
 اینجا سر وقت پاینداریست
 کورا حدیست یا کناریست*

آمد رمضان و عید با ماست
 بر بست دهان و دیده بگشاد
 آمد رمضان بخدمت دل
 ۳۹۷۰ در روزه اگر پدید شد رنج
 کردیم ز روزه جان و دل پاک
 روزه بزبان حال گوید:

قفل آمد وان کلید با ماست
 وان نور که دیده دید با ماست
 وانکش که دل آفرید با ماست
 گنج دل ناپدید با ماست
 هر چند تن پلید با ماست
 «کم شو که همه مزید با ماست»^۳

۱- فد : نقشی ۲- فد : باغی ۳- فد : فح ، عد ، فح : ندارد ۴- فد : این بیت را ندارد

چون هست صلاح دین درین جمع منصور و ابا یزید باماست^(۱) *

۳۷۱

گر جام^۱ سپهر زهر پیماست
۳۹۷۵ زین واقعه گر ز جای رفتی
مگریز ز سوز عشق زیرا
دودت نپزد کند سیاهت
پروانه که^۱ گرد دود گردد
از خانه و مان بیاد ناید
۳۹۸۰ از شهر مگو که در بیابان
صحبت چه کنی؟! که در سقیمی
دلتنگ خوشم که در فراخی
چون خانه دل زغم شود تنگ
دل تنگ بود ، جز او ننگند
۳۹۸۵ دندان عدو ز ترش^۲ کندست
خاموش که بحر اگر ترشروست
آن در لب عاشقان ، چو حلواست
از جای برو که جای اینجاست
جز آتش عشق دود و سوداست
در پختت آتشبت کاستاست
دود آلودست و خام و رسواست
آزرا که چنین سز مهیاست
موسیت رفیق و من و سلواست
هر لحظه طیب تو مسیحاست
هر مسخره را رهست و گنجاست
در وی شه دنواز تنهاست
تنگی دلم امان و غوغاست
پس رو ترشی رهائی ماست
هم معدن گوهرست و دریاست^۳ *

۳۷۲

من سر نخورم که سر گرانست پاچه نخورم که استخوانست

* - قح ، قو ، مق : ندارد . دو قه ترتیب ابیات قدیم و ناخبر داود متن مطابق است با چت و عه
۱ - قه : جان ۲ - مق : ترس ۳ - چنین است در تمام نسخ . ط : دوهاست
• - قو ، قح ، عه : ندارد

(۱) - افلاکی بناسبت این بیت قصه ذیل را نقل میکند :

«هیچنان منقولست که روزی حضور حضرت مولانا جماعت صوفیان از کرامت و سلوک ابا یزید و جنید رحمه الله علیه شرح می کردند و بمدح شیوخ سلف مشغول گشته بودند همانا که حضرت مولانا فرمود که چون وجود مبارک شیخ صلاح الدین ما درین دور در میان ما حاضر است و بر سر ابر همگان ناظر ، علی یقین که نور جنید و ابا یزید باماست و چیزی زیاده . شعر :
چون هست صلاح دین درین جمع الخ»

بریان نخورم که هم زیانست
 من سر نخوهم^۱ که با کلاهند
 ۳۹۹۰ من خر نخوهم^۱ که بند کاهند
 بالا نپریم ، نه لکلکم من
 لنگی نکنم ، نه بد تکم من
 ترشی نکنم نه سرکه ام من
 سرکش نشوم نه عکّه ام من
 ۳۹۹۵ دستار مرا گرو نهادی
 انصاف بده عوان نژادی
 سالار دهی و خواجه^۲ ده
 ور دفع دهی تو و برون جه
 من عشق خورم که خوش گوارست
 ۴۰۰۰ خوردم ز ثرید و پاچه یکچند
 زین پس سر پاچه نیست مارا

من نور خورم که قوت جانست
 من زر نخوهم که باز خواهند
 من کبک خورم که صید شاهند
 کس را نگزم که نی سگم من
 که عاشق روی ایبکم من
 پُر نم نشوم نه بُرکه ام من
 قانع بزیم که مکّه ام من
 یک کوزه مثلثم ندادی
 مارا کم نیست هیچ شادی
 آن باده که گفته بمن ده
 در کس زنان خویشان نه
 ذوق دهنت و نشو جانست
 از پاچه سر مرا زیانست
 مارا و کسی که اهل خوانست^۳*

۳۷۳

گر ، می نکند لبم بیانت
 گر لب ز سلام تو خموش است
 تن از تو همی کند کرانه
 ۴۰۰۵ صورت اگر تیر انداخت
 هرچ از تو نهان کند بگوید
 این دم اگر از میان برونی
 در باطن کرده خاص خاصت

سر می گوید بگوش جانت
 بس^۳ هم سخنت با نهانت
 جان بگرفتست در میان
 جانش^۴ بکشید چون کمانت
 در گوش ضمیر راز دانت
 باز آرد دل ، کمر کشات
 در ظاهر کرده امتحانت

۱- مق : نخواهم
 ۲- سه بیت اخیر تنها درفند موجود است
 ۳- قح ، نو ، ده : ندارد ، چنانکه
 ۴- ملاحظه میشود نوافی ابیات مختلف است وما بنسبت همه نسخ آنرا درحرف تا ضبط کردیم
 ۳- چت : پس
 ۴- قند : جانت

خامش که چو در تو این غم انداخت بس باشد این کشش نشانت *

۲۷۴

۴۰۱۰ پرسید کسی که ره^۲ کدامست؟
ای عاشق شاه دان که راهت
چون کام و مراد دوست جویی^۳
شد جمله روح ، عشق محبوب
کم از سر کوه نیست عشقش
۴۰۱۵ غاری که دروست یار ، عشق است
هرچت که صفا دهد صوابست
خامش کن و پیر عشق را باش

گفتم که: «ین راه ترک کامست»
در جست رضای آن همامست
پس جست مراد خود جرامست
کین عشق صوامع^۴ کرامست
مارا سر کوه این^۵ تمامست
جان را ز جمال او نظامست
تعیین بنمی کنم کدامست
کندر دو جهان ترا امامست *

۲۷۵

مر عاشق را زره چه بیمست؟!
از رفتن جان چه خوف باشد؟!
۴۰۲۰ اندر سفرست ، لیک چون مه
کی منتظر نسیم باشد؟!
عشق و عاشق یکیست ای جان^۶
چون گشت درست عشق^۸ عاشق
او در طلب چنین درستی
۴۰۲۵ چون رفت درین طلب^۹ بدریا
ای دیده کرم ز شمس تبریز

چون همره عاشق آن قدیمست
اورا که خدای جان ندیمست
در طلعت خوب خود مقیمست
آنکس که سبکتر از نسیمست
تا ظن نبری که آن^۷ دو نیمست
هم منعم خویش و هم نعیمست
در پیش سهیل چون ادیمست
دریست ، اگر چه او یتیمست
مر حاتم را مگو کریمست *

۱- فد : چوکه
۲- قح ، قو ، عد : نداورد
۳- قح : روت
۴- فد : چوک
۵- قح ، قو ، عد : نداورد
۶- قح : ار
۷- قح : مواضع
۸- قح ، قو ، عد : نداورد
۹- قح : طرف
۱۰- قح : ار

امروز جنون نو رسیدست
 امروز ز کُندهای آبلوج
 باز آن بدوی بهجده قلب
 ۴۰۳۰ جانها همه شب بزم و اقبال
 تا لاجرم از بگاہ هر جان
 امروز بنفشه زار و لاله
 بشکفت درخت در زمستان
 گویی که خدای عالمی نو
 ۴۰۳۵ ای عارف عاشق این غزل گو
 بر چهره چون زر تو گازیست
 شاید که نوازد آن دلی را
 خاموش و تفرج چمن کن

زنجیر هزار دل کشیدست
 پهلوی جوالها دریدست
 آن یوسف حسن را خریدست
 در نرگس و یاسمن^۱ خریدست
 چالاک و لطیف و بر جهیدست
 از سنگ و کلوخ بر دیدست
 در بهمن میوها پزیدست
 در عالم کهنه آفریدست
 کت عشق ز عاشقان گزیدست
 آن سیمبرت مگر گزیدست؟
 کندر غم او بسی طیدست
 کامروز نیابت دو دیدست*

آنرا که در آخرش خری هست
 ۴۰۴۰ بازار جهان بکسب بر پاست
 تا خارشان همی کشاند
 دریم صدفی قرار گیرد
 اما صدفی که در ندارد
 گه در یم و گاه سوی ساحل
 ۴۰۴۵ خاموش و طمع مکن سکینه

او را بطواف رهبری هست
 زین در همه خارش و گری هست
 هر جای که شور^۲ یاشری هست
 کسورا بدرونه گوهری هست
 در جستن دُرش^۳ معبری هست
 در جستن قطره اش سری هست
 آن راست سکون که مخبری هست*

۱- چت : یاسین

*- تنها (چت ، فله) دارد

۲- چت : ووش

۳- تنها (چت ، فله) دارد

۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهامت
در باغ فنا در آ و بنگر
چون پیشترک روی تو از خود
سلطان حقایق و معانی
۴۰۵۰ چون گشت عیان میجو کرامت
تا ساحل بحر سیل پیداست
ما مات تویم شمس تبریز
صد خدمت^۱ و صد سلام از مات*

در خشم مباش و در مکافات
در جان بقای خویش جنات
بینی ز ورای این سماوات
وز نور قدیم چتر و ریات
کز بهر نشان بود کرامات
چون غرقه شود کجاست؟ هیهات!
صد خدمت^۱ و صد سلام از مات*

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت؟!
۴۰۵۵ می کش ، که درست باد دستت
بس کشته زنده^۲ را که دیدم
بس ساکن بی قرار دیدم
یک مرده بخاک در نماند
جان بوسد خاک تو بهر دم

ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن خلق چیست کارت؟!
ای جان جهانیان نثارت
از غمزه چشم پر خمارت
در آتش عشق بی قرارت
گر رنجه شوی کنی زیارت
بر بوی کنار بی کنارت*

۳۸۰

۴۰۶۰ آن خواجه اگر چه تیز گوش است
من غره^۴ بسست خنده او
هش دار که آب زیر کاهست
هر جا که روی هوش است مفتاح

استیزه کن^۳ و گران فروش است
ایمن گشتم که او خموش است
بحریست که زیر که بجوش است
اینجا چه کنی؟! که قفل هوش است

۱- چت : خدمت ۵- تنها (چت ، فند) دارد ۲- چت : زنده که * تنها (چت ، فند) دارد
۳- چت : استیزه گر (۴۵۰) ۴- چت : غره (۲۲۹)

در روی تو بنگرد بخذد
 ۴۰۶۰ هر دل که بچنگ او در افتاد
 با این همه روحها چو زنبور
 شیریست که غم ز هیبت او
 شمس تبریز! روز تقدست

مغرور مشو که روی پوش است
 چون چنگ همیشه در خروش است
 طواف ویند زانک نوش است
 در گور مقیم همچو موش است
 عالم بچه در حدیث دوش است!*

۳۸۱

آن ره که یامدم کدامست؟
 ۴۰۷۰ یکلحظه زکوی یار دوری
 اندر همه ده اگر کسی هست
 صعوه زکجا رهد؟! که سیمرخ
 آواره دلا میا بدین سو
 آن نقل گزین که جان فزایست
 ۴۰۷۵ باقی همه بو و نقش و رنگست
 خاموش کن و زپای^۲ بنشین

تا باز روم که کار خامست
 در مذهب عاشقان حرامست
 والله که اشارتی تمامست
 پا بستۀ این شگرف دامست
 آنجا بنشین که خوش مقامست
 وان باده طلب که با قوامست
 باقی همه چنگ و ننگ و نامست
 چون مستی و این کنار بامست*

۳۸۲

ای از کرم تو کار ما راست
 عاشق بجهان چه غصه دارد
 هر باد چفانۀ گرفته
 ۴۰۸۰ هر آب چو پرده دار گشته
 هر^۱ بلبیل مست بر نهالی
 بسیار مگو که وقت آتش است

هر جای که خرمیست ما راست
 تا جام شراب وصل بر جاست!
 کو منتظر اشارت ماست
 اندر پس پرده طرفه بُتہاست
 مانندۀ راح روح افزاست
 چون گرسنگی قور شش تاست*

۱- چت : این بیت را ندارد * - تنها (چت ، فد) دارد ولی در مردونسخه مکرر است (چت : ص ۱۲۹
 و ص ۴۵۰ فد : ص ۳۱۶ و ص ۶ جزء دوم) ۲- چت : بجای * - تنها (چت ، فد) دارد
 * - تنها (چت ، فد) دارد

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتاب
چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت؟!
آب حیوان را بیستی لاجرم رقتست آبت
نک محک عشق آمد، کو سؤالت؟! کو جوابت؟!
خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت
می خور اکنون آنچه داری دوغ آمد خمر نابت
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت*

هین که گردن سست کردی، کو کبابت کو شرابت!
یاد داری که زمستی با خرد استیزه بستی؟
۴۰۸۵ درغم شیرین نجوشی^۱ لاجرم سر که فروشی
بوالمعالی گشته بودی، فضل و حجت می نمودی
مهرت تاجر بودی، خویش قارون می نمودی
بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی
مخلص و معنی اینها گر چه دانی هم نهان کن

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست
سینه عشاق^۲ او را غیب دانی دیگرست
زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
تا بدانی کان مهمر را آسمانی دیگرست
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
لیک آن جان را ازان سو پاسبانی دیگرست
وحیشان آمد که دلرا دلستانی دیگرست
لب فرو بندید کو را همزبانی دیگرست
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست*

۴۰۹۰ عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست
سینه‌های روشنان بس غیبا دانند لیک
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد
یک زمین^۳ نقره بین از لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
۴۰۹۵ شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند
دلبران راه معنی با دلی عاجز^۴ بدند
ای زبانها برگشاده^۵ بر دل بر بوده
شمس تبریزی چو شمع و شمعها پروانه اش^۶

همچو خاتونان مه رومی خرامند این صفات
وان دگر از لعل^۷ و شکر پیش باز آرد زکات

خلقهای خوب تو پیشت دود بعد از وفات
۴۱۰۰ آن یکی دست تو گیرد وان دگر پُرسش کند

۱- چت : بپوشی

۲- چت : عشق آن دلدارا مارا

۳- قو ، قح ، ده ، نداود

۳- عد : زمین بر نقره

۶- فد : پروانه باش

۵- عد : برگشوده

۴- مق ، فد : بردلی حیران بدنه

۷- قو ، قح : نداود

۷- چت : لعل شکر . فد : لعل و شکر

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده
 بی‌اعدد پیش جنازه می‌دود خواهی تو
 در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا
 حلها پوشی بسی از بود^۲ و تار طاعتت
 ۴۱۰۵ هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو^۴

«مُسَلِمَاتٌ مُّؤْمِنَاتٌ قَانِتَاتٌ تَائِبَاتٌ»^(۱)
 صبرتو و التا زعات^(۲) و شکر تو و التا شطات^(۲)
 در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
 بسط جانت عرصه^۳ آگرد از برون این جهان
 زنانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات*

۲۸۶

چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صفات
 حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تنق
 هر یکی با ناز بازو هر یکی عاشق نواز
 هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان
 ۴۱۱۰ جان کهنه می‌فشان و جان تازه می‌ستان
 شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثانی
 روز و شب را چون دو مجنون در کشان در سلسله
 چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل
 عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب^۶ مبین
 ۴۱۱۵ جان جمله پیشها^۷ عشقت اما آنک او
 من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود^۸ ناطقی
 شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر
 رو خمش کن قول کم گو^۹ بعد ازین فعال باش

چون نبینی بی‌جهت را نور او بین در جهات
 «مُسَلِمَاتٌ مُّؤْمِنَاتٌ قَانِتَاتٌ تَائِبَاتٌ»^(۱)
 هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
 هر یکی شکر ستان و هر یکی کان نبات^۵
 در فقیری می‌خرام و می‌ستان زیشان زکات
 تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
 ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات
 عقل مسکین گشت مات و جان میان بردومات
 کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
 تره زار دل نبیند در فتد در ترهات
 پیش او میرم بگویم: «اُقْتُلُونِي يَا ثِقَاتُ»^(۳)
 از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
 چند گویی: «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن*»

۱- چت، عد، حلقه‌ها پیش ۲- عد، تار و بود ۳- ظ: عرضه ۴- عد، چت: ابکی کاشتن
 * - نو، قح: ندارد ۵- عد: هر یکی... الخ دو این بیت و بیت قبل مصرع‌های دوم مقدم و مؤخر شده است
 ۶- فد: شبشب. چت: شبشب ۷- عد، چت: بیشها ۸- فد: من ۹- چت: بند کم ده ۱۰- قح، نو: ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۵/۶۶ (۲) - قرآن کریم، ۲/۱/۷۹

(۳) - مأخوذ است از این گفته حسین بن منصور حلاج: اُقْتُلُونِي يَا ثِقَاتِي اِنَّ فِي قَتْلِي حَيَاتِي.

(دیوان حلاج چاپ پاریس ۱۹۳۱ بسی و اهتمام لویی ماسینیون ص ۳۳).

نیم نانی در رسد^۱ تا نیم جانی در تنست
گفت آری من قصابم گردان با گردنست
آن ننگجد در نظر چه جای پیدا کردنت؟!
در دو عالم می ننگجد آنچه در چشم منست
آنچه دلرا جان جان و دیدگانرا دیدنست
می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنت
غنچه آنجا سنبست و سرو آنجا سوسنست
بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
صد زبان دارم چوتیغ اما بوصفت الکنست^۲*

خاك انكس شو كه آب زندگانش روشنست
۴۱۲۰ گتمش آخری یك وصل چندین هجر چیست؟!
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش
۴۱۲۵ اندران پیوند کردن آب و آتش يك شدست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن
شمس تبریزی! تو خورشیدی، چه گویم مدح تو؟!*

خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
عشق گوید: دودغ خورد و دودغ خورد اوست نیست
چند خود را پست دارد آنکسی کو پست نیست؟!
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست^۳*

خدمت آبی دوستی را قدر و قیمت هست؟ نیست
۴۱۳۰ دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه؟
پست و بالا چند یازد^۴ از تکلف در هوا؟!
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

گر چه بامن می نشینی چون چینی سود نیست
در میان جو در آبی آب بینی سود نیست
چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست
۴۱۳۵ چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود
چونك در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست

۱- مق : نیم نانی بس بود ۲- چت : این بیت را ندارد
۳- قح ، قو ، عد : ندارد ۴- چت : این بیت را ندارد
۴- مق : تازد ۵- چت : که ۶- چت : این بیت را ندارد
۳- چت : خدمت * - قح ، قو ، عد : ندارد

گر زمین از مشك و عنبر پر شود تا آسمان
تا ز آتش می‌گریزی ترش و خامی چون خمیر

چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
گر هزاران یار و دلبر می‌گریزی سود نیست*

۳۹۰

ساربانان اشتران بین سر بسر قطار مست
۴۱۴۰ باغبانان را عد مطرب ، ابر ساقی گشت و شد
آسمانان چند گردی؟! گردش عنبر بین
حال صورت اینچنین و حال معنی خود می‌رس
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماید
۴۱۴۵ بیخهای آن درختان می نهانی می خورند
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان ، مرنج
ساقیا باد ، یکی کن چند باشد عربده
باد را افزون بده تا برگشاید این گره
بُخل ساقی باشد آنجا یا فساد بادهای
۴۱۵۰ رویهای زرد بین و باده گلگون بده
باده داری خدایی بس سبک خوار و لطیف
شمس تبریزی! بدورت هیچ کس هشیار نیست

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
روح مست و عقل مست و وهم مست اسرار مست
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
مدتی پنهان ، شدست از دیده مکار مست
روز کی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست؟!
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار^۳ مست
باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست؟!
هر دو ناهموار باشد^۴ چون رود رهوار مست^۵
زانک ازین گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
زان اگر خواهد بنوشد روز^۷ صد خروار مست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست^۸*

۳۹۱

مطربا این پرده زن ، کان یار ما مست آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر ، بشناسمش

وان حیات با صفای^۹ باوفا مست آمدست
کوبدین شیوه بر ما بارها مست آمدست^(۱)

*- قو ، قح ، عد ، نداد
مست و دشمنان از نانو مست
۶- ط : ذانک ازین ، کلگونه دارد
۹- چت : با صفا و باوفا
۱- چت : متن : خاک . نخ : باغ
۴- فد : بینی
۷- فد : خفیه
۲- چت : اغیار
۵- در چت این بیت پیش از این بیت است : باده را افزون بده ، ... الخ
۸- چت : این بیت را ندارد
* - قو ، قح ، عد ، نداد

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين آورده است

۴۱۵۰ آب مارا گر بریزد و ر سبو را بشکند
 می فرییم مست خود را، او تبسم می کند
 آنکسی را می فریبی کز کمینه حرف او
 گفتمش: «گر من بمیرم تو رسی بر گود من
 گفت: «آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان او؟!
 ۴۱۶۰ عشق بیچون بین که جانرا چون قدح پر میکند
 یار ما عشقست و هر کس در جهان یاری گزید

ای برادر دم مزن کین دم سقامست آمدست
 کین سلیم القلب را بین کز کجامست آمدست؟
 آب و آتش بیخود و خالک و هوا مست آمدست
 برجهم از گور خود اکان خوش لقامست آمدست*
 با خدا باقی بود آن کز خدامست آمدست*
 روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
 کز است این عشق بی ما و شمامست آمدست*

۳۹۲

گر ندید آن شاد جان این گلستانرا شاد چیست؟!
 گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت
 جان ما با عشق او گر نی زیك جا رسته اند
 ۴۱۶۰ گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد
 ساکنان آب و گل گر عشق مارا مجرمند
 گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهران
 گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان
 گر نه تقصیرست از جان^۲ در فدا گشتن درو
 ۴۱۷۰ گر نه شمس الدین تبریزی قباد جانهاست

گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست؟!
 پس هزاران صومعه در محو جان، آباد چیست؟!
 جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست؟!
 پس بدیوان سرای عاشقان بی داد چیست؟!
 پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست؟!
 پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست؟!
 صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست؟!
 لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست؟!
 صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست؟!*

۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست
 روی بستان را نیند راه بستان گم کند
 ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل

هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
 هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
 می، دوانی اسوی آن جو کندان جواب^(۱) نیست

۱- چت : خوش * - قو ، قح ، عد : نداد
 ۲- فد : از جان ازیندا * - قو ، قح ، عد : نداد

(۱) - ناظر است بآیه شریفه : وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بِقِيعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمَانُ مَاءً حَتَّى إِذَا جَاءَهُ

لَمْ يَجِدْهُ سِوًا . قرآن کریم ، ۳۹/۲۴ .

ز آسمان دل بر آ ماها و شب را روز کن
بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او ۴۱۷۰

تانگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست *

۳۹۴

چشمه خواهی که ازوی جمله را افزایشست
بنده بحر محیطم کز محیطی برترست
باغ و طاوسند هر یک از جمالش با نصیب
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی
۴۱۸۰ بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر
شمس تبریزی! قدمت خانه اقبال را

دلبری خواهم که از وی مرده را آسایشست
سنگ و گوهر هر دورا از فضل او بخشایشست
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
عاشق اندر ذوق باشد گر چه دریالایشست^۲
گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
صحن را افروزش است و بام را اندایش است *

۳۹۵

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد
عقل را معزول کردیم و هوارا حد زدیم
۴۱۸۵ تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بیست
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست
شمس تبریزی توی دریا وهم گوهر توی

هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
زانک بود تو سراسر جزیر خلاق نیست *

۳۹۶

در ره معشوق ما، ترسندگان را کار نیست
گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام
۴۱۹۰ گر بقفرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو^۵

جمله شاهانند آنجا^۴ بندگان را بار نیست
نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
نزد این سلطان ما آن جمله جز زنار نیست
زانک مارا زین صفت پر وای آن انوار نیست

۱- مق: بآلایشست
۲- چت: ندارد
۳- چت: این بیت را ندارد
۴- مق: که خداوندان مستند. عد: کین خداوندان جانند
۵- عد: بگیر
۶- قو، قح، عد: ندارد
۷- قو، قح، عد: ندارد

گر تو سرّ حق بدانستی برو با سرّ باش^۲
 راست شود راه ما وین مکر را یک سوی نه
 شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان
 ۴۱۹۵ مست بودم فاش کردم سرّ خود با یارکان
 گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حدّ ما
 خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما
 صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست
 در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را

زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
 زانکه این میدان ما جولانگه مکار نیست
 جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست^۳
 زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
 حدّ ما خود ای برادر لایق پرگار نیست^۴
 خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
 جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست
 زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست*

۳۹۷

۴۲۰۰ آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست!
 مشتری در طالعت و ماه و زهره در حضور
 هر قدح کز می دهد گوید: «بگیر و هوش دار»
 بزم سلطانت اینجا هر که سلطانت نوش
 ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

در شمعش همچو ذره جان من^۳ رقصان شدست
 یار چو گان زلف مه رو^۴ میر این میدان شدست
 هوش که دارد؟ عقل دارد؛ عقل خود پنهان شدست
 خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
 پاچه باشد؟! اسر چه باشد؟! پاسر یکسر شدست*

۳۹۸

۴۲۰۴ از «سَقَاهُمْ»^(۱) رَبِّهِمْ» بین جمله ابرار مست
 این قیامت بین^۷ که گویی آشکارا شد زغیب
 تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان
 چون فزون گردد تجلی از جمال حق بین
 از تقاضاهای مستان وز جواب آن تران

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست
 خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
 در بهشت عشق «تَجْرِي تَحْتَهَا الْآبَارُ» مست
 ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
 در شفاعت مو بموی احمد مختار مست

۱- مق : ور ۲- فد : بدان سر باش یار
 ۳- این ابیات تنها در مق موجود است : شمس دین و شمس دین ... الخ .
 ۴- عد : این بیت را ندارد * - فح ، قو ، چت : ندارد
 ۵- چت : ذرها امروز بر پای دگر رقصان شدست
 ۶- فد : تا که با چوگان زلف او
 ۷- چت شد * - تنها فد ، چت : دارد . در فد مکرر است

(۱) - قرآن کریم ، ۲۱/۷۶

۴۲۱۰ او سرست و ما چو دستار اندرو پیچیده ایم
یوسف مصری! فرو کن سر، بمصر اندر نگر
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد

از شراب آن سری گردد سرو دستار مست
شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
عرش و کرسی آسمانها این همه کردار مست
از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست*

۲۹۹

آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست
۲۴۱۰ تو چو آب زندگانی ما چودانه زیر خاک
گر پیوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم
زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق
جان کشیدم پیش عشقش گفت: «کو چیزی دگر»
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت، لاجرم

آخر ای کان شکر وقت شکر ریزی شدست
وقت آن کز لطف خود باما در آمیزی شدست
زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
زانک از لطف تو زانتش^۲ تندی و تیزی شدست
گفتم: «آخر حال جان زین سان ز بی چیزی شدست»
شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست^۳*

۴۰۰

۴۲۲۰ چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صدشود
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی^۵ نشکنی
چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن
۴۲۲۵ پس ترا آینه گردد این دل آهن چنانک
پس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی شود
فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی
گر چه حلواها خوری شیرین نگر دد جان تو
این طبیعت کورو کر گریست پس چون آرمود؟

وین همه اوصاف رسوا، معدنش آب و گلست
مشکل^۴ این ترک هوا و کاشف هر مشکلت
چون بشد علت ز تو، پس نقلی منزل منزلست
ورنه علت باقی و درمانت محو و زایلست
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست
هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست
آن امانت چونک شد محمول، جانرا حاملست
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
کین حجاب و حایلست آن سوی آن چون مایلست

*- تنها (جت ، فله) دارد ۱- فله ؛ بکن ۲- جت ؛ تو آنش ۳- جت ؛ این بیت وا ندارد
*- تنها (جت ، فله) دارد ۴- مق ؛ مشکلت ترک ۵- مق ؛ شرطش

۴۲۳۰ لیک طبع از اصل رنج و غصهها بر رسته است
 در تواضعهای طبیعت سر نخوت را نگر
 هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش
 هر یکی ییتی جمال بیت دیگر دانک هست
 ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها
 ۴۲۳۵ هر طرف رنجی دگر گون فرض^۲ کن آنکه برو
 تو و نایق مار آبی از پی ماری دگر
 تا نگوویی مار را از خویش عذری زهر ناک
 از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلت
 و ندران کبرش تواضعهای بی حد شکست
 شرح و تأویلی^۱ بکن و دانک این بی حایلت
 با مؤید این طریقت ره روان را شاغلت
 از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلت
 جز بسوی بی سوییها کان دگر بی حاصلت
 غصه^۳ ماران بینی زانک این چون سلسلت
 وانگهت او متهم دارد که این هم باطلت
 آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلت*

۴۰۱

اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست
 ۴۲۴۰ چون خیالت بر که آید چشمها گردد روان
 آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر
 بارها لطف ترا من آزمودم ای لطیف
 ابر رحمت هر سحر گر می بیارد^۴ آن ز تست
 همچو کوه طور از غم این دلم صد پاره شد
 ۴۲۴۵ آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

تا خیالت در نیاید پای کوبان چاره نیست
 خود گرفتم کین دل ماجز که و جز خاره نیست
 لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
 مرده را تو زنده کردی بارها، یکباره نیست
 وین دل گریبان من جز کودک گهواره نیست
 لیک اندر دست من زان پارهها یکپاره نیست
 تا جهد استاره کز ابر یک استاره نیست*

۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایلت
 آنک باشد بر زبانها «لَا أَحَبُّ الْإِنْسَانِ»^(۱)
 دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
 دل مثال ابر آمد سینها چون بامها

عاقلان را بر زبان^۵ و عاشقان را در دلت
 «بِأَقْبَاتِ»^(۲) «الْأَصَابِعَاتِ» است آنک در دل حاصلت
 از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلت
 وین زبان چون ناودان باران از اینجا نازلست

۱- مق : شرح باوریکي ۲- مق : فرض ۳- ط : عضه * تنها (فد ، مق) دارد
 ۴- فد : می بیارد * تنها (جت ، فد) دارد ۵- فد ، جره يك ورق ۳۰۵ : در زبان

(۱) - قرآن کریم ، ۶/۷۶ (۲) - قرآن کریم ، ۴۶/۱۸

۴۲۵۰ آب از دل پاك آمد تا بام سینها
 این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد
 آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
 هر که رویدنر گس گل زاب چشمش عاشقست
 گر چه کفهای ترازو شد برابر وقت وزن
 ۴۲۵۵ هر کی پوشیده ست بروی حال ورننگ جان او
 گر طیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد
 یا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
 در دل و کشتی نوح افکن درین طوفان^۳ تو خویش
 هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر
 ۴۲۶۰ هر چه بر تو ناخوش آید آن مه بر دیگران
 پنبها در گوش کن تا نشنوی هر نکته
 هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
 این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق
 وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
 ۴۲۶۵ گردمستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد
 نکتهارا یاد می گیری جیواب هر سؤال
 گر بتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
 بام کو از ابر بگیرد ناودانش قایلست
 آنک دزدد آب بام دیگران او ناقلاست
 هر که نرگسها بچیند دسته بند^۱ عاملست
 چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست
 هر جوابی که^۲ بگوید او بمعنی سایلست
 گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
 دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست
 دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست
 زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست
 زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست
 زانک روح ساده تو رنگها را قابلست
 می خوراز انفاش روح او که روحش بسملست
 مرد را تنها بگوید هین که مردك^۴ غافلست
 وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
 خود مذاق می چه داند انک مرد عاقلست؟!
 تا بوقت امتحان گویند: «مرد فاضلست»
 شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست*

۴۰۳

گر تو پنداری بحسن تونگاری هست ، نیست
 ورتو گویی: «چرخ می گردد بکار نیک و بد»
 ۴۲۷۰ سالها شد تا که بیرون درت چون حلقه ایم

ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست ، نیست
 چرخ را جز خدمت خاك تو کاری هست؟ نیست
 بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست؟ نیست

۱- فلد ، جزء يك ورق ۳۰۵ : بندهد
 ۲- فلد ، جزء يك ورق ۳۰۶ : مرد عاقلست
 ۳- فلد ، جزء يك ورق ۳۰۵ : بندهد
 ۴- فلد ، جزء يك ورق ۳۰۶ : طوفان خویش
 * تنها فلد دارد و در این نسخه مکرر است (جزء اول ورق ۳۰۵ و ۳۰۶ جزء دوم ورق ۲۱۹ و ۲۲۰)

بر دو اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال
ای دل جاسوس من در پیش کیکوس من

خواجه را اینجا خیالی هست؟ آری، هست نیست
جز صلاح الدین زدلها هوشیاری هست؟ نیست*

۴۰۴

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت
می روح آمد نادر، روز آن هم بیچش آخر
۴۲۷۰ چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی
چو در اسرار درآیی کدنت روح سقایی
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصر
دهد آن کان ملاححت قدحی وقت صباححت
تو اگر های نگویی واگر هوی نگویی
۴۲۸۰ چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی
تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن
تو دهان را چو ببندی خمشی را پسندی

هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت
که بیک جرعه یُرد همه طراری و هوش
دهد صد هوش دیگر کرم باده فروشت
بفلک غلغله افتد زهیا هوی و خروشت
کدنت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت
برهانید باخر کرم مظلمه پوش
بضموشیت میسر شود این صید و حوشت
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت*

۴۰۵

بخدا کت نگذارم که روی راه سلامت
۴۲۸۰ چشم عشق در آمد ربض شهر^۹ بر آمد
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن
چو من از خویش برستم ره اندیشه بیستم
هله بر چه هله بر چه قدمی بر سر خود نه
ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر
۴۲۹۰ چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
هله ای یار^۶ قلندر بشنو طبل ملامت
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
هله ای سر ده مستم برهانم بتمامت
هله بریز هله بریز چومن از شکر و غرامت
هله فرعون! پیش آ که گرفتم در وبامت
برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت

۱- چت : ببرد او ۲- فلد ، قو : هیا هوی خروشت ۳- چت : جزان
۴- چت ، متی : چه ببندی ا ۵- قح ، عد : ندارد ۶- فلد : کفر
۷- چت : متی : راه ۸- متی : راه ۹- چت : بخور

همه دیدار کریمست درین عشق کرامت
نکنند والده مارا ز بی کینه حجات
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
که تکش آب حیاتست ولبش جای اقامت
بمزن دستک و پایک تو بچستی و شهامت
نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت*
۴۰۶

هله^۱ پالیز تو باقی سر خر عالم فانی
نکنند رحمت مطلق بیلا جان تو ویران
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی
بجز از عشق^۲ مجرد بهر آن نقش که رفتم
۴۲۹۵ هله تا یاره نگریدی چو درین حوض رسیدی
چو درین حوض در افتی همه خویش بدوده
همه تسلیم و خمش کن، نه^۳ امامی تو ز جمعی

چاره جوینده که کرده است ترا؟ خود آن چیست؟
خود نباشد هوس آنک بدان جان چیست
تا همان بوی دهد شرح ترا کین^۵ نان چیست
و تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس
گر نه شاه نیست پس این بار که سلطان چیست؟! (۱)
در کف روح چنین مشعل^۶ تابان چیست؟!
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست؟!
تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست
چشمه شهد ازو در بن هر دندان چیست؟!*

چند گویی که: «چه چاره است و مرادمان چیست»
چند باشد غم آنست که زغم جان بیرم^۴
۴۳۰۰ بوی نانی که رسیده است بران بوی برو
گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس
این قدر عقل نداری که بینی^۶ آخر
گر نه اندر تتی ازرق زیبا^۷ رویست
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد
۴۳۰۵ آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم^۸

۴۰۷

ماه ازو چشم گرفتست و فلک لرزانست
سجده گاه ملک و قبله هر^۹ انسانست

چشم پر نور که مست نظر جانانست
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد

۱- چت : همه ۲- چت : نفس ۳- چت : ز امامی تونه جمعی ۴- فتح ، عد : ندارد
۵- چت : سیری ۵- فد ، چت : که نان ۶- فد : بدانی ۷- چت ، مق : آتش رویست ۸- ظ : جسم
۹- فتح : ندارد ۹- عد : قبله که

(۱) - سلطان ولد این بیت را در سر فصل یکی از قسمتهای ربابنامه آورده است .

بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
 او کم از دیو بود زانک تن بی^۲جانست
 گر تو مردی، که رخس قبله که مردانست
 جان در آن لحظه بده^۵ شاد که مقصود آنست
 کاتش چهره او چشمه که حیوانست
 کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست*

هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم
 ۴۳۱۰ وانک آن لحظه نیند اثر نور برو^۱
 دل بجا دار^۳ در آن طلعت با هیبت او
 دست بردار ز سینه چه^۴ نگه می داری؟!
 جمله را آب در انداز و در آن آتش شو
 سر بر آور زمیان دل شمس تبریز

۴۰۸

تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
 صافست و مثل درد بیستی بنشست
 که همه عاشق سجده ست و تواضع سر مست
 پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
 چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
 چون بگیرد قدح با ده جان بر کف دست
 طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
 راست گویند، برین مایده کس را گله هست؟^۱
 در خطابات و مجابات بلی اند والست
 نبی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
 ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
 دست شمشیر زنان را بچه تدبیر بیست*

۴۳۱۰ آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟
 خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست
 لذت فقر چو باده ست که پستی جوید
 تا بدانی که تکبر همه از بی مزه گiest
 گریه شمع همه شب نه که از درد سرست
 ۴۳۲۰ کف هستی ز سر خسم مدمغ برود
 ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو
 بحر می غرد و می گویند ک: « ای آمت آب
 دمبدم بحر دل و آمت او در خوش و نوش
 نبی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت^۶
 ۴۳۲۵ هله خامش بضموشیت اسپران برهند
 لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار

۴۰۹

آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست

تا نلفزی، که ز خون راه پس و پیش ترست

۱- فت: چو

۲- چت: دار نو زان، مق: دار ازان

۳- چت: آن تن او بی جانست

۴- چت: دور

۵- فتح: مق: نعاورد

۶- چت: نگرفت

۷- فتح: نعاورد

۸- فت: بنه

گر بزنند که از عقل و خبر^۱ می دزدند
 خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم^۳ مدان^۳
 ۴۳۳۰ که رسول حق «الناس^(۱) معادن» گفتست
 گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج
 خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی؟!
 سحر از چند که تاریست حساب روزست
 روحها مست شود از دم صبح از پی آنک
 ۴۳۳۵ چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی
 مغز پالوده و بر هیچ نه، در خواب شدی
 بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوش دل باش
 یکشب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی
 از سر درد و دریغ، از پس هر ذره خاک
 ۴۳۴۰ خون دل بر رخت افشان بسحر گاه از آنک
 دل پر اومید کن و صیقیش ده بصفا
 مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو؟

خود چه دارند^۲ کسی را که زخود بیخبرست؟!
 که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
 معدن نقره و زرست و یقین پر گهرست
 خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
 که یکی دزد سبک دست درین ره حذرست
 هر کرا روی سوی شمس بود چون سحرست
 صبح را روی بشمس است و حریف نظرست^۴
 که توبس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
 گویا لقمه هر روزه تو مغز خرست
 که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
 صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
 آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
 توشه راه تو خون دل و آه سحرست
 که دل پاک تو آینه خورشید فرست
 شمس تبریز شهشاه که «احدی الکبرست^(۲)» *

۴۱۰

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست
 آنک سر سبزی خاکست و گهر بخش فلک
 ۴۳۴۵ در کف عقل نهد شمع که بستان و یسا
 شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی؟!

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
 چاشنی بخش و طنهاست اگر بی وطنست
 تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
 این لگن گر نبود شمع ترا صد لگنست

۱- مق: عقل خبر ۲- مق: دادند ۳- فلذ: مبین ۴- مق: چت، غزل اینجا تمام میشود

بیب، قح، عد، نداد و در ترتیب ابیات در همه نسخ اختلاف وجود دارد و متن مطابق (فلذ) است مگر در بیت ۴۳۳۳ و ۴۳۳۴ که در آنها ترتیب نسخه (قو) مراعات شد.

(۲) - حدیث چنین است: النَّاسُ مَعَادِنٌ تَجِدُونَ خِيَارَهُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ إِذَا فَهَرُوا

(احادیث مثنوی انتشارات دانشگاه ص ۶۲-۶۱) (۲) - قرآن کریم، ۲۵/۷۴

تا درین آب و گلی کار کلوخ اندازست^۱
 گوهر آینه جان همه در ساده دلیست
 زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو
 ۴۳۵۰ خیره گشتست صفتها همه کان چه صفتست؟!
 چشم نرگس نشناسد زغمش کندر باغ
 روش عشق روش بخش بود بی پارا
 در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود
 همه دلها چو کبوتر گرو^۲ آن برچند
 ۴۳۵۰ بس کن آخر چه برین گفت زبان چفیدی؟!
 ۴۳۵۰

گفت و گوجمله کلوخست و یقین دل شکست
 میل تو بهر تصدّر همه در فضل و فنست
 که ز عشوه^۲ شکرش ذره بندره دهندست
 کان صفتها چو بتان وصف او شمنست^۳
 پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست!^۴
 خوش روانش کند از خود^۵ زمین صد زمنست
 فتنها جمله بر آن فتنه ما مقتنست
 زانک جانست که او زنده کن هر بدنست
 عشق را چند بیانهاست^۷ که فوق سخنست*

۴۱۱

عجب ای ساقی جان مطرب مارا چه شده ست؟
 او زهر نیک و بد خلق چرا می لنگد؟
 دف دریدست طرب را، بخدا بی دف او
 شهر غلیبر گهی دان که شود زیر وزین
 ۴۳۶۰ خیره کم گوی^۱ خمش مطرب مسکین چه کند

هله چون می نزند ره؟ ره اورا کی زده ست؟
 بدو نیک همه را نعره مطرب مددست
 مجلس یار کده بی دم او بار^۸ کده ست
 دست غلیبر زنش سخره صاحب بلدست
 این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست*

۴۱۲

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست؟
 وانک سوگند خورم جز بسر او نخورم
 وانک جانها بسحر نعره زنانند ازو
 جان جانست و گر جای ندارد چه عجب؟!
 ۴۳۶۵ غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسیه ست

وانک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟
 وانک سوگند من و تو بهام اشکست کجاست؟
 وانک مارا غمش از جای بردست کجاست؟
 این که جامی طلبد در تن ماهست کجاست^{۱۰}؟
 وانک اودر بس غمزه ست دلم خست کجاست؟

۱- فذ : کلوخ اندازست ۲- چت : ذمشق
 ۳- چت : گروی ۴- فذ : باسه منست
 ۵- فذ ، مق : ارچه ۶- چت : زبانهاست * فح ، عد : نداد
 ۷- فح ، عد : نداد ۸- مق : این بیت و بیت بعد را نداد
 ۹- چت : کم گوی و غمش ۱۰- مق : این بیت و بیت بعد را نداد

پرده روشن دل بست و خیالات نمود
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد

وانك در پرده چنین پرده دل بست کجاست؟
وانك او مست شد از چون و چرا پست کجاست؟*

۴۱۳

من نشستم ز طلب وین دل پیچان^۱ نشست
هر کی استاد بکاری بنشست آخر کار
۴۳۷۰ هر کی او نعره^۲ تسمیح جماد تو شنید
تا سلیمان بجهان مهر هوایت نمود
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید
ترشهای تو صفرای رهی را نشانند
۴۳۷۰ هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید

همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
تا نبردش بسرا^۳ پرده سبحان^۴ نشست
بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست
خواب ازورفت و خیال لب خندان نشست
وز علاج سر^۵ سودای فراوان^۶ نشست
همچنین رقص کنان تا بگلستان نشست^۷*

۴۱۴

روز و شب خدمت تو بی سروبی پاچه خوشست
بر سر غنچه بسته که نهان می خندد
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش
بانگ سرنای چه گر مونس غمگینانست
۴۳۸۰ گر چه شب باز رهد خاق ز اندیشه بخواب
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را
که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

در شکر خانه تو مرغ شکر خاچه خوشست
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست
بلبلان را بچمن باگل رغا چه خوشست
از دم روح « نَفَخْنَا »^(۱) دل سرنا چه خوشست
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
تو چه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست^(۲)؟!
زان شکر ریز لقا^۳ سینه سینا چه خوشست
که خمش بودن و گه گفت مواساچه خوشست*

* قح ، عد : ندارد
۱- مق ، چت : بی جان
۲- چت : دارد و آن
۳- قح ، عد : ندارد
۴- چت : سرسودای
۵- قح ، عد : پریشان
۶- چت : این بیت را ندارد
۷- چت : این بیت و بیت بعد از با تقدیم و تأخیر آورده است
* قح ، عد : ندارد

(۱) -- قرآن کریم ، ۹۱/۱۱

۴۱۵

بر سر گنج گدا بین که چه پُر تاب شدست!
 در اس بی خبر از آب چو دولاب شدست
 کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست
 دل آن گول ازین ترس چو سیماب شدست
 جان محجوب ازو مفخر حجاب شدست
 ای بسا غوره درین معصره درشاپ شدست
 زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست؟
 چون عمر شرم شکن گشته وخطاب شدست
 من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست*

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست!
 ۴۳۸۵ ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی
 چشم بند ارنبدی که گِرو شمع شدی؟!
 ترسد از شمع نباشد بنیند مه را
 چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست
 ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست
 ۴۳۹۰ این چه مشاطه و گلگونه غیبت کزو
 چند عثمان پر از شرم که از مستی او
 طرفه قفال کز انفاس کند قفل وکلید

۴۱۶

نبود بسته بود رسته ورویده خوشست
 گرد زیر وبم مطرب بچه پیچیده خوشست
 بر شکوفه رخ پژمرده بیاریده خوشست
 این جهان درهوش درهم و شوریده خوشست
 سر اورا کف معشوق بمالیده خوشست
 هم خیال صنم نادره در دیده خوشست
 دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوشست
 پیش آن یوسف زیبا کف بریده خوشست^۲
 وصل همچون^۳ شکر ناگه بشنیده خوشست*

مطرب و نوحه گر عاشق^۱ و شوریده خوشست
 تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون
 ۴۳۹۵ زابر پر آب دو چشمش زتصاریف فراق
 بنگر جان و جهان ور توانی دیدن
 پیش دلبر بنهادن سر سر مست سزاست
 دیدن روی دلارام عیان سلطانیست
 این سعادت ندهد دست همیشه ، اما
 ۴۴۰۰ عشق اگر رخت ترا برد بغارت خوش باش
 بس کن ارچه که اراجیف بشیر و صلاست

۴۱۷

چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ماست

۲- من ، ابن بیت واندارد ۳- چت : همچون که شکر

من پری زاده ام و خواب ندانم که کجاست

۱- فد ، من : عاشق شوریده

۲- قح ، عد : ندارد

۳- قح ، عد : ندارد

دخّل و خرجست چنین شیوه و تدبیر سزاست
هر کرا هست زهی بخت، ندانم که کراست؟*

چون دماغست و سرستت مکن استیزه بخسب^۱
خرج بی دخل خدایست زدینا مطلب

۴۱۸

بستان جام و در آشام که آن شربت تست
طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تست^۲
دانك آن همت عالی اثر همت تست
نیست در عالم، اگر باشد آن فکرت تست
هم ازو جوی دوارا که ولی نعمت تست
هم ازو شبهه تست و هم ازو حجت تست
هم ازو عسرت تست و هم ازو عشرت تست
نه همه خلق خدارا صفت و فطرت تست*

۴۴۰۰ سر میچان و مجناب^۲ که کنون نوبت تست
عدد ذره درین جو هوا عشاقند
همگی پرده و پوشش ز بی باشش تست
هر کرا همت عالی بود و فکر بلند
فکرتهی کان نبود خاسته از طبع و دماغ
۴۴۱۰ ای دل خسته ز هجران و زاسباب دگر
زان سوی کامد محنت هم از آن سوست دوا
هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار
بس! که هر مستعی را هوس و سودایست

۴۱۹

چه شدی چونك یکی دادبدای شش و هفت؟
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بکفت
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
می دود در پی آن بوسه بتعمیل و بتفت
چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت؟!*

بوسه داد مرا دلبر عیار و برفت
۴۴۱۰ هر لبی را که بیوسید نشانها دارد
یک نشان آنك زسودای لب آب حیات
یک نشان دگر آنست که تن نیز چو دل
تُنك و لاغر گردد بمثال لب دوست

۴۲۰

گفت: «پس چند بود؟» گفتمش: «د از چند گذشت،
آهن سرد چه کوی؟! که وی از پند گذشت

ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت
۴۴۲۰ چون چنین است صنم، پند مده عاشق را

۱- فد : مخب

۲- چت : مجناب و میچان

۳- قح ، عد : ندارد

۴- قح ، عد : ندارد

۵- قح ، عد : ندارد

۶- قح ، عد : ندارد

توجه پریش که چونی وچگونه ست دلت؟!
 آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند؟
 آن کف بحر گهر بخش وراه النهرست
 خارش^۱ حرص وطمع درجگر وجانش افکند
 ۴۴۷۵ ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد
 گر در بسته کند منع^۳ زهفتاد بلا
 هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
 مرد چونک بکف آورد چنین در یتیم
 بس! که^۴ از قصه^۵ خویش همه در فتنه فتند

منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
 ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
 روضه خوی وی از سفد سمرقند گذشت
 چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
 لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت^۲
 تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
 بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
 خاطر او زوفای زن و فرزند گذشت
 کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت*

۴۲۱

۴۴۳۰ ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست؟
 خم^۵ پیشین بگشا و سر این خم بر بند
 بند این جام جفا، جام و فارا برگیر
 در ده آن باده^۶ اول که مبارک باده ست
 صد شکوفه زیبی جرعه برین خاک زچیت؟
 ۴۴۳۵ بر در خانه^۷ دل این لگد سخت مزین
 باده^۸ ده که بدان باده بلا واگردد
 تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم

که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست؟
 که چوزهرست^۹ و نشاط همگان را کشته ست
 تا نگویند که ساقی ز وفا بر گشته ست
 مگسل^{۱۰} آن رشته^{۱۱} اول که مبارک رشته ست
 تا چه عشقست^{۱۲} که اندر دل ما بسرشته ست!
 هان که ویران شود^{۱۳} این خانه^{۱۴} دل یکخشته ست
 مجلسی ده^{۱۵} پر از آن گل که خدایش کشته ست
 پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته ست^{۱۶}*

۴۲۲

ای که رویت چو گل وزلف تو چون شمشادست

جانم آن لحظه که غمگین تو باشم^{۱۷} شادست

۱- مق : خارش و حرص	۲- عد ، مق : این بیت را ندارد و در فد مگر است و در يك مورد بیت بعد بر آن مقدم است
۳- مق : دفع	۴- چت : بس کن
۵- چت : غیب	*- قح ، نو : ندارد
۶- مق : مگسلان	۸- چت : عشقیت
۷- چت : باشه	۹- چت : نشود
۱۰- چت : فله : بسرشته ست	۱۱- چت : نه
۱۲- قح ، عد ، ندارد	۱۳- چت : باشه

نقدهائی که نه نقد غم تست آن خاکست
 ۴۴۴۰ کار او دارد کاموخته کار توست
 آسمان را و زمین را خبرست و معلوم
 روی بنمای^۲ و خممار دو جهان را بشکن
 آفتاب ارچه درین دور فریدست و وحید
 خسروان خاک کفش را بخدا تاج کنند
 ۴۴۴۵ می نهد بر لب خود دست دلمن که خموش!^۵

غیر پیمودن بادا^۱ هوس تو بادست
 زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
 کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست
 نه که امروز خمماران ترا میعادست؟
 شریقتند که او در صفشان آحادست^۳
 هر که شیرین^۴ ترا دلشده چون فرهادست
 این چه وقت سخن است؟! و چه گیه فریادست؟!*

۴۲۲

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است؟
 مگر از چهره^۱ از باد صبا پرده ربود؟
 هست جانی که زبوی خوش او شادان نیست
 ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست
 ۴۴۵۰ آفتاب رخس امروز زهی^۲ خوش که بتافت
 عاشق آخر زچه رو تا بابد دل نهد
 مگرش دل سحری دید بدانسان که ویست
 تا بدیدست دل آت حسن پرزاد مرا
 بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد
 ۴۴۵۵ بهر هر کشته او جان ابد گر نبود
 از حیات و خبرش باخبران بی خبرند
 گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید
 شمس تبریز ز بام ار نه کلبوخ اندازد

که چنین مشک تئاری عبر افشان شده است
 که هزاران قمر غیب درخشان شده است
 گرچه جان بونبرد کو زچه شادان شده است
 لیک هر جان بنداند زچه خندان شده است
 که هزاران دل ازو لعل بدخشان شده است
 بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است؟!
 که از آن دیدنش امروز بدین^۳ سان شده است؟
 شیشه بردست گرفتست و پری خوان شده است
 پس دو صد برگ و دو صد شاخ چه لرزان شده است؟!
 جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است؟
 که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
 هر سر موی چو سرنای چه نالان شده است؟
 سوی دل پس زچه جانهاش چو دربان شده است؟!*

۱- ظ : باده هوس ۲- فد : بنما و خممار ۳- چت : واحادست ۴- چت : مرا
 ۵- چت : غمش ۵- فج ، عد ، مق : ندارد ۶- چت : همی ۷- مق : بهان *- فج ، قو ، عد : ندارد

۴۲۴

دلبری و بی دلی اسرار ماست
 ۴۴۶۰ نوبت کهنه فروشان در گذشت
 نو بهاری کو جهان را نو کند
 عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 آنک افلاطون و جالینوس ماست
 گاو و ماهی تری قربان ماست
 ۴۴۶۵ هر چه اول زهر بد تریاق شد
 دعوی شیری کند هر شیر گیر
 ترک خویش و ترک خویشان می کنیم
 خود پرستی نا مبارک حالتیست
 هر غزل کان بی من آید خوش بود
 ۴۴۷۰ شمس تبریزی بنور دو الجلال
 کار کار ماست چون او یار ماست
 نو فروشانیم و این بازار ماست
 جان گلزارست اما زار ماست
 همچو دزد آویخته بر دار ماست
 پر فنا و علت و بیمار ماست
 شیر گردونی بزیر بار ماست
 هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
 شیر گیر و شیر او کفتار ماست
 هر چه خویش ما، کنون اغیار ماست
 کندرو ایمان ما انکار ماست
 کین نوایی آفر ز چنگ و تار ماست
 در دو عالم مایه اقرار ماست*

۴۲۵

عاشقان را جست و جواز خویش نیست (۱)
 این جهان و آن جهان یک گوهر است
 در جهان جوینده جز او بیش نیست
 در حقیقت کفر و دین و کیش نیست (۲)

۱- قو : کرده ایم ۲- قو : کین نوای نوز چنگ تار ماست ۳- قو : ذی الجلال
 ۴- مد : این بیت را ندارد ، چت دو حاشیه دارد و در متن این بیت را آورده است :
 ما بمشق شمس تبریزی خویشیم زانکه عشقش روز و شب گفتار ماست
 * - قح : ندارد

(۱) - افلاکی بمناسبت این غزل قصه ذیل را نقل می کند :
 «همچنان خدمت سراج الدین گفت : «روزی حضرت مولانا فرمود که مجبوع عالم اجزاء یک کس است و اشارت
 اَللّٰهُمَّ اَهْدِ قَوْمِيْ فَاِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُوْنَ عِبَادَتِيْزِنِ اسْتِ قَوْمِيْ اَيُّ اَجْزَائِيْ چِه اگر کافران اجزای
 او نباشند او کُل نباشد» و این شعر را فرمود . شعر :
 عاشقان را جست و جو از خویش نیست الخ . و در پایان غزل این دو بیت را اضافه دارد :
 هر که لطف شمس دین بنوازدش بر دلش از قهر زخم نیش نیست
 کوس سلطانی زند در ملک فقر کو ز گنج معرفت درویش نیست»
 (۲) -- این بیت را سلطان ولد در رباب نامه آورده است .

ای دمت عیسی . دم از دوری مزین
 گر بگویی پس روم نی پس مرو
 ۴۴۷۰ دست بگشا دامن خود را بگیر
 جزو درویشند جمله نیک و بد
 هر که از جا رفت جای او دلاست
 من غلام آنکه دور اندیش نیست
 و ر بگوئی پیش ، نی ره پیش نیست
 مرهم این ریش جز این ریش نیست (۱)
 هر کی نبود او چنین^۲ ، درویش نیست (۲)
 همچو دل اندر جهان جاییش نیست*

۴۲۶

غیر عشقت راه بین جستیم^۳ نیست
 آنچنان جستن که می خواهی بگو
 ۴۴۸۰ بعد ازین بر آسمان جوییم یار
 چون خیال ماه تو ای بی خیال
 بهتر آن باشد که محو این شویم
 صافهای^۴ جمله عالم^۵ خورده گیر
 خاتم ملک سلیمان جستنیست
 ۴۴۸۵ صورتی کندر نگین او بدست
 آنچنان صورت که شرحش می کنم
 اندر آن صورت یقین حاصل شود
 جای آن هست ارگمان بد بریم
 پشت ما از ظن بد شد چون کمان
 ۴۴۹۰ زین بیان نوری که پیدا می شود
 جز نشانت هم نشین جستیم نیست
 کانچنان را اینچنین جستیم نیست
 زانک یاری در زمین جستیم نیست
 تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
 کز دو عالم به ازین جستیم نیست
 همچو درد درد دین جستیم نیست
 حلقها هست و نگین جستیم نیست
 در بتان روم و چین جستیم نیست
 جز که صورت آفرین جستیم نیست
 کز ورای آن ، یقین جستیم نیست
 زانک بی مگری امین جستیم نیست
 زانک راهی بی کمین جستیم نیست
 در بیان و در مبین جستیم نیست*

۱- عد : بنده آنم ۲- عد ، چت : در نباشه این چنین * - نو ، قح : ندارد
 ۳- عد ، مق : جستیم و نیست (دوهمه ایات) ۴- عد : بر زمین ۵- عد : سگر
 ۶- عد : او ۷- عد : اینجا کلمه ایست که خوانده میشود شبیه : ای اندی
 ۸- عد : میبا * - نو ، قح : ندارد

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب الماروفین در موضع دیگر نیز آورده است .
 (۲) - این بیت را سلطان ولد در رباع نامه و افلاکی در موضع دیگر نقل کرده اند .

۴۲۷

در دل و جان خانه کردی عاقبت
 آمدی کاتش درین عالم زنی^۱
 ای ز عشقت عالمی ویران شده
 من ترا مشغول می کردم دلا
 ۴۴۹۰ عشق را بیخویش بردی در حرر
 یا رسول الله، ستون صبر را
 شمع عالم بود لطف چاره گس
 یک سرم این سوست یک سر سوی تو
 دانه بیچاره بودم زیر خاک
 ۴۵۰۰ دانه را باغ و بستان ساختی
 ای دل مجنون و از مجنون بتر
 کاسه سر از تو پر از تو تهی
 جان جانداران سرکش را بعلم
 شمس تبریزی! که مر هر ذره را
 هر دو را دیوانه کردی عاقبت
 وا نگشتی تا نکردی عاقبت
 قصد این ویرانه کردی عاقبت
 یاد آن افسانه کردی عاقبت
 عقل را بیگانه کردی عاقبت
 آستن حنانه کردی عاقبت
 شمع را پروانه کردی عاقبت
 دو سرم چون شانه گری عاقبت
 دانه را دردانه کردی عاقبت
 خاک را کاشانه کردی عاقبت
 مردی و مردانه کردی عاقبت
 کاسه را پیمانه کردی عاقبت
 عاشق جانانه کردی عاقبت
 روشن و فرزانه کردی عاقبت*

۴۲۸

۴۵۰۰ اینچنین پا بند جان میدان کیست؟
 عشق گردان کرد ساغره‌های خاص
 جان حیاتی داد^۲ کوه و دشت را
 این چه باغست این که جنت مست اوست؟
 شاخ گل از بلبلان گویا ترست
 ۴۵۱۰ یاسمن گفتا: «نگویی با سمن
 ما شدیم از دست این دستان کیست؟
 عشق می‌داند که او گردان کیست؟
 ای خدایا ای خدایا جان کیست؟
 وین بنفشه و سوسن و ریجان کیست؟
 سرورقصان گشته کین بستان کیست؟
 کین چنین ز گس ز نر گس دان کیست؟»

۲- فد: زیاد است

* نو، قح: ندارد

۱- عد: زدی

چون بگفتم یا سمن خندید و گفت :
 می دود چون گوی زرین آفتاب
 ماه همچون عاشقان اندر پیش
 ابر غمگین در غم و اندیشه است
 ۴۵۱۵ چرخ ازرق پوش روشن دل عجب
 درد هم از درد او پرسیان شده
 شمس تبریزی گشاده ست این گره
 ای عجب این قدرت و امکان کیست؟*
 «بی خودم من می ندانم کان کیست؟»
 ای عجب اندر خم چو گان کیست؟
 فربه و لاغر شده حیران کیست؟
 سر پر آتش عجب گریان کیست؟
 روز و شب سرمست و سرگردان کیست؟
 کای عجب این درد بی درمان کیست؟
 ای عجب این قدرت و امکان کیست؟*

۴۲۹

عاشقی و بی وفایی کار ماست
 قصد جان جمله خویشان کنیم^۲
 ۴۵۲۰ عقل اگر سلطان این اقلیم شد
 خویش و بیخویشی بیکجا کی بود؟!
 خود پرستی نا مبارک حالتیست
 آنک افلاطون و جالینوس تست
 نو بهاری کو نوی خود بدید
 کار کار ماست چون او یار ماست^(۱)
 هر چه^۳ خرویش ما کنون اغیار ماست
 همچو دزد آویخته بر دار ماست
 هر گلی کز ما بروید خار ماست
 کندرو ایمان ما انکار ماست
 از منی پر علت و بیمار ماست
 جان گلزارست اما زار ماست

۱- این بیت و انتها (فد) دارد -۱- قو، قح : ندارد . و در فند : مکرر است -۲- مق : جمله خویشان می کنیم
 ۳- مق : هر که -۴- چت : نروید

(۱) - بروایت افلاکی سبب انشاء این غزل چنین بوده است :
 «ملك المدرسين مولانا شمس الدين ماطي رحمة الله عليه که از کبار یاران محرم بود و در انواع حکم مشارالیه
 و متفق علیه روایت کرد که روزی مصحوب حضرت مولانا در باغ جنید الزمان معروف السوقت چلبی
 حسام الدین بودیم و حضرت مولانا هر دو پای در آب جوی کرده معارف می فرمود همچنان در انشاء کلام
 بصفات سلطان الفقرا مولانا شمس الدین تبریزی مشغول گشته مدحهای بی نهایت فرمود و خدمت مقبول
 الاقطاب بدر الدین ولد مدرس رحمة الله که از اکابر کمال اصحاب بود در آن حالت آهسی بکرد و گفت
 زهی حیف ! زهی دریغ! مولانا فرمود چرا حیف ؟ و چه حیف ؟ و این حیف بر کجا است؟ و موجب حیف
 چیست؟ و حیف در میان ما چه کار دارد؟ بدر الدین سر نهاد و گفت : حیفم بران بود که خدمت مولانا
 شمس الدین تبریزی را در نیافتیم و از حضور پر نور او مستفید و بهره مند نگشتم و همه تأسف و تلّف بنده بدان
 سبب بود همانا که حضرت مولانا ساعتی عظیم خاموش گشته هیچ نگفت . فرمود که اگر بخدمت شمس الدین
 تبریزی عظیم الله ذکره نرسیدی بروان مقدس پدرم بکسی رسیدی که در هر تالی موی او صد هزار شمس
 تبریزی آونگانش و در ادراک سر سر او حیران . شهر : عاشقی و با وفایی کار ماست الخ .»

۴۵۲۵ این منی خاکست زر در وی بجو
 خاک بی آتش بنماید گهر
 طالبا بشنو که بانگ آتش است
 طالبا بگذر ازین اسرار خود
 نور و نار تست ذوق^۱ ورنج تو
 ۴۵۳۰ گاه گویی شیرم و گاه شیر گیر
 طالب ره طالب شه کی بود؟!
 شهر از عاقل تهی خواهد شدن
 عاشق و مفلس کند این شهر را
 مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال
 ۴۵۳۵ شمس تبریزی که شاه دلبر است
 کندرو گنجور ، یار غار ماست
 عشق و هجران ابر آتش بار ماست
 تا پنداری که این گفتار ماست
 سر طالب پرده اسرار ماست
 رو بدانجائی که نور و نار ماست
 شیر گیر و شیر تو گفتار ماست
 گرچه دل دارد مگو دلدار ماست
 اینچنین ساقی که این خمار ماست
 اینچنین چابک که این طرار ماست
 ماچو طالب علم را این تکرار ماست
 با همه شاهنشهی جاندار^۲ ماست*

۴۳۰

گم شدن در گم^۳ شدن دین منست
 تا پیاده میروم در کوی دوست
 چون بیکدم صد جهان واپس کنم
 من چرا گرد جهان گردم؟! چو دوست
 ۴۵۴۰ شمس تبریزی که فخر اولیاست
 نیستی در هست آیین منست
 سبز خنک چرخ در زین منست
 بنگرم . گام نخستین منست
 در میان جان شیرین منست
 سین دندانهاش یاسین^۴ منست*

۴۳۱

عشوه دشمن بخوردی عاقبت
 باز گردی زان خسان زن صفت
 سیر گردی زان همه جفتان تو زود
 سوی هجران عزم کردی عاقبت
 سوی این مردان ، چو مردی عاقبت
 چونک فرد فردی عاقبت

۱- چت : ذوق رنج ۲- چت : این بیت را ندارد
 ۳- ۴۵۲۳ ، ۴۵۲۴ ، ۴۵۳۰ ، با مختصر اختلاف در غزل شماره ۴۲۴ آمده است ۳- فند : در کم شدن
 ۴- مق : بخط جدیدی که غیر خط متن است نوشته شده است * - فو ، قح ، عد : ندارد

چون گل زردی ز عشق لاله
 ۴۵۴۵ چونك خاك شمس تبریزی شدی
 لاله گردی گر چه زردی عاقبت
 نور سقفی لاجوردی عاقبت*

۴۲۲

اینچنین پا بند جان میدان کیست؟
 می دود چون گوی زرین آفتاب
 آفتابا راه زلف راهت نزد
 سیب را بو کرد موسی جان بداد
 ۴۵۵۰ چشم یعقوبی ازین بو باز شد
 خاك بودیم اینچنین موزون شدیم
 بر زر ما هر زمان مهر نوشت
 جمله حیرانند و سرگردان عشق
 جمله مهمانند در عالم و لیک
 ۴۵۵۵ نرگس چشم بتان ره می زند
 جسمها شب خالی از ما روز پر
 هر کسی دستك زنان کای جان من
 شمس تبریزی که نور اولیاست
 ما شدیم از دست این دستان کیست؟
 ای عجب اندر خم جوگان کیست؟
 چون زند؟! داند که این ره آن کیست
 باز جو آن بو ز سیستان کیست
 ای خدا این بوی از کنعان کیست؟
 خاك ما زرگشت در میزان کیست؟
 تا بداند زر که او از کان کیست
 ای عجب این عشق سرگردان کیست
 کم کسی داند که او مهمان کیست
 آب این نرگس ز زر گسدان کیست؟
 ما و من چون گریه در انبان کیست؟
 وانك دستك زن کند او جان کیست؟
 با چنان عز و شرف سلطان کیست؟*

۴۲۳

اندرین جمع شررها ز کجاست؟
 ۴۵۶۰ من سیر رشته خود گم کردم
 گرنه دلهای شما مختلفند
 گر جو زنجیر بهم پیوستیم
 دود سودای هنرها ز کجاست؟
 کین مخالف شده سرها ز کجاست؟
 درمن از جنگ اثرها ز کجاست؟
 این فرو بستن درها ز کجاست؟

۱- من : لاوردی • - تنها (ند ، مق) دارد
 آمده است و بعضی ابیات آن در غزل شماره ۴۲۸ نیز هست .
 • - این غزل بدین صورت تنها در (ند) جزء دوم

گر نه صد مرغ مخالف اینجاست
ساقیا باده پیش آر که می
۴۵۶۵ تو اگر جرعه نریزی بر خاک
جنگ و بر کندن پرها ز کجاست؟
خود بگوید که دگرها ز کجاست؟
خاک را از تو خبرها ز کجاست؟*

۴۳۴

هم ببر این بت زیبا خوشکست
مطرب و یار من و شمع و شراب
من و تو هیچ ازینجا نرویم
خجلست از رخ یارم گل تر
۴۵۷۰ هر صباحی ز جمالش مستیم
بجهم حلقه زلفش گیرم
شمس تبریز که نور دلهاست
من نشستم که همینجا خوشکست
اینچنین عیش مهیا خوشکست
پهلوی شکر و حلوا خوشکست
با چنین چهره و سپما خوشکست
خاصه امروز که با ما خوشکست
که در آن حلقه تماشا خوشکست
دایما با گل رعنا خوشکست*

۴۳۵

هر کی بالاست مراورا چه غمست؟!
که ازین سو همه جانست و حیات
۴۵۷۵ خود ازین سو که نه سویست و نه جا
این عدم خود چه مبارک جایست
همه دلها نگران سوی عدم
این همه لشکر اندیشه دل
ز تو تا غیب هزاران سالست
هر کی آنجاست مراورا چه غمست؟!
که ازین سو همه لطف و کرمست
قدم اندر قدم اندر قدمست
که مددهای وجود از عدمست
این عدم نیست که باغ ارمست
ز سپاهان عدم يك علمست
چو روی از ره دل يك قدمست*

۴۳۶

۴۵۸۰ گفتا که: « کیست بردر » گفتم: « کمین غلامت »
گفتا: « که چند رانی؟ » گفتم که: « تابخوانی »
گفتا: « چه کار داری؟ » گفتم: « مها سلامت »
گفتا: « که چند جوشی؟ » گفتم که: « تاقیامت »

*- تنها (فد) دارد *- تنها (فد) دارد *- تنها (فد) دارد
* - تنها (فد) دارد * - تنها (فد) دارد * - تنها (فد) دارد

دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم
 گفتا: « برای دعوی قاضی گواه خواهد »
 گفتا: « گواه جرحست تر دامنست چشمت »
 ۴۵۸۵ گفتا: « که بود همره؟ » گفتم: « خیالت ای شه »
 گفتا: « چه عزم داری؟ » گفتم: « وفا و یاری »
 گفتا: « کجاست خوشتر » گفتم که: « قصر قیصر »
 گفتا: « چراست خالی؟ » گفتم: « زبیم ره زن »
 گفتا: « کجاست ایمن؟ » گفتم که: « زهد و تقوی »
 ۴۵۹۰ گفتا: « کجاست آفت؟ » گفتم: « بکوی عشقت »
 خامش! که گر بگویم من نکتهای او را

کز عشق یاوه کردم من ملک و شهامت
 گفتم: « گواه اشکم، زردی رخ علامت »
 گفتم: « بفر عدلت عدلند و بی غرامت »
 گفتا: « که خواندت اینجا؟ » گفتم که: « بوی جان »
 گفتا: « زمن چه خواهی؟ » گفتم که: « لطف عامت »
 گفتا: « چه دیدی آنجا؟ » گفتم که: « صد کرامت »
 گفتا که: « کیست ره زن؟ » گفتم که: « این ملامت »
 گفتا که: « زهد چه بود؟ » گفتم: « ره سلامت »
 گفتا که: « چونی آنجا؟ » گفتم: « دراستقامت »
 از خویشتن برایی نی در بود نه بامت*

۴۲۷

هر جور کز تو آید بر خود^۲ نهم غرامت
 ای ماه روی از تو صد جور^۳ اگر بیاید
 هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند
 ۴۵۹۵ گه جام مست گردد از لذت می تو
 معنی بسجده آید چون صورت تو بیند
 عاشق چو مست تر شد بروی ملامت آید

جرم ترا و خود را بر خود نهم تلمت
 تن را بود چو خلعت جانرا بود سلامت
 عشق تو شد نصیب احسنت ای کرامت!
 گه می بجوش آید از چاشنی جامت
 هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
 زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت*

۴۲۸

هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست
 زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه
 ۴۶۰۰ هر جا که سیمبر بُد می دانک سیم بر بُد
 بتراش زر بناخن از کان و چاره کن

گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
 بینی دراز کردن آیین^۴ نر خرانست
 جان و جهان مگوش کان جان ز تو جهانست
 پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست

۲- قد: برجان ۳- قد: جرم

۱- چت: خاموش کرد * - قو، قح: ندارد
 ۲- چت، قو، قح، عد: ندارد
 ۳- چت، قو، قح، مق: کابین

گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی
 ور زانک نازینی بی سیم و زر بینی^۱
 این یار زر نگیرد جانی یار زرین
 ۴۶۰۰ سنگیست سُرخ گشته صد تخم فتنه کشته
 خامش! سخن چه باید آنجا که عشق آید؟!*

در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست
 چونک عنایت آمد اقبال رایگانست
 زیرا که زر محمد آن سوی ناروانست
 مفرور زر پخته خامست و قلتبانست
 کمتر زر نباشی معشوق بی زبانست*

۴۳۹

بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت
 گویی مرا: «شبت خوش، خوش کی بدست آتش»^۱
 عاشق بشب بمردی والله که جان نبردی
 ۴۶۱۰ در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی^۲
 راز ترا بخوردم شب را گواه کردم

افغان که گشت ییگه ترسم زخیر بادت
 آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
 الا خیال خوبت شب می کند عیادت
 منکر مشو مگو کی؟ دانم که هست یادت
 شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت*

۴۴۰

امروز شهر مارا صد رونقست و جانست
 حیران چرا نباشد؟! خندان چرا نباشد؟!
 آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد
 ۴۶۱۰ بر چرخ سبز پوشان بر می زنند یعنی
 ای جان جان^۳ جانان از ما سلام بر خوان
 چون سبز و خوش نباشد عالم، چو تو^۴ بهاری؟!
 چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل
 آنکو کشید دستت او آفریده استت
 ۴۶۲۰ او ماه بی خسوفست خورشید بی کسوفست
 آن شهر یار اعظم بزمی نهاد خرم

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
 شهری که در میانش آن صارم زمانست
 آن دم زمین خاک کی بهتر ز آسمانست
 سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
 رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست
 چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست؟!
 دانست جان ز بویش، کان یار مهربانست
 وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست
 او خمر بی خمارست او سود بی زیانست
 شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست

۱- چت : بینی * تو ، قح ، عد ، ندارد
 ۲- چت : خفتی * عد ، تو ، قح : ندارد

۳- چت : جان و جانان
 ۴- چت : نوبهاری

پهلو شکست کانرا^۱ زانکس که پهلوانست
 باران نباتها را در باغ امتحانست
 هر کس که کرد والله خامست و قلتبانست^۲
 خود چیست این زبانها گران زبان زبانست؟!*

چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه
 دلّاله چون صبا شد از خار گل جدا شد
 بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی؟!
 ۴۶۲۵ خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

۴۴۱

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
 کان چهره^۳ مشعشع تابانم آرزوست
 باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
 آن^۴ گفتنت که: «بیش مرانجام» آرزوست
 وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
 آن معدن ملاححت و آن کانم آرزوست
 من ماهیم، نهنگم،^۵ عمانم آرزوست
 دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
 آوارگی^۶ و کوه و بیابانم آرزوست
 شیر خندا و رستم دستانم آرزوست
 آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
 آن های هوی^۷ و نمره^۸ مستانم آرزوست
 مهرست بر دهانم^۹ و افغانم آرزوست
 کز دیو و دد ملولم^{۱۰} انسانم آرزوست
 گفت: «آنک یافت می نشود آنم آرزوست»
 کان عقیق نادر ارزانم آرزوست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 ای آفتاب حسن برون آ، دمی ز ابر
 بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
 گفتی ز ناز: «بیش مرانجان مرا برو»
 ۴۶۳۰ وان دفع گفتنت که: «برو شه بخانه نیست»
 در دست هر کی هست ز خوبی قراضهاست
 این نان^{۱۱} و آب چرخ چو سیلست بی وفا
 یعقوب وار و اسفاها همی^{۱۲} ز نیم
 والله که شهر بی تو مرا حبس می شود
 ۴۶۳۵ زین همهران سست^{۱۳} عناصر دلم گرفت
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول
 گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 ۴۶۴۰ گفتند: «یافت می نشود^{۱۴} جسته ایم ما»
 هر چند مقلسم نپذیرم عقیق خرد

۱- فد، چت: متصل نوشته اند بهین صورت: شکستکانرا. ۲- عد: این بیت واند اود. ۳- نو، قح، من: ندارد

۳- چت: وان ۴- من: آب و نان ۵- چت: نهنگم و عمان ۶- من: ز نیم
 ۷- فد: آواره کی ۸- عد: سست عناصر ۹- من: های هوی نمره: چت: های وهوی نمره
 ۱۰- عد، فد: دهانم افغانم ۱۱- چت: ملولم و انسانم ۱۲- فد: یافت نیست بسی

پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست
 خود کار من گذشت زهر آرزو^۱ و آرزو
 گوشم شنید قصه ایمان و مست شد
 ۴۶۴۵ يك دست جام باده و يك دست جعد يار
 می گوید آن رباب که: مردم ز انتظار
 من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست
 باقی این غزل را ای مطرب ظریف
 بنمای شمس مفرز تبریز! رو، ز شرق

آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
 از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
 کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست
 رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
 دست و کنار و زخمه^۲ عثمانم آرزوست
 وان^۳ لطفهای زخمه رحمانم آرزوست
 زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
 من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست*

۴۴۲

۴۶۵۰ بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست
 خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها
 گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم
 گه چون حویج دیک بجوشیم واو بفکر
 بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه
 ۴۶۵۵ چون جان جان، وی آمد ازوی گزیر نیست
 بگدازدت از ناز و چو مویت کند ضعیف
 با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو؟
 تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک
 خاموش باش تا صفت خویش خود کند

بر روی^۴ و سر چوسیل دوان^۵ تا بجوی دوست
 ای گفت و گوی ماهمگی گفت و گوی دوست
 گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
 کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
 تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
 من در جهان ندیدم يك جان عدوی دوست
 ندهی^۶ بهر دو عالم یکتای موی دوست
 کو کو همی ز نیم ز مستی بکوی دوست
 از طبع سست باشد و این نیست سوی^۷ دوست
 کوهای هوی سرد تو؟ کوهای های دوست؟*

۴۴۳

۴۶۶۰ از دل بدل برادر! گویند روز نیست
 هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر

روزن مگیر گیر که سوراخ سوزنیست
 گر فاضل زمانه بود گول^۸ و کودنیست

۱- چت : آرزو و آرزو	۲- عد : نغمه	۳- عد : آن	*- نو : قح : ندارد
۴- چت : بر رو و سر	۵- چت : روان	۶- عد : نگدازدت	۷- چت : ندهد
*- قح : تو : ندارد	۸- عد : کو و مق : کند . چت : دان که	۹- عد : قح : ندارد	۸- قح : خوی

بنگر که ظلمتست^۱ درو یا که روشنیست
 می دان که کان^۲ لعل و عقیق است و معدنیست
 گل در رهش بکار که سروی و سوسنیست
 بر خور از آن کنار که مرفوع گردنیست
 کاتجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
 زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست
 از همدگر ریمده چو آبی و روغنیست
 گر بر لب و دهان^۳ خود بند آهنیست
 خامش که شاه عشق عجایب تهمتیست*^۴

زان روزنه نظر کن در خانه جلیس
 گر روشنیست^۲ و بر تو زند برق^۳ روشنی
 پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان
 ۴۶۶۵ در گردنش در آر دو دست و کنار گیر
 رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
 خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
 آنجا که او نباشد، این جان و این بدن
 خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
 ۴۶۷۰ آهن شکافتن بر داود عشق چیست؟!^۴

۴۴۴

امروز روز باده و خرگاه و آتش است
 مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست
 در کش شراب لعل که غم در کشاکش است
 امروز زلف دوست بود کان مشوشت
 توبه شکن حقست که توبه^۷ مخمش است
 بر آب و گل بقدرت یزدان منقشست
 چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
 از تیر غم ندارد سفری که ترکش است
 منگر^۸ بدانک زرد وضعیف و مکرمش است
 بس دانه زیر خاک درختش منمش است

ساقی ! بیار باده که ایام بس خوشست
 ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
 بشنو نوای نای کزان نفخه با نواست
 امروز غیر توبه نینی شکسته
 ۴۶۷۵ هفتاد بار توبه کند شب رسول حق^(۱)
 آن صورت نمان که جهان درهوائ اوست
 امروز جان بیابد هر جا که مرده ایست
 شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
 در عاشقی نگر که رُخش بوسه گاه اوست
 ۴۶۸۰ بس تن اسپر خاک و دلش بر فلک امیر

۱- چت ، مق : ظلمتیست ۲- چت : روشنیست ۳- عد : کان و لعل ۴- چت : وین
 ۵- عد : دهانت ۶- قح ، قو : ندارد ۷- چت : توبش ۸- عد : بنگر

(۱) - اشاره است بعد از ذیل: وَاللّٰهُ اِنِّیْ لَا اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ وَاَتُوْبُ اِلَیْهِ فِی الْیَوْمِ سَبْعِیْنَ مَرَّةً
 (احادیث مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۱۳۸)

در خاک کی بود؟! که دلش گنج گوهرست
ای مرده شوی من ز زخم را بپند سخت
خامش! ز نخ مزن که ترا مرده شوی نیست

دلتنگ کی بود؟! که دلارام درکش است
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است
ذات ترا مقام نه پنجست و نی شش است*

۴۴۵

این طرفه آتشی که دمی بر قرار نیست
۴۶۸۵ صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست؟!
عالم شکارگاه و خلاق همه شکار
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست!
۴۶۹۰ تو مرد را ز گرد ندانی، چه مردیست؟!
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت
سیلت چو در رباید دانی که در رهش
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم
ما خار این گلیم برادر! گواه باش

گر نزد یار باشد و گر نزد یار نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست؟!
غیر نشانه ز امیر شکار نیست
وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
کینها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
کاتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
در گرداگرد جوی که باگرد کار نیست
جوینده که رحمت وی را شمار نیست
هست اختیار خلق و لیک اختیار نیست
اما آگلی که دید که پهلوش خار نیست؟!
این جنس خار بودن فخرست، عار نیست*

۴۴۶

۴۶۹۵ گر چپ و راست طعنه و تشنیع بپهدهست
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند
کوهست، نیست که، که بیادی زجا رود
گر قاعدهست این که ملامت بود ز عشق

از عشق بر نگردد آنکس که دلشدهست
مهر اچه جرم؟!، خاصیت سگ چنین بدهست (۱)
آن گله پشه است که بادیش ره زدهست
گری گوش عشق از آن نیز قاعدهست

* - قو ، قح : ندارد ۱ - چت ، مق : لشکرست
* - قح ، قو : ندارد ۴ - چت ، مق : نقص

(۱) - این بیت با مختصر تغییری از سید حسن غزنویست و آن بیت اینست:

مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند مه را چه جرم خاصیت سگ؟! چنان فتاد
(فیہ ما فیہ ، انتشارات دانشگاه طهران ، ص ۲۹۴) .

ترك همه فواید در عشق فایده‌ست
 دست و دهان بشوی که هنگام مایده‌ست
 هر جا دو مست باشد ناچار عربده‌ست
 داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست
 این نفس ما زنت اگر چه که زاهده‌ست (۱)
 آخر نه عاشقی؟! و نه این عشق میکده‌ست!
 آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست*

ویرانی دو کون درین ره عمارتست
 ۴۷۰۰ عیسی ز چرخ چارم می‌گوید: «الصلا
 رو محو یار شو بخرابات نیستی
 در بارگاه دیو در آبی که داد، داد
 گفتست مصطفی که: «زن مشورت مگیر»
 چندان بنوش می که بمانی زگفت و گو
 ۴۷۰۰ گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

۴۴۷

رخ بر رخس مدار که آن یار نازکست
 کو سر دل بداند و دلدار نازکست
 بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
 گر نی، بوقت آی که اسرار نازکست
 زیرا خیال آن بت عیار نازکست
 بر دوست کار کرد که این کار نازکست
 منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست*

ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست
 در دل مدار نیز که رخ بر رخس نهی
 چون آرزو زحد شد دزدیده سجده کن
 گر بیخودی زخویش همه وقت وقت تست
 ۴۷۱۰ دل را زغم بروب که خانه خیال اوست
 روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست
 اندر خیال مفرز تبریز، شمس دین

۴۴۸

امروز روز طالع خورشید اکبرست
 امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
 کانه‌ها^۴ باو نماند او چیز دیگرست
 او آدمی نباشد او سنگ مرمرست

امروز روز، نوبت دیدار دلبرست
 دی یار قهر باره^۲ و خون خواره بود لیک
 ۴۷۱۵ از حور^۳ و ماه و روح و پری هیچ دم مزین
 هر کس که دید چهره او نشد خراب

۲- چت : قهر باره

۳- قح ، قو : ندارد

۱- عد : بداند دلدار

۴- قح ، قو : ندارد

۳- عد : خور

۴- چت : کانه‌ها

(۱) - اشاره است بدین روایت: شاوروهن و خالفوهن (احادیث منوی، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۳۰)

در چشم صادقان ره عشق کافوست
 در چشم من نگر که پسر از می چو ساغرست
 آواز داد او که کمین بند، بردست
 گفتا: «کجاست عشق؟» بگفت: «اندرین برست»
 کین چشم من پراز درو رخسار^۱ از زرت
 دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
 رو رو که این متاع بر ما محقرست^۲
 کین قصه^۳ بر آتش از حرف برترست*

هر مؤمنی که زاتش او باخبر بود
 ای آنک بادهای لبش را تو منگری
 زد حلقه روح قدس، مه من بگفت: «کیست؟»
 ۴۷۲۰ گفتا که: «باتو کیست؟» بگفت او که: «عشق تو»
 ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن
 گفت: «از شکاف در تو بمن در نگر از آنک
 گفتا که: «ذره ذره جهان عاشق منند
 پیش آ تو^۳ شمس مفرز تبریز شاه عشق!

۴۴۹

لیکن جمال وحسن تو خود چیز دیگرست
 بنمای یک صفت که بذاتش برابرست
 با این همه پیش وصالش مکدرست
 هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
 آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست!
 کانه باو نماید، او چیز دیگرست
 ورنی کجا دلی که بدان عشق در خورست؟!
 چون روز روشنست و هوا زو منورست
 بی صورت مراد مرادش میسرست
 در کوثر او فتاد که عشق تو کوثرست
 هر چند از فراق توم دست بر سرست

۴۷۲۵ جانا جمال روح بسی خوب و بافرست
 ای آنک سالها صفت روح می کنی
 در دیده می فزاید نور^۴ از خیال او
 ماندم دهان باز^۵ تعظیم آن جمال
 دل یافت دیده که مقیم هوای تست
 ۴۷۳۰ از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن
 چاکر نوازیست که کردست عشق تو
 هر دل که او نضفت شبی در هوای تو
 هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست
 هر دوزخی که سوخت و درین^۶ عشق او فتاد^(۱)
 ۴۷۳۵ پایم نمی رسد بزمین از امید وصل

۱- چت : و خساره چون . عد : و خسار و چون ۲- عد : مغیرست ۳- چت ، مق : چو ۴- چت ، مق : نور خیال ۵- مق : دهان گشاده ۶- عد : سوخت دوین

(۱) - مستفاد است از حدیث ذیل : سَيَخْرُجُ نَاسٌ مِنَ النَّارِ قَدِ احْتَرَقُوا وَ كَانُوا مِثْلَ الْحَمَمِ ثُمَّ لَا يَزَالُ
 أَهْلُ الْجَنَّةِ يَرَوْنَ عَلَيْهِمُ الْمَاءَ حَتَّى يَنْبَتُونَ نَبَاتَ الْغُنَاءِ فِي السَّيْلِ . (اجادیت مشوی، انتشارات دانشگاه، ص ۶۰)

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
 از روی زعفران من آرشاد شد عدو
 چون بر ترست خوبی معشوقم از صفت
 آری چو قاعده‌ست که رنجور زار را
 ۴۷۴۰ همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

واندیشه کن درین که دل آرام داورست
 نی^۱ روی زعفران من از^۲ ورد احمرست؟!
 در دم چه فربهست! ومدیجم چه لاغرست!
 هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
 نی خود قمر چه باشد؟! کان روی اقرست*

۴۵۰

از بامداد روی^۳ تو دیدن حیات ماست
 امروز در جمال تو خود لطف^۴ دیگرست
 امروز آنکسی که مرا دی^۵ بداد پند
 صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
 ۴۷۴۵ در پیش بود دولت امروز، لاجرم
 از عشق^۶ شرم دارم اگر گویمش بشر
 ابروم می جهید و دل بنده می طپید
 رقاص تر درخت درین باغها نمم
 چون باشد آن درخت که برگش توداده؟
 ۴۷۵۰ در ظل آفتاب تو چرخ می همی زبیم
 جان نعره می زند که زهی عشق آتشین!
 چون بگذرد خیال تو در کوی سینها
 روی زمین چو نور بگیرد زماه تو
 در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
 ۴۷۵۰ قدم کمان شد از غم و دادم نشان کز
 در دل خیال خطه تبریز نقش بست

امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست؟!
 امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست^۷
 چون روی تو بدید زمن عذرها بخواست
 این وام از کی خواهم؟! وان چشم خود کراست؟!
 می جست و می طپید دل بنده روزهاست
 می ترسم از خدای که گویم که این خداست^(۱)
 این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
 زیرا درخت بختم واندر سرم صباست
 چون باشد آن غریب که همسایه هماست؟
 کوری آنک گوید: «ظل از شجر جداست»
 کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
 پای برهنه، دل بدر آید که جان کجاست؟
 گویی هزار زهره و خورشید بر سماست
 تا آسمان نگوید که: «ان ماه بی وفاست»
 با عشق همچو تیرم اینک نشان راست
 کان خانه^۸ اجابت و دل خانه دعاست*

۱- عد : بی ۲- عد : ار ۳- قح ، قو : ندارد
 ۴- عد : رواست ۵- عد : دید و داد ۶- عد : قح ، مق : ندارد
 ۷- عد : قح ، قو : ندارد ۸- عد : قبله ۹- عد : دیدن و ویت

(۱) - این بیت را افلاکی در مناقب العارفین آورده است .

نظاره تو بر همه جانها مبارکست
 دانسته که سایه عنقا مبارکست
 بر باغ وراغ و گلشن و صحرا مبارکست
 کاید بکوی عشق، که آنجا مبارکست
 مارا چنین بطالت و سودا مبارکست
 کاخر رسول گفت: «تماشا مبارکست»
 یعنی که کشتهای مصفا مبارکست
 «بی‌گوش بشنوید، که اینها مبارکست»
 بر آب و باد و آتش و غربا مبارکست^۱
 کس تخم دین نکازد الا مبارکست^۱
 پا در نهم^۲ که راه تو بر پا مبارکست
 والله خجسته آمد و حقا مبارکست
 نقشی که رنگ بست ز بالا، مبارکست
 بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
 بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست
 جان سجده می کند که خدایا مبارکست
 او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
 کندر درون نهفتن اشیا مبارکست*

پنهان مشو، که روی تو بر ما مبارکست
 يك لحظه سایه از سر ما دور تر مکن
 ای نو بهار حسن بیا، کان هوای خوش
 ۴۷۶۰ ای صد هزار جان مقدس فدای او
 سوداییم از تو و بطل و کو بکو
 ای بستگان تن بتماشای جان روید
 هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم
 چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان:
 ۴۷۶۰ ای جان چار عنصر عالم، جمال تو
 یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود
 سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست
 می آیدم بچشم همین لحظه نقش تو
 نقشی که رنگ بست ازین خاک، بی وفاست
 ۴۷۷۰ بر خاکیان جمال بهاران خجسته است
 آن آفتاب کز دل در سینها بتافت
 دلرا مجال نیست که از ذوق دم زند
 هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
 بنزا شراب خامش و مارا خموش کن

بد مستی ز نرگس خارم آرزوست
 لولی گری طره طرام آرزوست
 فتنه نشان جادوی بیمار آرزوست

۴۷۷۰ ساقی و سر دهی ز لب یارم آرزوست
 هندوی طره ات چه رسن باز لولییست!
 اندر دلم ز غمزه غماز فتنه‌است

* - قح ، نو ، عد : نعاورد

۱ - مق : نعاورد . چت : در حاشیه

۲ - فند : نیم

غدرش مرا بسوزد ، غدارم آرزوست
 پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
 مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
 يك ره بكوی وصل تو دوچارم آرزوست
 انكار سود نیست چو این کارم آرزوست
 با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
 زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست
 ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
 صد سجده من بکرده بران عارم آرزوست
 هجران دو چشم بسته و بردارم آرزوست
 وندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
 لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
 از مکر توبه کردم،^۷ مکارم آرزوست
 از گلشن وصال تو يك خارم آرزوست
 کز شهر در رمیدم،^۸ کهسارم آرزوست
 آن^۹ شعله درخت واز آن^{۱۰} نام آرزوست
 اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست*

زان رو که غدرها^۱ و دغاهاش^۲ بس خوشست
 زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت
 ۴۷۸۰ گلزار حسن!^۳ رو بگشا زانک از رخت
 بمد از چهار سال نشستیم دو بدو
 انکار کرد عقل تو وین^۴ کار کرده عشق
 رانیم بالمش شه و رانی^۵ بزخم مار
 تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری
 ۴۷۸۵ باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست
 عارست ای خُفّاش ترا ناز آفتاب
 با دار دار وعده و صلت رسید صبر
 هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز^۶
 دجال هجر بر سرم از غم قیامتت
 ۴۷۹۰ مکاری بکرد بنده و مکاری بکرد وصل
 تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست
 زان طرّهای زلف کمر ساز بنده را
 موسی جان بدید درختی ز نور نار
 تبریز چون بهشت زدیدار شمس دین

۴۵۲

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت
 در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
 مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
 در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
 سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت*

۴۷۹۵ بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت
 شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود
 ای آنک ایمنست^{۱۱} جهان در پناه تو
 کبر و منی خلق حجاب تو می شود
 دل در کف تو از^{۱۲} تو ولیکن ز شرم تو

- | | | | | |
|--------------------|--|--------------------------|-----------------|-------------------|
| ۱- چت : عنرها | ۲- فد : دغاهاش | ۳- چت : حسن و دو | ۴- چت : این | ۵- فد : رانیم زخم |
| ۶- چت : دلفریب | ۷- چت : کردن مکارم . مق : کردم و مکارم | ۸- چت : رمیدم و کهسارم | | |
| ۹- چت : زان | ۱۰- مق : وز | ۱۱- چت : تو ، عد ، ندارد | ۱۱- چت : ایمنست | |
| ۱۲- مق : بود ولیکن | ۱۲- عد ، تو ، قح : ندارد | | | |

وانسو که تیر رفت، حقیقت گمان نرفت
 هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
 تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
 جان رفت جانبی که بدانجا گمان نرفت
 اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت؟!
 گویی رسول نامد وین را بیان نرفت
 در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت*

۴۸۰۰ جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
 جان چُست شد که تا پرد وین تن گران
 جان میزبان تن شد در خانه گلین
 در وحشتی بماند که تن را گمان نبود
 پایان فراق بین که جهان آمد این جهان
 ۴۸۰۵ مرگت گلو بگیرد^۳، تو خیره سر شوی
 در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

نابوده به ، که بودن او غیر عار نیست
 بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست
 هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
 هیچ التفات شاه بسوی تار نیست
 دل بر جزین منه که بجز مستعار نیست
 جانرا کنار گیر که اورا کنار نیست
 گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
 وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
 والله که هیچ مرگ بتر زانتظار نیست
 این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
 پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
 چون روی آینه که نقش ونگار نیست
 آن ساده رو زروی کسی شرمسار نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست
 در عشق باش مست که عشقت هرچه هست
 گویند: «عشق چیست؟» بگو: «ترك اختيار»
 ۴۸۱۰ عاشق شهشهست دو عالم برو تار
 عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد
 تا کی کنار گیری معشوق مرده را؟!
 آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان
 آن گل که از بهار بود خار یار اوست
 ۴۸۱۵ نظاره گو مباش درین راه و منتظر
 بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی
 بر اسپ تن ملرز سبکتر پیاده شو
 اندیشه را رها کن^۴ و دل ساده شو تمام
 چون ساده شد ز نقش همه نقشها دروست

۱- فلذ : زین ۲- مق : شده ۳- فلذ : بگیرد و تو ۴- عد : ندارد ۵- عد : کن و دل

۴۸۲۰ از عیب ساده خواهی خودرا؟ درو نگر
چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت
گویم: «چه یابداو؟» نه، نگویم، خمش به است

کوراز راست گویی شرم و حذار نیست^(۱)
تا روی دل چه یابد کورا غبار نیست
تا دلستان نگوید که: «و راز دار نیست*»

۴۵۶

مارا کنار گیر ترا خود کنار نیست
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار
۴۸۲۵ زان شب که ماه خویش نمودی بهاشقان
جز فیض بحر فضل^۲ تو مارا امید نیست
تا کار و بار عشق^۳ هوای تو دیده ایم
یک میر وائما که ترا او اسپر نیست
مرغان جسته ایم^۴ ز صد دام مرد وار
۴۸۳۰ آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
گفتم که: «ناتوانم و رنجورم از فراق»
گفتم: «بهانه نیست تو خود حال من بین
کارم بیکدم آمد از ددمه جفا
گفتا که: «حال^۵ خویش فراموش کن بگیر
۴۸۳۵ تا نگذری ز راحت ورنج و زیاد خویش
آبی بزین می و بنشان غبار هوش^۶»

عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
ای بحر بی امان که ترا زینهار نیست
چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
جز گوهر ثنای تو مارا نثار نیست
مارا تحیر نیست که با کار، کار نیست
یک شیر وائما که ترا او شکار نیست
دامیست دام تو که ازین سو مطار نیست
با جام باده که مران را خمار نیست
گفتا: «بگیر هین که گه اعتذار نیست»
مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
هنگام مردنست زمان عفار نیست
زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
سوی مقربان وصال گدار نیست
جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست*

۴۵۷

ای چنگ پردهای «سپاهانم» آرزوست
در برده «حجاز» بگو خوش ترانه

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست
من هدهدم صغیر سلیمانم آرزوست

۱- فد، چت: اوزرا * قح، قو، مق: ندارد
۲- عد: دو عشق جسته ایم ۳- قح، قو، مق: ندارد
۴- فد، خویش * قح، قو، مق: ندارد
۵- عد: جان
۶- فد، خویش * قح، قو، مق: ندارد

(۱) - مستفاد است از آیه شریفه: وَاللَّهُ لَا يَسْتَحْيِي مِنَ الْحَقِّ. قرآن کریم، ۵۳/۳۳

از پرده «عراق» «بمشاق» تحفه بر
 ۴۸۴۰ آغاز کن «حسینی» زیرا که «مایه» گفت
 در خواب کرده ز «رهاوی» مرا کنون
 این علم موسیقی بر من چون شهادتست
 ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن
 ای باد خوش که از چمن عشق می رسی
 ۴۸۴۵ در نور یار صورت خوبان همی نمود

چون «راست» و «بوسلیک» خوش الحانم آرزوست
 که: «ان زیر خرد» و «زیر بزرگانم» آرزوست
 بیدار کن به «زنکله» ام کانم آرزوست
 چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
 ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست
 بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست
 دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست*

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تحیر است
 صبح وجود را بجز این آفتاب نیست
 اما بدان سبب که بهر شام و هر صبح
 اشکال نو^۲ بنو چو مناقض نمایدت
 ۴۸۵۰ در تو چو جنگ باشد گویی دولشکر است
 اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب
 گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان
 این دست خود همی بُرد از عشق روی او
 آن^۴ پرده از نمد نبود از حسد بود
 ۴۸۵۵ دیویست نفس تو که حسد جزو وصف اوست
 آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی
 ای برق اژدها کش از آسمان فضل
 بی حرف شو چو دل اگرت صدر آرزوست

خورشید را ز غیرت رویش تغییر است
 بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست
 اشکال نو نماید گویی که دیگر است
 اندر مناقضات خلافی مستریست^۳
 در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر است
 نمرود قهر بود برو آب آذریست
 پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادریست
 وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکریست
 زان پرد؛ دوست را منگر زشت منظر است
 تا کلّ او چگونه قیچی و مقدر است
 نک اژدها شود که بطبع آدمی خوریست
 بر تاب و بر کشش که ازو روح مضطرب است
 کز گفت این زبانت چو خواهند بر داریست*

۱- چت : دوست * تنها (فد ، چت) دارد ۲- چت : مختلف ۳- چت : مستریست
 ۴- چت : این * چت : زمقدر است * تنها (فد ، چت) دارد

رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
 در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست
 حاشا، بهار همچو خزان زشت خوی نیست
 گفتم که: «این بددمه وهای هوی نیست»
 شرمت کجا شدست؟ ترا هیچ روی نیست؟!
 عاشق چو گنجها و ترا يك تسوی نیست
 گرچه مرا زعشق سرگفت و گوی نیست
 هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
 خرمی طلب مسیح ازین سوی جوی نیست
 دل چون شکمه^۱ پرحدت و توی توی نیست
 از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
 تا ترک غم تازد کامروز طوی نیست
 دانند کین رهی ز گدایان کوی نیست
 زان باده که درخور خم و سبوی نیست
 زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست
 باری «مرا ز مستی آن آرزوی نیست»*

ای مرده که در تو زجان هیچ بوی نیست
 ۴۸۶۰ مانده خزانی، هر روز سرد تر
 هر گز خزان بهار شود؟! این مجو محال
 روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم
 گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت
 عاشق چو اژدها و تویک کرم نیستی
 ۴۸۶۵ از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق
 اول بدان که عشق نه اول نه آخرست
 گر طالب خری تو درین آخر جهان
 یکتا شدست عیسی از آن خر بنور دل
 با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار
 ۴۸۷۰ هندوی ساقی دل خویشم که^۲ بزم ساخت
 در شهر، مست آیم تا جمله اهل شهر
 آن عشق می فروش قیامت همی کند
 زان می زبان بیابد آنکس که الکنست
 بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری؟!*

سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست
 وانك بشد^۳ غرق عشق قامت و بالای ماست
 هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست
 عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
 توی بتو دود شب زاتش سودای ماست
 تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست

۴۸۷۱ عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست
 از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت
 هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست
 هر چه تصور کنی خواهی که همتاش نیست
 از سبب هجر اوست، شب که سیه پوش گشت
 ۴۸۸ نیست ز من باورت این سخن از شب پیرس

۱- چت : شکنجه ۲- چت : چو ۳- تنها (قد ، چت) دارد ۴- عد : نشد

شب چه بود؟! روز نیز شهره ورسوای اوست
 آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده!
 زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود
 اول و پایان راه از اثر پای ماست
 ۴۸۸۵ گرنه کژی همچو چنگک واسطه نای چیست؟
 گرچه که ما هم کزیم در صفت جسم خویش
 رخت تبریز برد مفضل جان شمس دین

کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
 خه^۱ که نهانی^۲ چنین شهره و پیدای ماست
 وانچ زلوحش نمود آن همه اسمای ماست
 ناطقه^۳ و نفس کلّ ناله سر نای ماست
 درهوس آن سری اوست که هم پای ماست
 بر سر منشور عشق جسم چو طفرای ماست
 باز بیاریم زودکان همه^۴ کالای ماست*

۴۶۱

شاه گشادست رو دیده شه^۵ بین کراست؟
 شاه درین دم بیزم پای طرب در نهاد
 ۴۸۹۰ پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد؟
 ساغر ها می شمرد وی بشده^۶ از شمار
 از اثر روی شه هر نفسی شاهی
 ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق
 هین که برافان عشق در چمنش می چرند
 ۴۸۹۵ سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل
 خسرو جان شمس دین مفضل تبریزیان

باده کلمگون شه برگل و نسرین کراست؟
 بر سر زانوی شه تکیه و بالین کراست؟
 در تتق ابر تن ماه بتعین کراست؟
 گر بنشد از شمار ساغر پیشین کراست؟
 سرکشد^۷ از لامکان گوید: «کابین کراست؟»
 سینّه صیّاد کو؟ دیده شاهین کراست؟
 تنگ در آمد وصال لایقشان زین کراست؟
 چهره ز لایق آن بر سیمین کراست؟
 دردو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست*؟

۴۶۲

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست
 سرو بلندم ترا راست نشانی دهم
 هست گواه قمر چستی و خوبی و فر
 ۴۹۰۰ ای گل و گلزارها کیست گواه شما؟
 عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او؟
 عشق اگر محرم است چیست نشان حرم؟

هیچ کس از آفتاب خط و گواهان^۸ نخواست
 راست تر از سرو قد نیست نشانی راست
 ششمه اختران خط و گواه سماست
 بوی که در مفرهاست، رنگ که در چشمهاست
 دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
 آنک بجز روی دوست در نظر او فناست^{۱۰}

۱- عد: شه ۲- من: نهان این چنین ۳- عد: نهان ۴- عد: شه ۵- عد: تو، نع: ندارد
 ۶- عد: قو، نع: ندارد ۷- عد: وه بین ۸- عد: شه ۹- عد: سرکنده ۱۰- عد: تو، نع: ندارد
 ۱- عد: شه ۲- عد: قو، نع: ندارد ۳- عد: تو، نع: ندارد ۴- عد: شه ۵- عد: وه بین ۶- عد: سرکنده ۷- عد: تو، نع: ندارد
 ۸- عد: شه ۹- عد: قو، نع: ندارد ۱۰- عد: سرکنده ۱۱- عد: تو، نع: ندارد

عالم دون روسپیست چیست نشانی آن؟
 چونک براهش کند آن ببرش در کشد
 ۴۹۰۵ چیست نشانی آنک هست جهانی دگر؟
 روز نو و شام نو باغ نو و دام نو
 نو ز کجا می رسد؟ کهنه کجا می رود؟
 عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک
 خامش و دیگر مگو، آنک سخن بایدش
 ۴۹۱۰ شاه شهی بخش جان مفضل تبریزیان

آنک حریفش پیش وان دگرش در قفاست
 بوسه او نه از وفاست، خلعت او نه از عفاست
 نو شدن حالها، رفتن این کهنهاست
 هر نفس اندیشه نو نو خوشی و نو غناست
 گر نه و رای نظر عالم بی متهاست
 می رود و می رسد نو نو این از کجاست؟
 اصل سخن گو بگو، اصل سخن شاه ماست
 آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست*

۴۶۳

ما بفلک می رویم عزم تماشا کراست؟ (۱)

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست

۱- عد : آن * - قو ، قح : ندارد

(۱) - افلاکی این غزل را در ضمن قصه ذیل آورده است :

«همچنان کرام اصحاب عظام روایت کردند که ملک شمس الدین هندی که ملک ملک شیراز بود رفته بخدمت اعذب الکلام، اللف الا نام شیخ سعدی رحمه الله اصدار کرده استدعا نمود که غزلی غریب که محتوی بر معانی عجیب باشد از آن هر که باشد بفرستی تا غذای جان خود سازم . شیخ سعدی غزلی نو از آن حضرت مولانا که در آن ایام بشیراز آورده بودند و خلق بکلی ر بوده آن شده بنوشت و ارسال کرد و آن غزل اینست : هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست .. الخ و در آخر رفته اعلام کرد که در اقلیم روم بادشاهی مبارک قدوم ظهور کرده است و این از نفعات سر اوست که ازین بهتر سخنی نی گفته اند و نی خواهند گفت و مرا هوس آنست که : زیارت آن سلطان بدیار روم روم را بر خاک پای او مالم تا معلوم ملک باشد . همانا که ملک شمس الدین آن غزل را مطالعه کرده از حد بیرون گریها کرد و تحسین ها داده مجمعی عظیم ساخته بدان غزل سماعها کردند و تحف بسیار بخدمت شیخ سعدی شکرانه فرستاد و آن بود که عاقبة الامر شیخ سعدی بقونیه رسیده بدستیوس آن حضرت مشرف گشته ملحوظ نظر عنایت مردان شد و گویند که ملک شمس الدین از جمله معتقدان شیخ سیف الدین باخرزی بود روح الله روحه . آن غزل را در کاغذی بنوشته با ارمغانی های غریب بخدمت شیخ فرستاد تا شیخ دسر آن غزل چه گوید . جمیع اکابر شهر بخارا در بندگی شیخ بودند چون شیخ آن غزل را بفرغت تمام و امان نظر مطالعه نمود نره بزد و بیخود شد . چندانی شورها کرده جامها درید و فریادها کرد که در حساب ناید . بعد ازان فرمود که زهی مرد نازنین ، زهی شهسوار دین ، زهی قطب آسمان و زمین ، الحق غریب سلطانی که در عالم ظهور کرده است حقا تم حقا که کافه مشایخ ماضی که صاحب مکاشفه بودند در حسرت این چنین مردی بودند و از حق عز وجل تمنای بردند که بدان دولت رسند میسرشان نشد و آن سعادت باختر زمانیان مساعت نمود چنانکه فرمود . شعر :

بختی که قرن پیشین در خواب جسته اند آخر زمانیان را کردست افتاد

الله جازق آهنین باید پوشیدن و عصای آهنین بکف بگرفتن و بطلب آن بزرگ رفتن و وصیت است بردنستان ما که هر کرا استطاعت راه باشد و طاقت بدنی و قوت سفر دست دهد بی هیچ تمللی باید که زیارت ما این پادشاه رود و آن نعمت و رحمت را دو یابد که حضرت بهاء ولد و آباء کرام و اجداد عظام ایشان از کبار مشایخ و عظیم الشان بودند و صدیق اکبر جد نهم ایشانست رضوان الله علیهم اجمعین و من قوی ضعیف و پیر شده ام و تحمل مشقت سفر ندارم و الا مشیاً علی الهام لا علی الاقدام زیارت آن حضرت اقدام می کردم مگر شیخ مظهر الدین فرزند مهین شیخ در مجلس حاضر بوده شیخ بجانب او ملتفت گشته فرمود که مظهر الدین! امیدوارم که چشمهای تو بیدار مبارک آن مظهر مظهر مشور گردد و سلام و خدمات مسارا بحضرتش برسانی ان شاه الله وحده العزیز . بعد از وفات پدر ، شیخ مظهر الدین عزیمت ملک روم کرده بسعادت زیارت آن حضرت مستعد گشته سلام و اشتیاق پدر را بحضرت مولانا رسانیده دلناریها فرمود و چندسال در قونیه اقامت نموده باز [از اینجا عزیمت نمود و گویند از فرزندان او یکی در قونیه آسوده است و چون این غزل و خبر ظهور مولانا در عالم منتشر شد اکابر بخارا و دشت از علماء و شیوخ لایبقطع بروم آمده زیارت آن حضرت درمی یافتند و از آن بعد معانی درمی یافتند .»

باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
 زین دو چرا نگذریم؟! منزل ما کبریاست
 بر چه فرود آمدیت؟ بار کنید این چه جاست؟
 قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
 ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
 شمعۀ این خیال زان رخ چون «والضحاك»^(۱)
 کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست؟
 کی کند اینجا مقام؟! مرغ کزان بحر خاست
 ورنه ز دریای دل موج پیایی چراست؟
 باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست^۲

۴۶۴

نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
 صبح سعادت دیدم صبح چه؟!^۴ نور خداست
 این خرد پیر کیست؟! این همه رو پوشهاست
 چشمۀ این نوشها، در سر و چشم شماست
 این سر خاك از زمین وان سر پاك از سماست
 تا تو بدانی که سر زان سر دیگر پیاست
 دانك پس این جهان عالم بی متهاست
 کوزه ادراکها تنگ ازین تنگناست
 نور تو هم متصل با همه و هم جداست*

ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
 خود ز فلک برتریم وز ملک افزون تریم
 گوهر پاك از کجا! عالم خاك از کجا!
 ۴۹۱۵ بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
 از مه او مه شکافت دیدن او بر تافت
 بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست
 در دل ما در نگر هر دم شق قمر
 خلق چو مرغیایان^۱ زاده ز دریای جان
 ۴۹۲۰ بلك بدریا دریم جمله درو حاضریم
 آمد موج الست کشتی قالب بیست

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست
 درج عطا شد پدید غرۀ^۳ دریا رسید
 صورت و تصویر کیست؟! این شه و این میر کیست ■
 ۴۹۲۵ چاره روپوشها هست چنین جوشها
 در سر خود پیچ لیک هست شمارا دو سر
 ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك
 آن سر اصلی نهان وان^۵ سر فرعی عیان
 مشك بیسد ای سقا می نبرد^۶ خنب ما^۸
 ۴۹۳۰ از سوی تبریز تافت^۹ شمس حق و گفتمش

۱- چت : مرغ آبیان ۲- چت : بقا ۳- مق : فرشی ۴- عد : جو
 ۵- عد : آن می منصور چیست ؟ این مه این میر کیست ؟ ۶- عد : وین ۷- افلاکی : می بیر از
 ۸- فند : غم ۹- عد : تاخت ۱۰- قو : قح : ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۱/۹۳

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست
 طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست
 پر بملک بر زخم چون پر وبالم ازوست
 جان ودلم ساکنست زانک^۳ دل وجانم اوست
 ۴۹۳۵ بر مثل گلستان رنگرزم خم^۴ اوست
 خانه جسمم چرا سجده گیه خلق شد؟
 دست بدست جز او می نسپارد دلم
 بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او
 ای که تو مفلس شدی سنگ بدل برزدی
 ۴۹۴۰ شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه؟
 گفت: «خمش چند چند لاف تو و گفت تو»^۵

لاف زخم لاف لاف چونک^۱ خریدارم اوست
 بلبل بویا^۲ شدم چون گل و گلزارم اوست
 سر بفلک بر زخم چون سر و دستارم اوست
 قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
 بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
 زانک بروز و شب بر درودیوارم اوست
 زانک طیب غم این دل بیمارم اوست
 گر پدر من بود دشمن واغیارم اوست
 صبه^۶ زمن خواه زانک^۷ مخزن وانبارم اوست
 منکر او چون شوم؟! چون همه اقرارم اوست
 من چه کنم ای عزیز؟ گفتن^۸ بسیارم اوست*

باز درآمد بزم مجالسیان دوست دوست
 گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود
 نقش وفا وی کند پشت بما کی کند؟
 ۴۹۴۵ پوست رها کن چو مار سر تو برآور زیار
 هر کی بجّد تمام در هوس ماست، ماست
 از هوس عشق او باغ پر از بلبلست
 مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود

گرچه غلط می دهد^{۱۰} نیست غلط اوست
 تعبیهای عجب یار مرا خوست خوست
 پشت ندارد چو شمع او همگی روست روست
 مفز نداری مگر؟! تا کی ازین پوست پوست؟!
 هر کی چوسیل روان در طلب، جوست جوست
 وز گل رخسار او مفز پر از پوست پوست
 کز غم عشق^{۱۱} این تنم بر مثل پوست پوست*

۱- عد : زانک ۲- ط : بویا . عد : گویا ۳- عد : چون که ۴- فد : خنب
 ۵- چت : دروخ ۶- چت : وام ۷- عد : ازانک ۸- چت : من ۹- چت : اندک و
 ۱۰- قو ، قح : ندارد ۱۱- چت : غم او * -- قو ، قح ، عد : ندارد

۴۶۷

- آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست ؟
 ۴۹۵۰ حلقه آن جعد او سلسله پای کیست ؟
 در دل ماصورتیست ای عجب آن نقش کیست
 دیدم آن شاه را آن شه آگاه را
 چون سخن من شنید ، گفت بیخاضان خویش
 عقل روان سو بسو ، روح دوان کو بکو
 ۴۹۵۵ دل چه نهی بز جهان؟! باش درو . میهمان
 در دل من دارو گیر ، هست دو صد شاه و میر
 عرصه دل بی کران ، گم شده دروی جهان
 غم چه کند با کسی؟! داند غم از کجاست
 ای زده لاف کرم گفته که من محسنم
 ۴۹۶۰ آن دم کین دوستان با تو دگرگون شوند
 نقد سخن را بمان سکه سلطان بچو
- سخت روان می رود ، سرو خرامان کیست ؟
 زلف چلیبا وشش آفت ایمان کیست ؟
 وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست ؟
 گفتم این شاه کیست؟ خسرو و سلطان کیست ؟
 ک: «ین همه دوداز کجاست^۳ ، حال پریشان کیست؟»
 دل همه در جست وجو یارب جو یان کیست ؟
 بنده آن شو که او داند مهمان کیست ؟
 این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست ؟
 ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست ؟
 شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست ؟
 مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست ؟
 پس توبدانی که این جمله طلسم آن کیست ؟
 کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست ؟*

۴۶۸

- با وی از ایمان و کفر با خبری کافر است
 اه که چه بی بهره اند با خبران! زانک هست^۴
 آه از ان موسی کانک بدیدش دمی
 ۴۹۶۵ بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور
 چشم خلاق ازو بسته شد از چشم بند
- آنک ازو آگهست از همه عالم بریست
 چهره او آفتاب ، طره او عنبریست
 گشته رمیده زخلق بر مثل سامریست^(۱)
 بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
 زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست

۱- چت : عجبا نقش ۲- چت : این ۳- چت : کجا حال * - تج ، قو ، مق : ندارد
 ۴- زان کسی که

(۱) - مستفاد است از مضمون آیه شریفه: قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ . قرآن کریم ، ۹۸/۲۰

اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او
پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح
۴۹۷۰ مفسر جان شمس دین عقل بتبریز یافت

زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
کاتش از لطف او روضه نیافرست
روح ازان لاله زار آه کیچون پرورست!
آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست*

۴۶۹

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست
ای غم اگر ز شوی ور همه شکر شوی
دردل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست
۴۹۷۵ ای که تو بی غم نه می کن دفع غمش
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او

پر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست
غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
بندم لب گویمت: «خواجه شکر خوار نیست»
ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
شادشو از بوی یارکت نظر یار نیست
بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست*

۴۷۰

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
گر چه تو خونخواره ره زن و عیاره
کان شکرهاست او مستی سرهاست او
۴۹۸۰ هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست
گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست
باسر میدان چه کار آنکه بود خر سوار
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو
۴۹۸۵ ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو
دیده غین تو تنگ میمت ازان تنگ تر
ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن

در شکرینه یتیم سرکه انکار نیست
قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
ره نبرد با وی انک مرغ شکرخوار نیست
هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست
نار نماید، درو جز گل و گلزار نیست
رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست
کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست*

*- تنها (جت ، فلد) دارد

*- تنها (جت ، فلد) دارد

۴۷۱

پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست
 هست زچنگک غمش گوش مرا کشمکش
 ۴۹۹۰ دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب
 دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد
 طره خورشید ای نگار خوش بکف من سپار
 عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست
 غمزه دزدیده را شجئه غم در پیست
 ۴۹۹۵ عاشق عیسی نه بی خور^۱ خرکی زی
 مریم جان را مخاض^(۱) برد بنخل وریاض
 نزل دل بار کش هست ملاقات خوش
 لطف کن ای کان قند راه دهانم بیند

عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
 هر دمم از چنگک اوتن تنن واجبست
 مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
 عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
 هر که درین چه فتاد داد رسن واجبست
 حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
 روشنی دیده را خوب ختن واجبست
 کالبد مرده را گور و کفن واجبست
 منقطع درد را نزل وطن واجبست
 ناقه پر فاقه را شرب^۲ و عطن واجبست
 اشتر سرمست را بند دهن واجبست*

۴۷۲

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست
 ۵۰۰۰ آنک برقص آورد پرده دل بر درد
 جنبش خلقان زعشق جنبش عشق از ازل
 دل چو شد از عشق گرم رفت زدل ترس و شرم
 ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت
 باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام
 ۵۰۰۵ ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام
 سجده کنم پیش یار گوید دل: « هوش دار

آنک برقص آورد کاهل مارا کجاست؟
 این همه بویش کند دیدن او خود جداست
 رقص هوا از فلك رقص درخت از هواست
 شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست
 دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
 پر کن و پیش آرجام بنگر نوبت کراست
 جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست
 دادن جان در سجود جان همه سجدهاست*»

۱- فد : جو و خر ۲- چت ، نخ : سرب * - تنها (فد ، چت) دارد - تنها (فد) دارد

(۱) - استفاد است از آیه شریفه: فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ . قرآن کریم ، ۱۹/۲۳

۴۷۲

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست
 نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید
 ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران
 ۵۰۱۰ طبل وفا کوفتند راه سما روفتند
 روم بر آورد دست زنگی شب را شکست
 ای خنک آنرا که او رست ازین رنگ و بو
 ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

ما بچمن می‌رویم عزم تماشا کراست
 صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
 مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
 عیش شما نقد شد نسیه فردا کیجاست؟!
 عالم بالا ویست پر لمعان و صفاست
 زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگهاست
 گر چه درین آب و گل دستگه کیمیاست*

۴۷۴

ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات
 ۵۰۱۵ خیال تو چو درآید بسینه عاشق
 دود بیش خیالت خیالهای دگر
 بگرد سنبلی تو جانها چو مور و ملخ
 بمرده نگری صد هزار زنده شود
 زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج
 ۵۰۲۰ کدام صبح که عشقت پیاله آرد
 فرو دود زلفک مه بیوی این باده
 طرب که از تو نباشد بیات می‌گردد
 پیش دیده من باش تا ترا بینم
 ندانم از سر مستیست شمس تبریزی!

بیا که از تو شود «سیئاتهم حسنات»^(۱)
 درون خانه تن پر شود چراغ حیات
 چنانک خاطر زندانیان بیانگ نجات
 که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات
 خنک کسی که از آن يك نظر بیافت برات
 بخانه خانه دوند^۱ از گریز خانه مات
 ز خواب بر جهدا این بیخت^۲ خفته^۳ گوید: «هات»
 بگویدم که: «مرا نیز» گویمش: «هیهاست»
 بیار جام که جان^۴ آدمم ز عشق بیات
 که سیر می‌نشود دیده من از آیات
 که بر لب زده ام بوسها و یا بر پات^۴؟

۴۷۵

۵۰۲۵ بیا که عاشق ماهست و زاختران پیداست
 بدانک مست تجلی بماه راه نماست

* تنها (ند) دارد ۱- فلذ : ووند ۲- فلذ : خفته بخت و گوید ۳- عد : خلیه
 ۴- فلذ : بجان ۵- تو : ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۷۰/۲۵

هر آنک گوید: «کو؟ کو؟» بدانک نایبناست
 مرا دو چشم بیندی بگویمت که کجاست
 که از دهان و لب من پری رخی گویاست
 نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
 چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
 دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست؟
 که روز و شب متقلب درین نشیب و علاست
 بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست؟
 کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
 که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
 ز ما خرد. مطلب تا پری ما با ماست
 خرد زحلقه مغزم، که سخت حلقه ریاست*

۴۷۶

که بنده قد و ابروی تست هر کز و راست
 که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
 ترا ندید بگلشن دمی نشست و نخاست^۳
 که جو بیار سعادت که اصل جاست کجاست؟
 ز جمله نعره بر آمد که مست دلبر ماست
 «بده ز شرق نشانها که این دمت چو صباست»
 زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست
 بگو ۴ مرا تو که: «خورشید را چه رو ۵ و قفاست؟»

۱- تو : ندارد
 ۴- چت : مرا بگو

میان روز شتر بر سر مناره رود
 بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود
 بیا پیش من آ تا بگوش تو گویم
 کسی که عاشق روی پری من باشد
 ۵۰۳۰ عجب مدار از آنکس که ماه مارا دید
 سر بریده نگر در میان خون غلطان
 چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن
 برین بساط ، خرد را اگر خرد بودی
 کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد
 ۵۰۳۵ درین چمن نظری کن بزعفران رویان
 خموش باش^۲ مگو راز اگر خرد داری
 که برد مفرخ تبریز شمس تبریزی

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست
 فتد پیای تو دولت نهد پیش تو سر
 ۵۰۴۰ پریز جان من از عشق سوی گلشن رفت
 برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان
 چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند
 پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت:
 جفات نیز شکر وار چاشنی دارد
 ۵۰۴۵ قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

۱- فتد ، چت : دل دید
 ۲- فتد ، چت : باش و مگو
 ۳- قح ، عد : بخاست (بدون تنقیط حرف اول) . ظ : بخاست
 ۵- فتد : روی و
 ۱- تو : ندارد

۴۷۷

ز آفتاب سعادت مرا شراباست
 صلابی چهره خورشید ما که فردوست
 با آسمان و زمین لطف «ایتیا»^(۱) فرمود
 ز هست و نیست برونست تختگاه ملک
 ۵۰۵۰ هزار در^۱ ز صفا اندرون دل بازست
 حیاتیهای حیات آفرین بود آنجا
 ز نردبان درون هر نفس بمعراجند
 در آن هوا که خداوند شمس تبریز است
 که ذرهای تنم حلقه خراباست
 صلابی سایه زلفین او که جناتست
 که آسمان و زمین مست آن مراعاتست
 هزار ساله از آن سوی نفی واثباتست
 شتاب کن که ز تأخیرها بس آفاتست
 از آنک شاه حقایق نه شاه شهامتست
 پیالهای^۲ پر از خون نگر که آیاتست
 نه لاف چرخه چرخست و نی سماواتست*

۴۷۸

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست
 ۵۰۵۵ چو ساغر من دل پر خون من و تن لاغر
 بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق
 هزار صورت زاید چو آدم و حوا
 صلاح ذره صحرا و قطره دریا
 بهر دمی دل مارا گشاید و بندد^(۲)
 ۵۰۶۰ خر از گشادن و بستن بدست خرننده
 چو بیندش سر و گوش خراجه جنابند
 ز دست او علف و آبهای خوش خوردست
 هزار بار بیستت بدرد و ناله زدی
 چو کافران نهی سر مگر بوقت بلا
 ۵۰۶۵ هزار صورت جان در هوا همی پرد

۱- عد : دل ۲- چت : بناله . ظ : بناله * تو : ندارد ۳- خب : چنین

(۱) - جمع ب، ۲۱۷۴ (۲) - مناسب است بامضمون : وَاللَّهُ يَقِيضُ وَيَبْسُطُ . قرآن کریم، ۲۴۵/۲

وليك مرغ قفص از هوا كجا داند؟
 سر از شكاف قفص هر نفس كند بيرون
 شكاف پنج حس تو شكاف آن قفص است
 تن تو هيزم خشكست و آن نظر آتش
 ۵۰۷۰ نه هيزمست كه آتش شدست در سوزش
 براي گوش كساني كه بعد ما آيند
 كه گوششان بگرفتست عشق و می آرد
 بخفت^۴ چشم محمد^۵ ضيف گشت رباب
 خلاق اختر و خورشيد شمس تبریزی

گمان برد ز نزدی كه خود مرا پر نیست
 سرش بگنجد و تن نی از آنك گل، سر نیست
 هزار منظر^۱ بینی و ره بمنظر نیست
 چونيك درنگری جمله جز كه^۲ آذر نیست
 بدانك هيزم نورست اگر چه انور نیست
 بگویم و بنهم عمر ما^۳ مؤخر نیست
 ز راههای نهانی كه عقل رهبر نیست
 مضرب، گنج ز رست این سخن اگر زر نیست
 کدام اختر كز شمس او منور نیست*

۴۷۹

۵۰۷۵ ستیزه كن كه ز خوبان ستیزه شیرینست
 از آن لب شكرینت بهانههای دروغ
 وفا طمع نكنم زانك جور خوبان را
 اگر ترش كنی و رو زما بگردانی
 ز دست^۳ غیر تو اندر دهان من حلوا
 ۵۰۸۰ هزار وعده ده آنكه خلاف كن همه را
 زر او دهد كه رخس ازفراق همچو ز رست
 جواب همچو شكر او دهد كه محتاجست
 جمال و حسن تو گنجست و خوی بد چون مار
 قماش هستی مارا بناز^۹ خویش بسوز
 ۵۰۸۵ برون در همه را چون سگان كو نشان

بهانه كن كه بتان را بهانه آیینست
 بجای فاتحه و كافها و یاسینست
 طبیعتست و سرشتست و عادت و دینست
 بقاصدست و بمكرست و آن دروغینست
 بجان پاك عزیزان كه گرز روینست^۷
 كه آن سراب كه ارزد صدآب خوش اینست
 چرا دهد زر و سیم آن پری كه سیمینست^۸
 جواب تلخ ترا صد هزار تمكینست
 بقای گنج تو بادا كه آن بروینست
 كه آن زكات لطیفست نصیب مسكینست
 كه در شرف سر كوی تو «طور^(۱) سینین» ست

۲- فد، چت، منظره ۲- فد: جز كه جمله ۳- عد: من ۴- چت: نهفت
 ۵- فد، عد: مفنی ۶- نو: نداورد ۶- عد: و غیر دست ۷- غب: گرز و ذوبینست. فد: كرز و ذوبینست.
 ۸- چت: نه انك بابر سینین و زلف بر چینست ۹- فد، مق: بناز خویش. عد: بناز عشق

(۱) - قرآن کریم، ۲/۹۵

خوردند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند
 امام فاتحه خواند ملك كند آمین
 هرات فریب كز اندیشه تو می زاید
 چنانك مدرسه فقه را برون شوهاست
 ۵۰۹۰ خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

جفای عشق کشیدن فن سلاطینست
 مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
 هزار گوهر ولملش بها و کاینست
 بدانك مدرسه عشق را قوانینست (۱)
 که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست*

۴۸۰

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست
 مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست
 وفا مباد امیدم اگر بغیر توست
 کدام حسن و جمالی که آن نه عکس توست؟!
 ۵۰۹۵ رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
 قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت
 دلا بیاز تو جان را ، برو چه می لرزی؟
 ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

ولی او نشوم کو زاولیای تو نیست
 مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست
 خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
 کدام شاه وامیری که او گدای تو نیست؟!
 بین که کام دل من بجز رضای تو نیست
 ولی چه چاره؟! که مقدر جز قضای تو نیست
 برو ملرز، فدا کن چه شد؟! خدای تو نیست؟!
 بجان تو که ترا دشمنی و رای تو نیست*

۴۸۱

چه گوهری تو؟ که کس را بکف بهای تو نیست
 ۵۱۰۰ سزای آنك زید بی رخ تو زین بترست
 نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان
 مبارکست هوای تو بر همه مرغان
 میان موج حوادث هر آنك استادست
 بقا ندارد عالم و گسر ۲ بقا دارد

جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟
 سزای بنده مده ، گر چه او سزای تو نیست
 که خاک بر سر جانی، که خاک پای تو نیست
 چه نامبارك مرغی! که در هوای تو نیست
 باشنا نرهد چونك آشنای تو نیست
 فناش گیر ، چو او محرم بقای تو نیست

۱- فد : بهای کابینست * - تو : ندارد * - تو : ندارد ۲- فد : عالم اگر

(۱) - افلاکی این بیت را در مناقب العارفين نقل کرده است .

۵۱۰۰ چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست!
 ز زخم تو نگریم، که سخت‌خام بود
 دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
 کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا
 نظیر آنک نظامی بنظم می‌گوید:

چه خوش لقب بود آنکس که بی‌لقای تو نیست!
 دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
 ز لا مکانش برانی که رو، که جای تو نیست
 کدام ذره که سرگشته‌شای تونیست؟
 «جفا مکن که مرا طاقت جفای تونیست»*

۴۸۲

۵۱۱۰ برات عاشقی نو کن رسید روز برات
 برات و قدر خیالت دوعید، چیست^۱ وصال؟!
 بی‌سایه‌های حقایق برات دوست رسید
 چو طوطیان خبر قند دوست آوردند
 دو شادبست عروسان باغ را امروز
 ۵۱۱۰ بیا که نور سماوات خاك را آراست
 جهان پر از خضر^۲ سبز پوش دانی چیست؟
 ز لا مکان برسدست حور سوی ملك
 طیور نعره «ارنی^(۱)» همی زنند چرا
 بی‌باغ آی و قیامت بین وحشر عیان
 ۵۱۲۰ اذان فاخته دیدیم وقامت اشجار

زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
 چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
 ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات^۳
 ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
 وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
 شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
 که جوش کرد ز خاك و درخت آب حیات
 ز بی جهت برسدست خلد سوی جهات^۴
 که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
 که رعد، نغزه^۵ صور آمد و نشور موات
 خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات*

۴۸۳

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست
 بچنگ و تترن این تن نهاده گوشه
 هوای نفس تو همچون هوای گرد انگیز

بدانک خصم دلست و مراقب تنهاست
 تن تو توده خاکست و دمدمه‌ش چو^۶ هواست
 عدو^۷ دیده ویناییست و خصم ضیاست^۸

۱- قد: سرد و خام ۲- تو: ندارد ۳- دوهید چیست ۴- قح: غمخیز
 ۵- فد: این بیت را ندارد ۶- عد: تو: ندارد ۷- مق: این بیت را ندارد ۸- خب: قح: صبا
 ۹- چت: ز ۱۰- مق: عدوی

(۱) - قرآن کریم، ۱۴۳/۷

توی مگر مگس این مطاعم عسلین^۱
 ۵۱۲۵ در آن زمان که درین دوغ می فتی چومگس
 بعهد و توبه چیرا چون فتیله می پیچی؟
 بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب
 چو گوشت پاره ضریرست^۲ مانده برجایی
 بجای دارو او خاك می زند در چشم
 ۵۱۳۰ چو لا تُعَافِ «مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارًا»^(۱)
 همیشه کشتی احمق غریق طوفانست
 اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو
 قفا همی خور واندر مکش کلا گردن
 گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران
 ۵۱۳۵ بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین
 بیا بخور خر مرده سگ شکار نه
 سگ محله و بازار صید کی گیرد؟!
 رها کن این همه را ، نام یار ودلبر گو
 که کیمیاست پناه^۳ وی و تعلق او
 ۵۱۴۰ نهان کند دو جهان را دزون یک ذره
 بدانک زیر کی عقل جمله دهلیزیست
 جنون عشق به از صد هزار گردون عقل
 هر آنک سر بودش بینم سر همش^۴ باشد

که زامقلو، ترا درد وزانقلوه عناست^۲
 عجب! که توبه و عقل و رویت^۳ تو کجاست؟!
 که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
 که بی زیبرهن نصرت تو جس عماست
 چو مرده ایست ضریر و عقیله احیاست
 بدان گمان که مگر سرمه است خاك و دراست
 دعای نوح نیست و او مجاب دعاست
 که زشت صنعت و مبنفوض گوهر و رسواست
 بحکم عدل خیشات^(۲) مر خیشین راست
 چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
 که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
 شکمه و دهن سگ بلی ، سزا بسزاست
 ز پوزوز^۵ شکم و طاعت تو خود پیداست
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
 که زشتها که بدو در رسد همه زیباست
 مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
 که از تصرف او عقل گول و ناینیاست
 اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
 که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سروباست
 حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست

۱- مق : عسلین ۲- چت ، قح : دوا ۳- چت ، فلد ، وؤیت ۴- فلد : ضریرست
 ۵- قح : زپوز واد شکم ۶- قح ، مق : نهایی . مق ، نخ : پناه . خب : پنهان ۷- قح : همه ش

(۱) - با تصرف ناظر است بآیه شریفه : رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَارًا ، قرآن کریم ، ۲۶/۲۱

(۲) - ناظر است به : الْأَخْيَاطُ لِلْأَخْيَاطِ . قرآن کریم ، ۲۶/۲۴

رود درونهُ «سَمُّ الْخِيَاطِ»^(۱) رشته عشق
 ۵۱۴۵ قلاوزی کندش سوزن و روان کندش
 حدیث سوزن ورشته بهل که باریکست
 حدیث وَقَصُّهُ آن بحر خوش دلیها گو
 چو کاسه بر سر بحری و بیخبر از بحر

که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتاست
 که تا وصال بیخشد پیارها که جداست
 حدیث موسی جان کن که با ید بیضاست
 که قطره قطره او مایه دو صد دریاست
 بین ز موج ترا هر نهس چه گردشهاست*

۴۸۴

هر انچه دور کند مر ترا ز دوست بدست
 ۵۱۵۰ چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
 درون بیضه چو آن مرغ پر وبال گرفت
 بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس
 فراق دوست اگر اندکست اندک نیست
 درین فراق چو عمری بجست وجو بگذشت
 ۵۱۵۵ غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین^۲

بهر چه روی نهی بی وی از نکوست بدست
 چو پخته گشت ازین پس بدانک پوست بدست
 بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
 چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست
 درون چشم اگر نیم تای پوست بدست
 بوقت مرگ اگر نیز جست وجوست بدست
 از آنک خلعت نورا غزل رفوست بدست*

۴۸۵

سه روز شد که نگارین من دگر گونست
 بچشمه که درو آب زندگانی بود
 بروضه که درو صد هزار گل می رست
 فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم
 ۵۱۶۰ پری من بفسونها زبون شیشه نشد
 میان ابروی او خشمهای دیرینه ست

شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست؟
 سبو بیردم و دیدم که چشمه پر خونست
 بجای میوه و گل خار و سنگ و هامونست^۳
 از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
 که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
 گره در^۳ ابروی لیلی هلاک مجنونست

۲- فد : کیر . مق : باش * - تو ، عد : ندارد

۱- فد ، چت : دین بحر * - تو ، عد : ندارد
 ۳- ظ : سنگ هامونست ۴- فد : بر

(۱) - ناظر است به: حَتَّى يَلْبِغَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ . قرآن کریم، ۴۰/۷

بین بین که مرا بی تو چشم جیجوست
 اگر چه جرم من از جمله خلق افزوست
 از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
 که گردخویش مجو کین سبب نه زاکنوست
 که کار او نه. بمیزان عقل موزونست
 بهشت در بگشاید که «غیر ممنون»^(۲) است
 زعین سنگ بینی که گنج قارونست
 نهان میانه کاف وسفینه نونست*

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
 بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن
 بگرد خویش! براید دلم که جرم چیست؟
 ۵۱۶۵ ندا همی رسدم از تقیب حکم ازل
 خدای بخشد و گیرد بیارد و بسرد
 بیا بیا که هم اکنون بلطف «کن فیکون»^(۱)
 زعین خار بینی شکوفهای عجب
 که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

۴۸۶

بطلقه ۳ حلقه آن طره پریشات
 که تمیبه ست در آن لعل شکر افشات
 که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانت
 که دام بلبل عقاست^۴ در گلستانت
 کزان^۶ گشاد دهان را انار خندان
 که دم بدم ز طرب سجده می برد جانت
 ولی بس است خود آن روی خوب برهانت
 خدای عز وجل کی دهد بدیشانت؟!
 برای دیدنت از جا^۷ بدی بیستانت
 کجا دهد شه سر دان بدست سدرات
 که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
 براید از دل پاک و نماید احسانت

۵۱۷۰ بحق چشم خمار لطیف تابانت
 بدان حالوت بی مر و تنگهای شکر
 بکهربایی کندر دو لعل تو در جست
 بحق غنچه و گلهای لعل روحانی
 بآب حسن و بتاب^۵ جمال جان پرور
 ۵۱۷۵ بدان جمال الهی که قبله دلهاست
 تو یوسنی و ترا معجزات بسیارست
 چه جای یوسف بس یوسفان اسپر توند
 زهر گیاه و زهر برگ رویدی نرگس
 چو سوخت زاتش عشق تو جان گرم روان
 ۵۱۸۰ شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو
 هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت

۱- مد : خوش ۲- چت : زآن * - فح ، قو : ندادد ۳- فد : بحق ۴- غب : عشقت
 ۵- چت : نبات ۶- فد : کزین ۷- چت : جان

(۱) - کن فیکون تعبیر است که چندین بار در قرآن کریم استعمال شده است از جمله : ۱۱۷/۲

(۱) - قرآن کریم ۸/۴۱

زابلهی و خسری می کشد بزندان
 نه پای بند کند جاه^۱ هیچ سلطانت
 ابوهریره گمان چون برد در^۲ انبانت؟!
 دلم ز پرده ستاید هزار چندان
 ولیک جان را گلشن کم بریحانت
 که تو غریب مهی و غریب ارکانت*

درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک
 نه هیچ عاقل بفریبت بحیلت عقل
 ترا که در دو جهان می ننگی از عظمت
 ۵۱۸۵ بهر غزل که ستایم ترا ز پرده شعر
 دلم کی باشد؟! و من^۳ کیستم؟ استایش چیست؟!
 یا تو مفرز آفاق! شمس تبریزی!

۴۸۷

بهر که قدر تو دانست می دهند برات
 برای کار گزاری ز قاضی الحاجات
 ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
 گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
 شنیده^۵ بانگ تَعَالُوا لِنَأْخُذُوا الصَّدَقَاتُ
 بطور موسی عمران و غلغل میقات
 دریده قوصرهاشان ز بار قند و نبات
 خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات*

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات
 هلال وار ز راه دراز می آیند
 ۵۱۹۰ بمفلسان که ز بازارشان^۴ نصیبی نیست
 بی گشادن درهای بسته می آیند
 بدست هر جان زنیل زفت می آید
 یا یا گداری کن بین زکات ملک
 دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار
 ۵۱۹۵ ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند^۶ برد؟!*

۴۸۸

دمی عظیم نهانست و در حجاب خداست
 چهاست؟ نعره بر آورده کان! چهاست؟ چهاست؟
 خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست*

درین سلام مرا با تو دار^۷ و گیر جداست
 ز جنگ سخت عجیبست آن ترنگ ترنگ
 شراب لعل بیاورد شاه کین رکنیست

۴۸۹

برون شیشه زحال درون شیشه گواست
 زبوی رنگ و ز چشم و قنادن از چپ و راست

اگر تو مست و صالی رخ تو ترش چراست؟
 ۵۲۰۰ پدید باشد مستی میان صد هشیار

۱- فد، چت، جای ۲- قح: بابانت ۳- فد، چت: باشد من ۴- قح، تو، عد: ندارد
 ۵- مق، غب: بی بازارشان ۶- چت: شنیده ۷- قح، تو، عد: ندارد
 ۸- چت: کبر و دار ۹- قح، تو، عد: ندارد

که جوش و نوش و قوامش زخم لطف خداست
 بکف و تف و بجوش و بفلغله پیداست
 خروش دیدی می‌دانک شعله سوداست^۱
 که جرعه اش را صد من شکر بنقد بهاست
 هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست
 مگو چنین که بران مکریم این دروغ خطاست
 درون دیده^۲ پر نور او خمار لقااست
 در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست
 نشان یطعم ویسقین^(۳) هم از پیمبر ماست*

علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند
 خم شراب میان هزار خم دگر
 چو جوش دیدی می‌دان که آتشت زجان
 بدانک سر که فروشی شراب کی دهدت
 ۵۲۰۵ بهای باده «مِنَ الْمُؤْمِنِينَ»^(۱) آنفهم
 هوای نفس رها کردی و عوض نرسید
 کسی که شب بخرابات «قاب قوسین» ست^(۲)
 طهارتست زغم باده شراب ظهور
 «آیت»^(۳) عِنْدَ رَبِّي نام آن خراباست

۴۹۰

همیشه سجده گهم آستان خرگه تست
 نوای آن سگ کو پاسبان درگه تست
 خردبگفت که سجده کنش که اوشه تست
 نهاده روی بر آن خاک خوش که اوره تست
 بنعل باز نوازی که آن گذرگه تست
 تو کهربای دلی دل بعاشقی که تست*

۵۲۱۰ مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست
 بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند
 ز پیش، آب و گل من^۲ بدید روح ترا
 سجود کرد^۳ و در آن سجده ماند تا بابد
 چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم
 ۵۲۱۵ آیا دو دیده تبریز شمس دین بحق

۴۹۱

چرا ز باد مکافات داد و پیدادست
 ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست
 که از برای فضیحت فسانه شان یادست

جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست
 بیاد و بود محمد نگر که چون باقیست؟
 زیاد بولهب و جنس او نمی بینی؟

۱- این بیت و سه بیت بعد تنها در فله هست ۲- نو، مق، چت، ندارد ۳- غب، مق، کرد دوآن

۴- غب، مق، کرد دوآن ۵- عد، قح، تو، ندارد

(۱) - جمع، ب، ۴۴۶ (۲) - جمع، ب، ۱۸۷

(۳) - اشاره است بحدیث ذیل: اِنِّي اَبْتُ يَطْعَمُنِي رَبِّي وَيَسْقِينِي (احادیث مشهوری، انتشارات دانشگاه طهران، ص ۳۶)

درین ثبات و بقا باد را کجا باشد؟!
 ۵۲۲۰ نبود^۱ باد دم عیسی و دعای عریر
 اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
 ز بیم باد، جهان همچو برگ می‌لرزد
 کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
 تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد
 ۵۲۲۵ اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند

چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد؟!
 ۵۲۲۰ نبود^۱ باد دم عیسی و دعای عریر
 اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست
 ز بیم باد، جهان همچو برگ می‌لرزد
 کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت
 تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد
 ۵۲۲۵ اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند

۴۹۲

ببام چند برایی؟! و خانه را چه شدت؟
 تنور آتش عشق و زبانه را چه شدت؟
 اگر تو نقره صافی میانه را چه شدت؟
 جمال یار و شراب مغانه را چه شدت؟
 بره کنش بیهانه بیهانه را چه شدت؟
 زمانه بی‌توخوش است و زمانه را چه شدت؟
 یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدت؟
 مگو: «فلان چه کس است؟ و فلان را چه شدت؟»
 بین زدولت عشقش نشانه را چه شدت؟*

ز دام چند پرسی؟ و دانه را چه شدت؟
 فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟
 بگرد آتش عشقش ز دور می‌گردد
 ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟
 ۵۲۳۰ اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید^۲
 شکایت از زمانه کند بگو تو برو^۳
 درخت وار چرا شاخ و سوسه؟
 در آن ختن که درو شخص هست و صورت نیست
 نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

۴۹۳

چو باز زنده شدی^۴ زین سپس بدانی زیست
 مدرّس ملکوتست و بر غیوب خفیت
 وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیت؟
 که شهر شهر قفصها بشب ز مرغ تهیست

۵۲۳۵ تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست
 هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد
 بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی؟
 رهی که جمله جانها بهر شبی بپرنند

۳- فد : ورا

۲- غب : پیچید

۱- چت ، فد : بیود و باد و دم

*- قح ، نو ، عد : ندارد

۴- مق : شوی

*- نو ، قح ، عد : ندارد

بچرخ می نرسد وز دوار ، او عجیبست
حقیقت و سر هر چیز را بیند چیست
مکوب طبل مقات که گفت طبل تهیست*

چو مرغ پای بیسته ست دور می نپرد
۵۲۴۰ علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد
خמוש باش که پرست عالم خمشی

۴۹۴

می آسمانی چشیدی که نوشت
میان گلستان کشیدی که نوشت
چهار ماهی! چه شاهی! چه عیدی! که نوشت
که قفل طرب را کلیدی که نوشت
که درس شرابی بزیدی که نوشت
گزیده کسی را گزیدی که نوشت*

شاه نهانی رسیدی که نوشت
نگار ختن را ، حیات چمن را
ایا جان! دلبر! ایا جمله شکر
۵۲۴۵ زمستان سلامت زرنندان پیامت
چه رعنا رقیبی! چه شیرین طیبی!
دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

۴۹۵

مرا با تو ای جان ، سر جنگ نیست
خدای جهانرا جهان تنگ نیست (۱)
جهان معانی بفرسنگ نیست
بین اصل هر دو بجز آسنگ نیست
اگر روم خوبست بی زنگ نیست
خمش کن که فخرست آن تنگ نیست*

اگر مرا ترا صلح آهنگ نیست
تو در جنگ آبی روم من بصلح
۵۲۵۰ جهانست جنگ و جهانست صلح
هم آب و هم آتش برادر بدند
که بی این دو عالم ندارد نظام
مرا عقل صد بار پیغام داد

۴۹۶

ای تو ذات ودگر مهان چو صفات
کو یکی وصف لایق چو تو ذات؟

طرب ای بحر اصل آب حیات
۵۲۵۵ اه چه گفتم! کجاست تا بکجا!

* - فتح ، قو ، عد ، ندارد ۱ - فد : جان ودلبر
۲ - چت : اصل این هر دو جز ۳ - چت : که فهرست آن تنگ نیست * - تنها فد ، چت : دارد
(۱) - این مصراع منسوبست باتسز و اول آن چنین است : بخوارزم آید بسقین روم . (روضه الصفا در ذکر

اتسز خوارزمشاه) و مضمون آن مستفاد است از : وَ أَرْضُ اللَّهِ أَسْوَءٌ . قرآن کریم ۱۰/۳۹

ریش خندی^۱ زند بهست وفوات
 گر نماید بدو شکر ت نبات
 لعل چون خون^۲ خویش گفت که: «هات»
 آتشی بر فروخت از شررات
 خویشان را زمی جز از طاعات
 که زمن در گذشت نور عطات^۳
 بدو صد سال خون چشم و عنات
 مرده زنده شود ، عجز فقات
 کی نگو سار گشتی هرگز لات
 تو رکوع وسجود در صلوات
 جسم آن شاه ماست جان صلات
 زنده گشتی تو ایمنی ز ممت
 بهر ملک ابد مثال و برات*
 *

هر که در عشق روت غوطی خورد
 شرق تا غرب شکرین گردد
 جان من جام عشق دلبر دید
 جان بنوشید و از سرش تا پای
 ۵۲۶۰ مست شد جان چنانکه نشناسد
 بانگ آمد زعرش ، مژده ترا
 مژده از بخششی که نتوان یافت
 که بهر قطره از پیاله او
 گرش از عشق دوست بو بودی^۴
 ۵۲۶۵ چون شدی مست او کجا دانی؟
 چونک بیخود شدی زیر تو عشق
 چون بمردی پیاپی شمس الدین
 داد مخدوم از خداوندیش

۴۹۷

در بدر ، کو بکو ، که باده کجاست؟
 باده صوفیان ز خم خداست
 «الصلاح هر کسی که عاشق ماست»
 در همه مذهبی حلال و رواست
 از خطا توبه صد هزار خطاست
 الصلا زن که روز روز صلاست
 مردم چشم عاشقانت جاست
 جای عاشق برون آب وهواست
 غرقه را آشنا در آن دریاست*
 *

صوفیان آمدند از چپ و راست
 ۵۲۷۰ در صوفی دلست و کویش جان^۵
 سر خم را گشاد ساقی و گفت:
 اینچنین باده و چنین مستی
 توبه بشکن که در چنین مجلس
 چون شکستی تو زاهدانرا نیز
 ۵۲۷۵ مردم تگر ز چشم خویش انداخت
 گری برفت آب روی کمتر غم
 آشنایان اگر زما گشتند

۱- چت : ریش خندك
 ۲- چت : خون چون لعل
 ۳- چت : عطات
 ۴- فد : بردی
 ۵- مق : چو
 ۶- چت : چشم
 ۷- فد : عشق
 * - تو ، قح ، عد : ندارد
 * - تو ، قح ، عد : ندارد

فعل نیکان محرض نیکست
 بهر تحریر بندگان یزدان
 ۵۲۸۰ نکرافرعون وشکر موسی کرد
 جنس فرعون هر کی در منی است
 از پی غم یقین همه شادست
 خاک باشی گزید احمد از آن
 خاک باشی بروید از تو نبات
 ۵۲۸۵ ما همه چون یکیم بی من وتو
 همچو مطرب که باعث سیکست
 از بد ونیک شاکر و شاکست
 بیهانه^۲ زحال ما خاکست
 جنس موسی هر آنک در پاکست
 واز^۳ پی شادی تو غمناکست
 شاه معراج و پیک افلاکست
 گنج دل یافت آنک او خاکست
 پس خمش باش، این سخن باکست؟*

عشق جز دولت و عنایت نیست
 عشق را بو حنیفه درس نکرد^۴
 لا یجوز و یجوز تا اجلست
 عاشقان غرقه اند در شکراب
 ۵۲۹۰ جان مضمور چون نگوید شکر؟!
 هر کرا پر غم وترش دیدی
 گر نه هر غنچه^۵ پرده^۶ باغیست
 مبتدی باشد اندرین ره عشق
 نیست شو نیست از خودی زیرا
 ۵۲۹۵ هیچ راعی مشو رعیت شو
 جز گشاد دل و هدایت نیست
 شافعی را درو روایت نیست^(۱)
 علم عشاق را نهایت نیست
 از شکر مصر را شکایت نیست
 باده را که حد و غایت نیست
 نیست عاشق وزان ولایت نیست
 غیرت و رشک^۶ را سرایت نیست
 آنک او واقف از بدایت نیست
 بتر از هسیت جنایت نیست
 راعی جز سد رعایت نیست

۱- مق : ذکر ۲- چت : بنهانه ۳- فد : از بی ۴- نو ، قح ، ده : ندارد
 ۵- مق : نکفت ۶- چت : ذره ۶- چت : پس مگو عشق را

(۱) - این بیت از سنایی است (دیوان سنایی ، چاپ طهران ، بسی و اهتمام مدرس رضوی ص ۶۰۵) و نسخه
 چت در حاشیه این بیت را اضافه دارد :
 حنبلی خود غیر زعشق نداشت
 مالکی را در او درایت نیست .

بس بدی بنده^۱ را «کفی^(۱) بالله»
 گوید: «این مشکل و کنایاتست»
 پانی کوری بکوزه بر زد
 کوزه و کاسه چیست؟ بر سر ره
 ۵۳۰۰ کوزه ها را ز راه بر گیرید
 گفت: «ای کور کوزه بر ره نیست
 ره رها کرده سوی کوزه
 خواجه! جز مستی تو در ره دین
 آیتی تو و طالب آیت
 ۵۳۰۵ بی رهی ورنه در ره کوشش
 چونک «مِثْقَالَ ذَرَّةٍ يَرَهُ^(۲)» است
 ذره خیر بی گشادی نیست^(۳)
 هر نباتی نشانی آبت
 بس کن، این آب را نشانیهاست

لیکش^۲ این دانش و کفایت نیست
 این صریحست، این کنایت نیست
 گفت: «فراش را وقایت نیست^۳
 راه را زین خزف نقایت نیست
 یا که فراش در سعایت نیست^۴»
 لیک بر ره ترا درایت نیست
 می روی آن بجز غوایت نیست
 آیتی زابتدا و غایت نیست
 به ز آیت طلب خود آیت نیست
 هیچ کوشنده بی جرایت نیست^۵
 ذره زله بی نکایت نیست
 چشم بگشا اگر عمایت نیست
 چیست کان را ازو جبات نیست^۶؟
 تشنه را حاجت وصایت نیست*



۵۳۱۰ قبله امروز جـز شهنشه نیست
 عذر گو وز بهانه آگه باش
 نگذارد نه کوتاه و نه دراز
 در چه طبع تو خیالاتست

هر که آید بدر بگو: «ره نیست»
 همه خفتند و یک کس آگه نیست
 اتشی^۷ کو دراز و کوتاه نیست
 یوسفی بی خیال در چه نیست

۳- از اینجا بیه دو (من) نیست
 ۵- در (چت) این بیت و بیت قبل مقدم ومؤخر است
 ۷- فد: زانشی

۱- چت: بنده را بس بدی
 ۲- چت: لیک
 ۴- در (چت) این بیت و بیت قبل مقدم ومؤخر است
 ۶- چت: وجایت
 ۷- قو، قح، حد: ندارد

(۱) - قرآن کریم، ۴/۴۵

(۲) - مقتبس است از: وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ . قرآن کریم، ۸/۹۹

(۳) - ناظر است به: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ . قرآن کریم، ۷/۹۹

چونکه گندم رسیده و مغز آکند
 ۵۳۱۵ پاره پاره کند یکایک را
 گهگهی می کشند گوش ترا
 شمس تبریز شاه ترکانست
 همره ماست و همره^۲ که نیست
 عشق آن یک که پاره ده نیست
 سوی آن عالمی که گه گه نیست
 رو بصحرا که شه بخراگه نیست^۳*

۵۰۱

امشب از چشم و مغز خواب گریخت
 خواب دلرا خراب دید و بیاب
 ۵۳۲۰ خواب مسکین بزیر پنجه عشق
 عشق همچون نهنگ لب بگشاد
 خواب چون دید خصم بی زنهار
 ماء ما شب برآمد و این خواب
 خواب چون دید دولت بیدار
 ۵۳۲۵ شکر لله همای باز آمد
 عشق از خواب یک سوالی کرد
 خواب می بست شش جهت را در
 شمس تبریز! از خیالت خواب
 دید دلرا چنین خراب گریخت
 بی نمک بود ازین کباب گریخت
 زخمها خورد و زاضطراب گریخت
 خواب چون ماهی اندر آب گریخت
 مول مولی بزد شتاب گریخت
 همچو سایه ز افتاب گریخت
 همچو گنجشک از عقاب گریخت
 چونک باز آمد این غراب گریخت
 چون فرو ماند از جواب گریخت
 چون خدا کرد فتح باب گریخت
 چون خطایست کز صواب گریخت*

۵۰۲

اندر آ عیش بی تو شادان^۴ نیست
 ۵۳۳۰ ای تو در جان چو جان ما، در تن
 دست بر هر کجا نهی جانست
 جان که صافی^۵ شدست در قالب
 جمع شد آفتاب و مه این دم
 کیست کو بنده تو از جان نیست؟
 سخت پنهان و لیک پنهان نیست
 دست بر جان نهادن آسان نیست
 جز که آینه دار جانان نیست
 وقت افسانه پریشان نیست

۱- چت : رسیده مغز ۲- قد : ماست همره
 ۳- چت : این بیت را ندارد ۴- تو ، قح ، عد ، مق : ندارد
 ۵- چت : صوفی ۶- قد : سامان

مستی افزون شدست ومی ترسم
 ۵۳۳۵ دست نه بر دهان من تا من
 کین سخن را مجال جولان نیست
 آن نگویم چو^۱ گفت را آن نیست*

۵۰۳

بر شکرت جمع مگسها چراست؟
 هر نظری بر رخ او راست نیست
 اسب خسان را برخی پی بزن
 عشوه و عیاری و جور و دغل
 ۵۳۴۰ از تو اگر سنگ رسد گوهرست
 تیره نظر چونک بیند دو نقش
 چونک هر اندیشه خیالی گزید
 کعبه چو از سنگ پرستان یُرس
 آنک ازین قبله گدایی کند
 ۵۳۴۵ جز / که بتبریز بر شمس دین
 نکته لاجول، مگس ران کیجاست؟
 جز نظری کو^۲ زازل بود راست
 عشوه ده ای شاه که این روی ماست
 تو نکنی ور کنی از تو رواست
 گر تو کنی جور به از صد وفاست
 جاهه درد نمره^۳ زند کین صفاست
 مجلس عشاق^۴ خیالش جداست
 روی بما آر که قبله خداست
 در نظرش سنجر^۵ و سلطان گداست
 روح نیاسود^۶ و نضت و نخاست*

۵۰۴

خیز که امروز جهان آن ماست
 در دل و در دیده دیو و پری
 رستم دستان و هزاران چو او
 بس نبود مصر مرا این شرف
 ۵۳۵۰ خیز که فرمان ده جان و جهان
 زهره و مه دف زن شادی ماست
 کاسه ارزاق پیایی شدست
 جان و جهان ساقی و مهمان ماست
 دبدبه^۱ فر سلیمان ماست
 بنده و بازیچه^۲ دستان ماست
 اینک شهبش یوسف کنعان ماست؟
 از کرم امروز فرمان ماست
 بلبل جان مست گلستان ماست
 کیسه^۳ اقبال حرمندان ماست

۱- چت : که
 ۲- قو ، قح ، عه ، من : ندارد
 ۳- چت : عشاق و خیالش
 ۴- ط : سنجر سلطان ، فد : خسرو
 ۵- قو ، قح : ندارد
 ۶- فد : شوکرکه
 ۷- عه : نیاسود نضت

شاه شهی بخش طربساز ماست
 آن ملك مفخر چوگان و گوی
 ۵۳۵۰ آن ملك مملکت جان و دل
 کیست دران گوشه دل تن زده؟
 خازن رضوان که به جنتست
 شور در افکنده و پنهان شده
 گوشه گرفتست و جهان مست اوست
 ۵۳۶۰ چون نمک دیک و چو جان در بدن
 نیست نماینده و خود جمله اوست
 بیش مگو حجت و برهان که عشق

یار پری روی پری خوان ماست
 شکر که امروز بمیدان ماست
 در دل و در جان پریشان ماست
 پیش کشش کو شکرستان ماست
 مست رضای دل رضوان ماست
 او نمک عمر و نمکدان ماست
 او خضر و چشمه حیوان ماست^۱
 از همه ظاهر تر و پنهان ماست
 خود همه ماییم چو او آن ماست
 در خمشی حجت و برهان ماست*

۵۰۵

بیشتر آ روی تو جز نور نیست
 نی غلظم در طلب جان جان
 ۵۳۶۵ طلعت خورشید کجا بر تافت؟
 پرده اندیشه جز اندیشه نیست
 ای شکری^۳ دور زوهم مگس
 هر که خورد غصه و غم بعد ازین
 هر دل بی عشق اگر پادشاست
 ۵۳۷۰ تابش اندیشه هر منکری
 پیر و جوان کو خورد آب حیات
 پرده^۶ حق خواست شدن ماه و خور^۷
 مفخر تبریز توی شمس دین!

کیست که از عشق تو مخمور نیست؟
 پیش میا پس بمر و^۲ دور نیست
 ماه بر کیست که مشهور نیست؟
 ترک کن اندیشه که مستور نیست
 وی عسلی کز تن زنبور نیست
 با رخ چون ماه تو معذور نیست
 جز کفن اطلس و جز گور نیست
 مقت خدا بیند اگر^۴ کور نیست
 مرگ برو نافذ و میسور نیست
 عشق شناسید که او حور نیست
 گفتن اسرار تو دستور نیست*

۱- این بیت و بیت قبل در (چت) با تقدیم و تأخیر ذکر شده است
 ۲- فد : پس مرو این . چت : پس مرو آن
 ۳- چت : ای شکر
 ۴- فد : بنید کر
 ۵- چت : کر
 ۶- عد : برود
 ۷- مق : حور
 ۸- تو ، قح : ندارد
 ۹- تو ، قح : ندارد

۵۰۶

کار من اینست که کاریم نیست
 ۵۳۷۰ تا که مرا شیر غمت صید کرد
 درتک این بحر چه خوش گوهری!
 بر لب بحر تو مقیمم مقیم
 وقف کنم اشکم خود بر میت
 می رسدم باده تو ز آسمان
 ۵۳۸۰ باده ات از کوه سکونت برد
 ملک جهان گیرم چون آفتاب
 می کشم از مصر شکر سوی روم
 گر چه ندارم بجهان سروری
 بر سر کوی تو مرا خانه گیر
 ۵۳۸۰ همچو شکر با گلت آمیختم
 قطب جهانی، همه را رو بست
 خویش من آنست که از عشق زاد
 چیست فزون ازدو جهان؟ شهر عشق
 گر ننگارم سخنی بعد ازین

عاشقم، از عشق تو عاریم نیست
 جز که همین شیر شکاریم نیست
 که مثل موج قراریم نیست
 مست لبم گرچه کناریم نیست
 کز می تو هیچ خماریم نیست
 منت هر شیره فشاریم نیست
 عیب مکن زانکه وقاریم نیست
 گر چه سپاهی و سواریم نیست
 گر چه شتر بان و قطاریم نیست
 درد سر بیهده باریم نیست
 کز سر کوی تو گذاریم نیست
 نیست عجب گر سر خاریم نیست
 جز که بگرد تو دواریم نیست
 خوشتر ازین خویش و تباریم نیست
 بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
 نیست ازان رو که ننگاریم نیست*

۵۰۷

کیست که او بنده رای تو نیست؟
 ۵۳۹۰ غصه کشی کو که زخوف تو نیست؟
 یا طربی کان ز رجای تو نیست؟
 یا کرمی کان ز عطای تو نیست؟
 محشمی کو که گدای تو نیست؟
 لعل لبی کو که ز کان تو نیست؟
 یک رنگ بی بند و گشای تو نیست^۱
 متصل اوصاف تو با جانها

* - قو، نج : ندارد
 ۱ - چت : ندارد

۵۳۹۵ هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان
چشم کی دیدست درین باغ کون؟
غافل^۲ ناله کند از جور خلق
جنبش این جمله عصاها ز تست
زخم معلم زند آن چوب کیست؟!
۵۴۰۰ همچو سگان چوب ترا می گزند
دفع بلای تن و آزار خلق
بشکنی این^۳ چوب نه چوبش کمست
صاحب حوت از غم امت گریخت
بس کن وز^۴ محنت یونس بترس

کف چه دهد کان ز سخای تو نیست؟!
رقص گلی^۱ کان ز هوای تو نیست
خلق بیجز شبه عصای تو نیست
هر یک جز درد و دوی تو نیست
کیست که او بند قضای تو نیست؟
در سرشان فهم جزای تو نیست
جز بمناجات و ثنای تو نیست
دفع دو سه چوب رهای تو نیست
جان بکجا برد که جای تو نیست؟
با قدر استیزه بیای تو نیست*

۵۰۸

۵۴۰۵ شیر خدا بند گریستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار
دوش چه شب بود که در نیمشب؟
عشق تو آورد شراب و کباب
ساغر می قهقهه آغاز کرد
۵۴۱۰ در دل خم باده چو انداخت تیر
پیر خرد دید که سرده توی
طفل دلم را بکرم شیر ده
جان من از شیر تو شد شیر گیر
ساقی باقی چو بجان باده داد
۵۴۱۵ بیش مگو راز که دلبر بخشم

ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد مرا دست بیستن گرفت
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عقل بیک گوشه نشستن گرفت
خایه خونابه گریستن گرفت
بال و پر غصه گریستن گرفت
دست زمستان تو شستن گرفت
چون سر پستان تو جستن گرفت
وز سگی نفس برستن گرفت
عمر ابد یافت و بزستن گرفت
جانپ من کز نگرستن گرفت*

۲- چت : کنی ۲- چت ، مق : عاقل ۳- عد : آن ۴- عد ، مق : واز
* - تو ، قح : ندارد ۵- مق ، عد : خستن * - تو ، قح : ندارد

مرغ دلم باز پریدن گرفت
 آشتر دیوانه سر مست من
 جرعه آن باده بی زینهار
 شیر نظر با سگ اصحاب کهف
 ۵۴۲۰ باز درین جوی روان گشت آب
 باد صبا باز وزان شد بیاغ
 عشق فروشید بعبی مرا
 راند مرا، رحمتش آمد بخواند
 دشمن من دید که با دوستم
 ۵۴۲۵ دل برهید از دغل روزگار
 ابروی غماز^۲ اشارت کنان
 عشق چو دل را بسوی خویش خواند
 خلق عصاوند،^۳ عصارا فکند
 خلق چو شیرند، رها کرد شیر
 ۵۴۳۰ روح چو بازیست که پیران شود
 بس کن زیرا که حجاب سخن

طوطی جان قند چریدن^۱ گرفت
 سلسله عقل دریدن گرفت
 بر سر و بر دیده دویدن گرفت
 خون مرا باز خوریدن گرفت
 بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
 بر گلی و گلزار وزیدن گرفت
 سوخت دلش باز خریدن گرفت
 جانب ما خوش نگریدن گرفت
 او ز حسد دست گزیدن گرفت
 در بغل عشق خزیدن گرفت
 جانب آن چشم خمیدن گرفت
 دل زهمه خلق رمیدن گرفت
 قبضه هر کور که دیدن گرفت
 طفل که اولوت کشیدن گرفت
 کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
 پرده بگرد تو تیندن گرفت*

باز بیط گفت که: «صحرا خوشست»
 سر بنهم من که مرا سر خوشست
 گر چه^۵ تاریک بود مسکنم
 ۵۴۳۵ دوست چو در چاه بود چه خوشست

گفت: «شبت خوش که مرا جا خوشست»
 راه تو پیمان^۴ که سرت ناخوشست»
 در نظر یوسف زیبا خوشست
 دوست چو بالاست بیالا خوشست

۳-- من ، چت : عصاوند و عصا
 ۵-- فد ، مق : چه که تاریک

۱-- فد : خرین
 ۲-- چت : ابرو غماز
 ۳-- تو ، قح : ندارد
 ۴-- چت : بنا

در بن دریا بتك آب تلخ
 بلبل نالنده بگلشن ، بدشت
 تابش تسیح فرشته‌ست و روح
 چونك خدا روفت دلت را زحرص
 ۵۴۴۰ از تو چو انداخت خدا رنج کار
 گفت: «تماشای جهان عکس ماست
 عکس درآینه اگر چه نکوست
 زردی رو عکس رخ احمرست
 نور خدایست که ذرات را
 ۵۴۴۵ رقص درین نور خرد کن کزو^۲
 دَره شدی ، باز مرو که مشو
 بس کن ، چون دیده بین و مگو
 مفخر تبریز شهیم شمس دین

در طلب گوهر رغنا خوشست^۱
 طوطی گوینده شکرخا خوشست
 کین فلک نادره مینا خوشست
 رو بدل آور ، دل یکتا خوشست
 رو بتماشا که تماشا خوشست
 هم بر ما باش که با ما خوشست
 لیک خود آن صریرت احیا خوشست
 بگذرا زین عکس که حمرا خوشست
 رقص کنان بی سروبی پا خوشست
 تحت ثری تا بشریا خوشست
 صبر و وفا کن که وفاها خوشست
 دیده مجو^۳ ، دیده بینا خوشست
 با همه فرخنده و تنها خوشست^۴*

۵۱۱

همچو گل سرخ برو دست دست
 ۵۴۵۰ بازوی تو قوس خدا یافت یافت
 غیرت تو گفت برو راه نیست
 لطف تو دریاست و منم ماهیش
 مرهم تو طالب مجروحهاست
 ای که تو نزدیک تر از دم بمن
 ۵۴۵۵ گرچه یکی یوسف و صد گرگ بود
 مست همی گرد درین شهر ما

همچو میی خلق ز تو مست مست
 تیر تو از چرخ برون جست جست
 رحمت تو گفت بیا هست هست
 غیرت تو ساخت مرا شست شست
 نیست غم ار شست تو مست خست
 دم نزنم پیش تو جز پست پست
 از دم یعقوب کرم رست رست^۵
 دزد و عسس را شه ما بست بست^۶*

۱- چت : بر بیت سابق مقدم است
 ۲- کز او
 ۳- مق : بجز
 ۴- چت : این بیت را ندارد
 ۵- در (چت) این بیت نبل از این بیت است :
 ۶- چت : دست
 ۷- قو ، قح ، عد : ندارد
 ۸- قو ، قح ، عد : ندارد

صبر مرا آینه بیماریست
 درد نباشد ننماید صبور
 آینه جویست^۲ نشان جمال
 ۵۴۶۰ ور کلفی باشد عاریتست
 آینه رنج زفرعون دور
 چند هزاران سر طفلان برید
 من در آن خوف بیندم تمام
 گفت قضا بر سر و سبت مخند
 ۵۴۶۵ کور شو امروز که موسی رسید
 خلق بکش پیش وی و سر میبچ
 سبط که سرشان بشکستی بظلم
 خار زدی در دل و در دیدشان
 خالق مرا زهر خورانیده
 ۵۴۷۰ از تو کشیدند خمار دراز
 هیزم دیک فقرا ظالمست
 دم نزنم زانکه دم من سکست
 خامش کن تا که بگوید حبیب

آینه عاشق غمخوار است
 که دل او روشن^۱ یا تار است
 که رخم از عیب و کلف عاریست
 قابل داروست و تب افشار است
 کان رخ او زنگی وزنگاریست
 کم^۳ ز قضا درد سری ساریست
 چونکه مرا حکم^۴ و شهی جاریست
 کین قلمی رفته ز جبار است
 در کف او خنجر قهار است
 کین نه زمان فن و مکاریست
 بعد تو شان دولت و پاداریست
 این دمشان نوبت گزار است
 از منشان داد شکر^۵ باریست
 تا بابدشان می و خمار است
 پخته بدو گردد کو ناریست
 نوبت خاموشی و ستاریست
 آن سخنان کز همه متواریست*

کیست در این شهر که اومست نیست؟
 ۵۴۷۵ کیست که از دمدمه روح قدس
 کیست که هر ساعت پنجاه بار

کیست درین دور کزین دست نیست؟
 حامله چون مریم آبست نیست؟
 بسته آن طره چون شست نیست؟

۴- فد : حکم شهی

۳- چت : که

۲- چت : چون نیست

۱- مق : روشن و با

*- نو ، قح ، صد : ندارد

۵- مق : سبکساریست

چیست در آن مجلس بالای چرخ
می نهلد می که خرد دم زند
جان بر او بسته شد ولننگ ماند
۵۴۸۰ بو العجب^۱ بوالعجبان را نگر
برپرد آن دل که پرش شه شکست
نیست شو و واره ازین گفت و گوی

از می وشاهد که درین پست نیست؟
تا بنگویند که پیوست نیست
زانک ازینجاش برون جست نیست
هیچ تودیدی که کسی هست نیست؟
برسراین چرخ کشاشکست نیست
کیست کزین ناطقه وارست نیست؟*

۵۱۴

قصد سرم داری خنجر بمشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت
۵۴۸۵ تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
تیغ حجابست رها کن حجاب
وصف طلاق زن همسایه کرد
گفت: «چرا هشت» جوابش بداد
بهر طلاقست امل کو چو مار
۵۴۹۰ آتش در مال زن ودر حطام
بس کن و کم گوی سخن کم نویس

خوشر ازین نیز توانیم کشت
بر مثل خار چرایی درشت
تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
گفت بخاری: «زن خود هشت هشت»
در عوض زشت بدان قجه رشت
حبس حطامست و کند خشت خشت
تا برهی ز آتش وز زار^۲ دشت
بس بودت دفتر جان سرنوشت*

۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید

مشغله و بقر بقو درگرفت^(۱)
کر کس زردین فلک پر گرفت

۱- فذ: بوالعجبی * - نو، فتح، عد: ندارد
۲- فذ: آتش وزردشت تفت

(۱) - افلاکی این روایت را بمناسبت این غزل نقل میکند:

همچنان روزی در معنی **الْمُؤْمِنِ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ** لطایف می فرمود (مولانا) گفت الله را يك نام مؤمن

است وبنده را هم مؤمن **الْمُؤْمِنِ مِرَاةُ الْمُؤْمِنِ** یعنی **تَجَلَّى فِيهَا رَبُّهُ**.

شعر: خانه دل باز کبوتر گرفت ... الخ.

بو طربون گشت مه ومشتری
 ۵۴۹۵ خالق ارواح ز آب وز گل
 زاینه صد نقش شد و هر یکی
 هر که دلی داشت پیاپیش فتاد
 خرمن ارواح نهایت نداشت
 گر ز تو پرگشت جهان همچو برف
 ۵۵۰۰ نیست شو ای برف وهمه خاک شو
 خاک بتدریج بدانجا رسید
 بس، که زبان این دم معزول شد

زهره مطرب طرب از سر گرفت
 آینه کرد و برابر گرفت
 آنچه مرو راست میسر، گرفت
 هر که سر او سر منبر گرفت
 مورچه چیز محتر گرفت
 نیست شوی^۱ چون تف خورد گرفت^۲
 بنگر کین خاک چه زیور گرفت!
 کز فر او هر دو جهان فر گرفت
 بس، که جهان جان سخنور گرفت*

۵۱۶

باز رسیدیم ز میخانه مست
 جمله مستان خوش ورقصان شدند
 ۵۵۰۵ ماهی و دریا همه مستی کنند
 زیر و زبر گشت خرابات ما
 پیر خرابات چو آن شور دید
 جوش بر آورد یکی می کزو
 شیشه چوبشکست و بهر سوی ریخت
 ۵۵۱۰ آنکه سر از پای نداند کجاست؟
 باده پرستان همه در عشرتند

باز رهیدیم ز بالا و پست
 دست زنی ای صنمان دست دست
 چونک سر زلف تو افتاد شست
 خنب نگون گشت و قرابه شکست
 بر سر بام آمد و از بام جست
 هست شود نیست، شود نیست هست
 چند کف پای حریفان که خست!
 مست فتادست بکوی الست
 تَمَّتِن تَمَّتِن شنوای تن پرست*

۵۱۷

ای زبگه خاسته سر مست مست
 عشق رسانید ترا همچو جام

مست شرابی و شراب الست
 از بر ما تا بر خود دست دست

۱- فد: شود ۲- برگرفت *-- فو، قح، عد: ندارد *-- فو، قح، عد، مق: ندارد

بازوی تو قوس خدا یافت یافت
 ۵۵۱۵ هر گه‌ری کان ز خزینه خداست
 فاش شد این عشق تو بی قصد ما
 فاش شد آن راز که در نیمشب
 کرم خورد چوب و^۲ بروید زچوب
 تیر تو از چرخ برون جست جست^۱
 در دو لب لعل تو آن هست هست
 بند بدیدید زدل جست جست
 زیر زبان گفته بدم پست پست
 عشق زمن رُست و مرا خُست خُست*

۵۱۸

نَفْسِي يَهْوَى الْحَبِيبَ فَأَرْتُ
 ۵۵۲۰ مَدَّتْ يَدَهَا إِلَى رَحِيقِ
 لَمَّا شَرِبَتْهُ نَفْسٌ وَتَرَأَ
 لَأَقْتُ قَمْرًا إِذَا تَجَلَّى
 جَادَتْ بِالرُّوحِ حِينَ لَأَقْتُ
 لَمَّا رَاتِ الْكُؤُسَ دَارَتْ
 وَالنَّفْسُ بِنُورِهِ اسْتَنَارَتْ
 خَفَّتْ وَتَصَاعَدَتْ وَطَارَتْ
 أَلْشَّمْسُ مِنَ الْحَيَا تَوَارَتْ
 لَا التَّفَتُّتَ وَلَا اسْتَشَارَتْ*

حرف جیم

۵۱۹

ای دل فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
 ۵۵۲۵ چندان فرو خور اندهان تا پشت آید ناگهان
 خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
 باری دلم از مرد و زن بر کند مهر خویشتن
 گر سینه آینه کنی، بی کبر و بی کینه کنی
 چون آسمان گر خم‌دهی در امر و فرمان، وارهی
 ۵۵۳۰ هم بجهی از ما و منی، هم دیورا گردن زنی
 اقبال، خویش آید ترا دولت پیش ترا
 دیویست^۳ در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو
 تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
 کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
 ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
 تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
 در وی بینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
 زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
 دردست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
 فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
 بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

۱- چت : ندارد و مکرر است از غزل شماره ۵۱۰
 ۲- فد : چوب بروید * - نو ، قح ، عد : مع : ندارد
 ۳- چت : در دیویست * - نو ، قح ، عد : ندارد

دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم دمی
 خامش بیان سر مکن خامش که سر «(۱) لَدُنْ»
 جز حق نباشد محرّمش کالصبر مفتاح الفرج
 چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

حرف حا

۵۲۰

۵۵۳۵ ای مبارک ز تو صبح و صبح
 ای شراب طهور از کف حور
 وی مظفر فر از تو قلب و جناح
 ای گشاده هزار در بر ما
 بر حریفان مجلس تو مباح
 و نامودی هراچ می گویند
 هر چه دادی عوض نمی خواهی
 و سبب الیهی یا لطفها من راح
 کالشمس عزّل للنجوم و ماح
 و اعود من راح یزید مزاحی
 لا خیر فیهم مسکراً او صاحی^۲
 فتجانبوا من عاقل مساح
 یجتازهم ببحراً بلا ملاح
 من دته مسکیه نفاع
 زاد القول ومدها یلقاح
 سکر و به فاذا هم یملاح
 ملک الملوک و روحهم کریاح

۵۲۱

۵۵۴۰ یا راهباً انظر الى مصباح
 انظر الى راح تناهي لطفه
 فالراح نسخ للعقول بنوره
 الوجد يسجد راحنا متخاضماً
 اهل المزاح و اهل راح هالك
 ۵۵۴۵ العقل مساح الزمان و اهله
 الراح اجنحة لسكري انها
 ذا الراح «لا شرقية غريبة»^(۴)
 نسخ الهموم و ليس ذلك لقله
 فتحو العيون بطيبه و نسيمه
 ۵۵۵۰ صاروا سكارى نحو باب ملى كنا

۱- چت : ای ۲- کذا ۳- چت : فالراح

(۱)- اشاره است به : من لَدُنْ حَكِيمٍ عَلِيمٍ . قرآن کریم، ۶/۲۷ ویا: وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا .
 ۶۵/۱۸ (۲) - جمع ب ، ۲۸۰۰ ، (۳) - حدیث نبوی است (احادیث منثوی ، انتشارات دانشگاه
 طهران ص ۲۱۷) (۴) - جمع ب ، ۱۵۶۸

مَلِكِ الْبَصِيرَةِ شَمْسِ دِينَ سَيِّدِي ظَلْنَا بِهِ ذِي عِزَّةٍ مَرْتَاخِ
هَاتُوا مِنَ الْتَبْرِيزِ مِنْ صَهَابَاتِهِمْ مِنْ مَارِجِ مَتَرَوِّقٍ وَشَاخِ

حرف خا

۵۲۲

ماه دیدم شد سرا سودای چرخ	آن موی نی کو بود بالای چرخ
تو ز چرخ می گویم ز چرخ	ور نه این خورشید راجه جای چرخ!
۵۵۵۵ زهره را دیدم همی زد چنگک دوش	ای همه چون دوش ما، شبهای چرخ
جان من باختران آسمان	رقص رقصان گشته درپهنای چرخ ^۲
در فراق آفتاب جان بین	از شفق پر خون شده سیمای چرخ
سر فرو کن یک دمی از بام چرخ	تا زخم من چرخها در پای چرخ
سنگ از خورشید شد یاقوت ولعل	چشم از خورشید شد بینای چرخ
۵۵۶۰ ماه خود بر آسمان دیگرست	عکس آن ماهست دردیای چرخ*

۱- تنها (چت ، فند) دارد ۲- چت : این بیت بر بیت سابق مقدم است ۳- تنها (چت ، فند) دارد

تمام شد مقابله جزو اول از کلیات شمس یادویان کبیر باهتتام این بنده ناچیز بدیع الزمان فروزانفر

اصلح الله حاله و مآله وبمشارکت دوستان فاضل آقای دکتر حسین کریمان وامیر حسن

یزدگردی دبیران محترم دانشگاه طهران روز چهارشنبه سوم بهمن ماه ۱۳۳۵ هجری

شمسی مطابق ۲۱ جمادی الاخری ۱۳۷۶ هجری قمری در منزل شخصی

واقع در خیابان بهار از محلات شمالی طهران والحمد لله علی اسدائه

الذم وتأييده أياتنا بمواهب توفيقه .

بیایان رسید طبع جزو اول از کلیات شمس یا دیوان کبیر

در چاپخانه دانشگاه طهران روز چهارشنبه ۲۰

شهریور ماه ۱۳۳۶ هجری شمسی مطابق

۱۶ صفر ۱۳۷۷ هجری قمری
